[illegible]

مختارنامه

هذا کتاب مختارنامه ابو عبیده ثقفی رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد و ثنای جناب اقدس الهی و درود بر منتهای حضرت رسالت پناهی و بر ابن
عم و جانشین او سید الوصیین علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین و اولادهما الائمة
الطاهرین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و تولا بر ایشان و تبرا از دشمنان ایشان
اما بعد چنین گوید بندهٔ عاصی خاطی ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی غفر الله عن
جرائمهما که در میان خواص و عام مشهور است و این مختارنامه را مشتمل بر بیست
چهار مجلس ساخته مجلس اول در بیان جور و ستمی که بر شیعیان وارد شده بعد
از داخل شدن جناب سید الشهدا بعراق و بعد از شهید شدن مسلم ابن عقیل
علیه الرحمة و هانی ابن عروه رحمة الله و گرفتار شدن مختار ابو عبیده ثقفی بدست
عبید زیاد ولد الزنا مجلس دوم در بیان آوردن سرهای منور شهدا را بکوفه
نزد عبید زیاد ولد الزنا و رفتن آن شیخ برضمیر و ناسزا گفتن او بجناب سید
الشهدا و پدر بزرگوارش علی ابن ابیطالب ع و بهلاکت شدن عبدالله عفیف
الازدی و بنیاد طعن و لعن نمودن آن کور نابینا بر عبید زیاد ولد الزنا و
یزید ابن معاویه علیه اللعنه و گرفتن آن ولد الزنا او را و اجماع نمودن بنی عمّ
او در شب و رفتن ایشان در دار الاماره آن ولد الزنا و بیرون آوردن عبدالله
عفیف را از زندان و آمدن سعید مخنف از آذربیجان مجلس سیم در بیان
بیعت کردن سعید مخنف و عبدالرحمن سعید و عبدالرحمن ظهیر و طارق

اعمی

اعمی و عمیر طارق بر عبدالله عفیف بجهت طلب خون امام حسین ع و اجماع
نموده شیعیان بر سر ایشان مجلس چهارم در بیان حرب کردن عبدالله عفیف و سعید
مخنف و عبدالرحمن سعید و عبدالرحمن ظهیر و طارق اعمی و عمیر طارق با عبید
زیاد ولد الزنا مجلس پنجم در بیان بیرون کردن عبید زیاد ولد الزنا را از کوفه
و کوفتن کوشک آن ملعون از اول تا بعد مجلس ششم در بیان شهید شدن سعید مخنف
و عبدالرحمن ظهیر و گریختن طارق اعمی و عمیر طارق در کوفه و گرفتار شدن
عبدالله عفیف و دختر وی ام عامر بدست عبید زیاد ولد الزنا مجلس هفتم در بیان
بیرون رفتن طارق اعمی و عمیر طارق از کوفه و رفتن ایشان بنزد عبدالرحمن سعید
و رفتن طارق اعمی از پی معرور حاجب و بریدن سرهای خونخواران با مال
و خواسته ایشان آن ملعونان مجلس هشتم در بیان آمدن دعا و غارب الازدی و محمد
بن سلیمان صرد الخزاعی بیاری عبدالرحمن سعید و محاربات ایشان با عبید زیاد
ولد الزنا مجلس نهم در بیان آمدن لشکر یزید پلید بیاری عبید زیاد ولد الزنا
و شبیخون کردن عبدالرحمن سعید و منهزم شدن آن لشکر و کشته شدن سرهنگان
بدست عبدالرحمن سعید و غضب یافتن عبید زیاد ولد الزنا و فرستاده عمر سعد
و ابو الحتوف را با ده هزار کس از عقب عبدالرحمن سعید و ناگاه در شب بعبد
الرحمن سعید زدن و شهید شدن عبدالرحمن سعید مجلس دهم در بیان حرب کردن
دعا و غارب و محمد بن سلیمان و ام عامر با عبید زیاد ولد الزنا و محاربت بوده
رفتن طارق اعمی و عمیر طارق و شهید شدن ایشان مجلس یازدهم در بیان رفتن
کلثوم ستم بشام بنزد یزید ابن معاویه علیه اللعنه بجهت خلاصی مختار ابو عبیده ثقفی

و بیرون آوردن مختار را از زندان عبید زیاد ولد الزنا مجلس دوازدهم در بیان در دوزخ
رفتن یزید بن معاویه علیه اللعنه و گریختن عبید زیاد ولد الزنا از بصره و خروج
کردن سلیمان ابن صرد الخزاعی در کوفه و کشتن زنان و فرزندان و اقارب آن ولد
الزنا مجلس سیزدهم در بیان رفتن عبید زیاد ولد الزنا بشام و بیعت گرفتن او از مردم
شام بجهت مروان حکم و پادشاه شدن مروان حکم بجای یزید پلید و لشکر کشیدن
عبید زیاد بکوفه بحرب سلیمان صرد خزاعی و شهید شدن سلیمان صرد خزاعی
و مسیب نجبه و عبدالله اتابل مجلس چهاردهم در بیان آمدن مختار ابو عبیده ثقفی از
مکه بکوفه و بیعت کردن شیعیان و ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی بیاری مجلس
پانزدهم در بیان خروج کردن مختار ابو عبیده ثقفی و ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی
و شیعیان در کوفه و بیرون کردن عبدالله مطیع را از کوفه مجلس شانزدهم در بیان
رفتن عبدالله مطیع ببصره نزد مصعب زبیر و آوردن مصعب زبیر را بحرب مختار
و کشته شدن عبدالله مطیع بدست ابراهیم اشتر مجلس هفدهم در بیان آمدن عامر ربیع
از شام بحرب مختار ابو عبیده و کشته شدن او بدست ابراهیم اشتر مجلس هجدهم در بیان
رفتن یزید انس و دعا و غارب الازدی بحرب عبید زیاد ولد الزنا
و بعد ذبح رفتن تا قاتلان امام حسین ع بدست مختار ابو عبیده ثقفی مجلس نوزدهم
در بیان رفتن ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی بحرب عبید زیاد ولد الزنا و
گنج یافتن او در بحر دار الاعلی و حرب کردن او با سپاه شام و بودن خاتم
بدست آن سیاه غلام را مجلس بیستم در بیان فرستادن مختار ابو عبیده لشکر
در مکه بیاری جناب محمد حنفیه مجلس بیست و یکم در بیان رفتن شاهزاده محمد حنفیه

بکوه

بکوه عقیق یمن و غایب شدن آنجناب مجلس بیست و دوم در بیان رفتن ابراهیم بن
مالک اشتر النخعی بحرب عبید زیاد و احوالاتی که واقع شده است مجلس بیست و سیم
در بیان کشته شدن عبید زیاد ولد الزنا بتیغ بیدریغ ابراهیم اشتر و فرستاده
سر شوم آن ولد الزنا را بکوفه بنزد مختار ابو عبیده ثقفی مجلس بیست و چهارم در بیان لشکر
کشیدن مصعب زبیر از بصره و آمدن او بکوفه بحرب مختار ابو عبیده ثقفی عاقبت الامر
بیوفائی کردن کوفیان و متفرق شدن ایشان از مختار و شهید شدن مختار ابو عبیده
علیه الرحمة

مجلس اول در ذکر جور و ستمی که بر شیعیان وارد شده بعد از وارد شدن
امام حسین ع در عراق و بعد از شهید شدن مسلم ابن عقیل و هانی علیهما الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کرده ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که میثم تمار رضی الله عنه که از بزرگان
اصحاب امیر المؤمنین ع بود و صاحب اسرار آنحضرت در مجلس بنی اسد میگفت ناگاه
حبیب ابن مظاهر که یکی از شهدای کربلا است با و رسید با یکدیگر ایستادند و با یکدیگر سخنان
میگفتند پس حبیب مظاهر گفت گویا می بینم مرد پیری را که سر او مو نداشت و شکم
فربهی داشته باشد و خربزه فروشد او را بگیرند از برای اهل بیت رسالت و
بدار بکشند او را پاره کنند و غرض او میثم بود میثم گفت من نیز مرد را میشناسم سرخ
مو که دو گیسو داشته باشد برای نصرت فرزند پیغمبر ع بیرون آید او را بقتل رسانند
و سرش را بکوفه بگردانند و غرض او حبیب ابن مظاهر بود این بگفتند و از یکدیگر
جدا شدند اهل آن مجلس چون سخنان ایشان را شنیدند گفتند ما از ایشان دروغ
گوتری ندیده بودیم هنوز اهل آن مجلس برنخاسته بودند که رشید هجری رضی الله
عنه که از محبان امیر المؤمنین ع بود بطلب آن دو بزرگوار آمد و از اهل مجلس

احوال ایشان را پرسید گفتند که ساعتی پیش از این اینجا بودند و چنین سخنان با یکدیگر
گفتند رشید گفت خدا رحمت کند میثم را این را فراموش کرده بود که بگوید آنکسی
که سر او را خواهد آورد جایزه او بیش از یکی دیگران خواهد بود چون رشید برفت
آن مردم گفتند این مرد از همه دروغگوتر بود پس بعد از آنکه دیدند میثم تمار را
بر در خانه عمرو بن حریث بردار کشیدند و حبیب ابن مظاهر در رکاب سعادت
مآب امام حسین ع شهید شد و سر او را بردند و کوفه بگردانیدند و رشید هجری را
نیز شهید کردند پس کذب گفتار ایشان ظاهر شد روایت کرده اند که امیر المؤمنین ع
با اصحاب خود در خرماستانی رفته بودند پس آنحضرت بزیر درخت خرمای نشست
و فرمود تا از آن درخت خرما بزیر آوردند و با اصحاب خرما تناول فرمود پس
رشید عرض کرد یا امیر المؤمنین چگونه رطبی بود این رطب حضرت فرمود یا رشید
ترا بر چوب این درخت بردار خواهند کشید پس از آن روز رشید پیوسته بنزد
آن درخت می آمد و آن درخت را آب میداد روزی بنزد آن درخت آمد دید که
آن درخت را بریده اند گفت اجل من نزدیک رسیده است بعد از چند روزی عبید
زیاد ولد الزنا کس فرستاد و او را طلبید در راه دید که آن درخت را دو حصه
کرده اند گفت این را برای من بریده اند چون او را بنزد آن ولد الزنا آوردند گفت
از دروغهای امام خود چیزی نقل کن رشید گفت من دروغگو نیستم و امام من
دروغگو نبود و مولای من خبر داده است که دستها و پاها و زبان مرا خواهی برید
ابن زیاد گفت ببرید دستها و پاهای او را ببرید و زبان او را بگذارید تا دروغ
امام او ظاهر گردد چون دست و پای آن بزرگوار را بریدند او را بخانه اش بردند

خبر

خبر بآن ولد الزنا رسید که رشید امور غیبیه از برای مردم نقل میکند امر کرد که
زبان شریفش را نیز بریدند و بروایت ابو حسان عجلی نقل کرده اند که گفت ملاقات
کردم امة الله دختر رشید را و گفتم خبر ده مرا از آنچه از پدرت شنیده گفت شنیدم
از حبیب خود امیر المؤمنین ع که فرمود یا رشید چگونه خواهد بود حال تو در وقتی
که ولد الزنا بنی امیه که دستها و پاها و زبان ترا می برد عرض کرد یا امیر
المؤمنین آخرش بهشت خواهد بود فرمود بلی با من خواهی بود در دنیا و هم در آخرت
پس دختر رشید گفت بخدا سوگند که دیدم عبید زیاد پدرم را طلبید و گفت بیزاری
جو از امیر المؤمنین ع او قبول نکرد آن بی بنیاد گفت چگونه امام تو خبر داده است
ترا که کشته خواهی شد پدرم گفت مرا خبر داده است خلیلم امیر المؤمنین ع که مرا
تکلیف خواهی کرد که از وی بیزاری جویم پس دستها و پاها و زبان مرا خواهی
برید آن ولد الزنا گفت بخدا سوگند که امام ترا دروغگو میگردانم پس گفت که دستها
و پاهای او را بریدند و بخانه ما آوردند من بنزد او رفتم و گفتم ای پدر این
درد و الم بر تو چگونه میگذرد گفت ای دختر درد و المی بر من نمی نماید مگر آنکه کسی
در میان ازدحام مردم فشاری باو رسد پس همسایگان و آشنایان بدیدن او
می آمدند و از المها درد و اندوه میکردند و میگریستند پدرم گفت که بروید بگذارید
و قلمی با دواتی و کاغذی بیاورید تا خبر دهم شما را بآنچه مولای من امیر المؤمنین ع
خبر داده است مرا که بعد از این واقع خواهد شد پس خبرهای آینده را میگفت
و مردم مینوشتند چون خبر بردند که رشید خبرهای آینده را از برای مردم نقل
میکند و نزدیک است که فتنه برپا کند ابن زیاد گفت امام او دروغ نگفته بود بیه

زبان او را ببرید پس آمدند و زبان آن مخزن اسرار را قطع کردند در همان
شب برحمت خدای تعالی واصل شد و امیر المؤمنین ع او را رشید مبتلا مینامید و علم بلایا
و منایا تعلیم او کرده بود و بسیار بود که بمردم میرسید و میگفت تو چنین خواهی مرد
و تو چنین خواهی کشته شد و آنچه میگفت واقع میشد روایت کرده اند که زیاد
حارثی گفت روزی بنزد ابن زیاد بودم که رشید را آوردند گفت علی چگونه خبر
داده است که ترا خواهم کشت رشید گفت خبر داده است مرا که دستها و پاها و زبان
مرا خواهید برید و بردار خواهی کشید ابن زیاد گفت بخدا سوگند که او را دروغ
گو میگردانم و ترا رها میکنم و چون خواست از مجلس بیرون رود آن ولد الزنا
پشیمان شد و گفت هیچ سیاستی بدتر از آن نیست از آنچه مولای او خبر داده است
او را پس گفت که دستها و پاهایش را ببریدند و بردارش کشیدند رشید گفت
هیهات هیهات یک چیز دیگر مانده است که با من خواهی کرد ابن زیاد گفت زبانش را
هم ببرید رشید گفت الحال تمام شد و این روایت سابقه اشهر است روایت
کرده اند بسند صحیح که میثم تمار غلام زنی از بنی اسد بود امیر المؤمنین ع او را خرید
و آزاد کرد پس از او پرسید که چه نام داری گفت سالم حضرت فرمود خبر داده است
مرا رسول خدا که پدر ترا در عجم میثم نام کرده میثم گفت راست گفته رسول خدا
و امیر المؤمنین ع پس حضرت فرمود که سالم را بگذار و همان اسم که حضرت رسول
فرموده داشته باش پس نام خود را میثم کرد و کنیت او ابو سالم بود روزی امیر
المؤمنین ع با او فرمود که ترا بعد از من خواهند گرفت و بردار خواهند کشید و حربه
بر تو خواهند زد و روز سیم خون از بینی و دهان تو روان خواهد شد پس مخضو

آن خضاب

آن خضاب باشی و ترا بر در خانه عمرو بن حریث با نه نفر دیگر بردار خواهند کشید
و چوب تو از آنها کوتاه تر خواهد بود و لیکن بمنزلت از آنها نزدیکتر خواهی بود
بمن بیا تا بنمایم بتو آن درختی را که ترا بر چوب آن درخت خواهند آویخت پس آن
درخت را به میثم نشان داد و بروایت دیگر هر وقت که بخدمت آن حضرت به بیرون
کوفه میرفت و حضرت بآن درخت می رسید و میگفت که ای میثم میان تو و این درخت
مصاحبتی خواهد بود و بروایت دیگر حضرت با او فرمود که ای میثم چگونه خواهد بود
حال تو در وقتی که ولد الزنا بنی امیه ترا طلب کند و تکلیف کند که از من بیزاری
بجوی میثم گفت بخدا سوگند که از تو بیزاری نخواهم جست حضرت فرمود بخدا سوگند
که ترا بردار خواهند کشید میثم گفت اینها در راه خدا سهل و کم است حضرت فرمود
ای میثم تو در آخرت با من خواهی بود در منزلت پس بعد از امیر المؤمنین میثم پیوسته
بنزد آن درخت می آمد و نماز میکرد و میگفت خدا برکت دهد ترا ای درخت که
من از برای تو آفریده شده ام و تو از برای من نشو و نما میکنی و هرگاه که بعمرو ابن
حریث می رسید میگفت در وقتی همسایه تو خواهم بود و رعایت همسایگی من
نیکو بکن عمرو گمان میکرد که میخواهد خانه در پهلوی خانه وی بخرد میگفت مبارک
باشد خانه ابن مسعود را خواهی خرید یا خانه ابن حکیم را و نمیدانست که مراد او چیست
پس در سالی که امام حسین ع از مدینه عازم مکه شد و از مکه متوجه کربلا گردید
میثم اراده حج کرد و بیکی از دوستان خود گفت که ترا خبر دهم آنرا ضبط کن
تا وقتی که اثر آن ظاهر گردد و حقیقت گفتار مرا بیابی در این سال بحج
میروم چون از حج برگردم ابن زیاد صد نفر بطلب من خواهد فرستاد و مرا بنزد

او خواهند برد چون مرا بینی خواهد گفت کیست این شوخ که بوستش در بلندی
چسبیده بخدا سوگند که دستها و پاهای مرا خواهند برید من باد خواهم گفت که خدا
نیامرزد ترا مولای من امیرالمؤمنین ترا از امام حسن ع بهتر میشناخت در وقتی
که تا دنیا نه برسر توقیر دارد امام حسن ع گفت ای پدر تا دنیا نه براو میزنی او دوست
ماست حضرت فرمود ای فرزند ارجمند او را من بهتر از تو میشناسم او دوست دشمنان
ماست پس آن ولد الزنا بعد از خواهد کشید مرا و لجام در دهان من خواهد بست در روز
سیم خون از بینی و دهان من روان خواهد شد پس میثم در آن سال به حج رفت و بنزد
ام سلمه زوجه حضرت رسول شد ام سلمه گفت کیستی گفت منم میثم تمار ام سلمه گفت بخدا
سوگند که در شبی شنیدم که حضرت رسول ترا یاد میکرد و سفارش ترا به امیرالمؤمنین ع
می نمود پس میثم احوال امام حسین ع را پرسید ام سلمه گفت یکی از باغهای خود رفته
پس ام سلمه بوی خوشی طلبید و کنیز خود را گفت ریش میثم را خوشبو کن کنیز ریش
میثم را خوشبو کرد و روغن مالید میثم گفت تو ریش مرا خوشبو کردی و در این زودی
برای محبت اهل بیت بخون خضاب خواهد شد ام سلمه گفت امام حسین ع ترا بسیار
یاد میکند میثم گفت من پیوسته در یاد اویم امری مقدرات که باید بشود برسم چون
بیرون آمد عبدالله عباس را دید گفت ای پسر عباس سوال کن از من آنچه میخواهی
از تفسیر قرآن که من قرآن را بر امیرالمؤمنین ع خوانده ام و تاویلش را از او شنیده ام
پس عبدالله عباس دوات و کاغذ طلبید و از میثم می پرسید و می نوشت تا آنکه گفت
حال تو چون خواهد شد ای پسر عباس در وقتی که مرا با نه نفر دیگر بدار خواهند
کشید بر در خانه عمرو ابن حریث چون عبدالله عباس این را بشنید خواست کاغذ را

پاره

پاره کند و گفت تو کهانت میکنی میثم گفت کاغذ را نگاه دار اگر آنچه گفتم بعمل نیامد
آنوقت کاغذ را پاره کن پس چون از حج فارغ شد و متوجه کوفه گردید و پیش
از آنکه به حج رود با معروف کوفه گفته بود زود باشد ولد الزنا بنی امیه مرا از تو
طلب کند و تو از او مهلت طلبی و آخر مرا بنزد او بری تا آنکه مرا بر در خانه عمرو ابن
حریث بر دار کنند پس چون ابن زیاد بکوفه آمد و معروف را طلبید و احوال میثم را
پرسید گفت به حج رفته است گفت اگر او را نیاوری بخدا سوگند که ترا بقتل رسانم پس
معروف از او مهلت طلبید و باستقبال میثم رفت بقادسیه و در آنجا ماند تا میثم بیامد
و میثم را بگرفت و بنزد ابن زیاد آورد چون داخل مجلس آن پلید شدند حاضران
گفتند که این مقرب ترین مردم بود نزد امیرالمؤمنین ع آن ولد الزنا گفت وای بر شما
که این عجمی را اینقدر اعتبار میکردید پس ابن زیاد بمیثم گفت که پروردگار تو در کجاست
میثم گفت پروردگار من در کمین ستمکاران و تو یکی از ایشانی ابن زیاد گفت تو این
جرات داری که بدین روش سخن در پیش من بگوئی اکنون بیزاری بجو از امیرالمؤمنین ع
میثم گفت اگر نکنم چه خواهی کرد گفت بخدا سوگند که ترا بقتل خواهم رسانید میثم گفت
خبر داده است مولای من که مرا بدار خواهی کشید با نه نفر دیگر بر در خانه عمرو
ابن حریث آن ولد الزنا گفت مخالفت مولای تو میکنم تا دروغ او ظاهر شود
میثم گفت مولای من دروغ نگفته آنچه گفته است از پیغمبر خدا شنیده و پیغمبر از جبرئیل
شنیده و جبرئیل از خداوند عالمیان چگونه مخالفت ایشان توانی کرد و میدانم
که بچه روش مرا خواهی کشت و اول کسی که در اسلام لجام در دهان او خواهند بست
من خواهم بود پس ابن زیاد گفت تا مختار و ابو عبیده و میثم هر دو را بزندان بردند

میثم مختار را گفت تو از حبس رها خواهی شد و همین مرد را خواهی کشت و قاتلان امام
حسین را تمامی بدوزخ خواهی فرستاد پس چون مختار را بیرون آوردند چون مشیت
جناب اقدس الهی تعلق گرفته بود نامه از عبدالله عمر الخطاب با بن زیاد رسیده بود
که او را اذیت نرساند بسبب قرابتی که در میان عبدالله عمر و مختار بود با جهت کشتن
مختار را موقوف کرد و باز بزندان فرستاد و میثم را طلبید و امر کرد که او را بدار
کشیدند بر در خانه عمرو ابن حریث در آنوقت دانست که مراد وی چه بوده است پس
جاریه خود را امر کرد که زیر دار را آب و جاروب کند و بوی خوشی برای او بسوزانند
پس میثم شروع کرد بر نقل احادیث در فضایل اهل بیت و طعن و لعن فرمود بنی
امیه و آنچه واقع خواهد شد از قتل و انقراض بنی امیه پس ابن زیاد ولد الزنا را
گفتند که این مرد ترا رسوا کرد و میخواهد که فتنه برپا کند آن ولد الزنا امر کرد تا
دهان او را لجام کردند و بر چوب دار بستند چون روز سیم شد ملعونی آمد و حربه
در دست داشت و گفت بخدا سوگند که این حربه را بر تو میزنم با آنکه میدانم پیوسته
روزها بروزه بودی و شبها بعبادت حق تعالی ایستاده بودی پس آن حربه را در تهیگاه
آن مقدس زد که تا باندرونش رسید و در آخر روز خون از سوراخهای دماغش
روان شد و بر ریش و سینه جاری گردید و مرغ روحش
بریاض جنان پرواز نمود و ایضا از حضرت امام رضا ع روایت کرده اند که روزی
میثم بخدمت امیرالمؤمنین ع آمد آن حضرت در خواب بود میثم بدامن علی که حضرت روی
یاد داده بود گفت ای مولای من دریغا که ریش مبارک تو از خون سر تو رنگین
خواهد بود حضرت بیدار شد و فرمود ای میثم ترا خواهند کشت و دستها و پاها

مرباه

درباره تو خواهند برید و درخت خرمای که در کناسه کوفه است قطع خواهند کرد
و بر یک پارچه اش ترا و بر شاخ دیگرش حجر بن عدی را و بر شاخ دیگر محمد ابن اکثم را
و بر چهارمی خالد ابن مسعود را بر دار خواهند کشید میثم گفت این خبر را دو باره
من از دو خلیل گفتم البته خواهد شد امیرالمؤمنین ع فرمود آری بخدا کعبه چنین خبر
داده است مرا رسول خدا گفتم یا امیرالمؤمنین چرا مرا خواهند کشت فرمود ولد الزنائی
بنی امیه فرزند کنیز زناکار یعنی پسر زیاد ترا خواهد کشت برای محبت من
و بر همین روش ترا بقتل خواهد رسانید پس چون ابن زیاد ولد الزنا داخل کوفه
شد و علم وی بیان درخت خرما که حضرت نشان داده بود بند کردید و پاره شد
آن ولد الزنا آنرا برای خود نعال بجهت آن حکم کرد تا آن درخت را ببرند بجای
آمد و آن درخت را چهار حصه کرد میثم بپای درخت رفت دید که آن درخت را
ببرند گفت ای درخت از برای من رویانیده شده و از برای من بریده شدی پس
صالح پسر خود را گفت که میخی آورد و نام میثم را بر آن نوشت و یکی از آن چهار قطعه
که نشان داده بود کوبید و گفت مرا بدین قطعه بدار خواهند کشید پس بعد از چند
روز میان اهل بازار و میثم نزاع شد میثم را برداشتند و بنزد ابن زیاد بردند
چون میثم بمجلس در آمد ابن زیاد را از طلاقت لسان و فصاحت زبان میثم خوش آمد
در آنوقت عمرو ابن حریث گفت این را میشناسی گفت نه گفت این میثم تمار است کذاب
کذاب و مولای وی کذاب و مولای او علی ابن ابیطالب است ابن زیاد چون
شناخت آتش خشم و کینه در دل پلیدش مشتعل شد درست نشست و گفت چه میگوی
گفت دروغ میگوید منم راست گو و مولای من راستگو بود علی ابن ابی طالب ع

که پادشاه بحق مؤمنان او بود ابن زیاد گفت بیزاری بجو از علی و بدیهای او را یاد کن و ولایت عثمان سگ را اختیار کن و نیکیهای او را یاد آور اگر نکنی دستها و پاهای ترا خواهم برید و زبان ترا که در نهایت فصاحت است قطع خواهم کرد میثم از استماع این سخنان گریان شد ابن زیاد گفت هنوز کاری نکرده ام چرا گریان میشوی میثم گفت بگفتار و کردار تو گریه نمیکنم بلکه میگریم بدان سخنی که در خواطرم خلیده بهم رسید در وقتی که مولای من این واقعه را خبر داد بمن گفت چگونه خبر داد گفت روزی رفتم بخدمت آنجناب در خواب بود من چنین گفتم یا و چنین جواب فرمود و آنچه حضرت فرموده بود بگفت تا آنجا که فرموده بود ترا خواهد گفت ولد الزنای بنی امیه فرزند کنیز زنا کار چون ابن زیاد این شنید مملوا از خشم و غضب شد و گفت بخدا که دستها و پاهای ترا خواهم برید و زبان ترا خواهم گذاشت تا دروغ مولای تو ظاهر گردد پس امر کرد تا دستها و پاهای میثم را بریدند و بر دار کشیدند میثم را چون بردند که بر دار کشند فریاد کرد در میان مردم که هر که خواهد علم مکنون علی ابن ابیطالب ع را بشنود بیاید و از من بشنود پس مردم بر سر او جمع شدند و او بر بالای دار علوم اسرار را برای مردم بیان مینمود و غرایب اخبار از حیدر کرار نقل میکرد در آن حال عمرو ابن حریث درآمد دید که گروه انبوه جمع شده اند پرسید سبب اجتماع این مردم چیست گفتند میثم تمار است که احادیث از حیدر کرار بر بالای دار نقل میکند آن ملعون برگشت بسوی ابن زیاد و گفت زود کسی را بفرست تا زبان او را قطع کند که اگر یکساعت دیگر زبان داشته باشد

خلق کوفه را بر تو میشورانند ابن زیاد نظر کرد به یکی که در بالای سر وی ایستاده بود گفت برو و زبان او را قطع کن پیاده نزد او آمد و گفت ای میثم میثم گفت چه میخواهی گفت زبانت را بیرون کن که امیر فرموده است که زبانت را قطع کنم میثم گفت ابن زیاد ولد الزنا میگفت ترا و امام ترا دروغگو میگردانم بیا و زبان مرا بگیر پس زبان خود را بیرون آورد و آن ملعون قطع کرد چون نیک ملاحظه کردند او را بر همان ربعی بود آنکشیده بودند که میخ بدان کوبیده و نام خود را نوشته بود و شهادت آن بزرگوار ده روز پیش از آن بود که امام حسین وارد عراق بشود چون آن بزرگوار برحمت ایزدی واصل شد هفت نفر از خرما فروشان که هم پیشه او بودند شبی آمدند و در وقتی که هم پاسبانان بیدار بودند خدا تعالی دیده ایشان را پوشانید تا جسم میثم را دزدیدند و بردند بکنار نهری دفن کردند و آبی بر روی او افکندند هر چند پاسبانان تفحص کردند اثری از او نیافتند چون خبر شهادت رشید هجری و میثم تمار بامام حسین ع رسید بسیار اندوهناک گردید و از مدینه عازم مکه شد و چون از مناسک حج فراغت کردید نامه یزید پلید رسیده بود که از آنحضرت بیعت بگیرند آنحضرت متوجه عراق شد و نامههای بسیار از کوفه و عراق بآنحضرت رسیده بود چون مبالغه ایشان از حد گذشت و رسولان بسیار در نزد آنحضرت جمع شدند دوازده هزار نامه از آن ناحیه بآنحضرت رسیده بود حضرت جواب نامه ایشان را نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم در نامههای خود نوشته بودید که ما امام نداریم بیا بنزد ما شاید خدا تعالی بما برکت بدهد و بحق و هدایت مجتمع گرداند اینک میفرستم بسوی شما برادر و پسر عم خود مسلم ابن عقیل را پس او

اگر بنویسید بسوی من که مجتمع شده است رای عقلا و دانایان و اشراف شما بر آنچه در نامههای خود درج نموده اید انشاء الله بزودی بسوی شما بیایم پس مسلم ابن عقیل را که بنور علم و عقل و تدبیر و صلاح و سداد و شجاعت و سخاوت از همگنان ممتاز بود طلبید و بسوی کوفه فرستاد و چون داخل کوفه شد در خانه مختار ابو عبیده ثقفی نزول اجلال فرمود پس هجده هزار مرد بشرف بیعت آنحضرت سرافراز گردیدند و چون این خبر بیزید ابن معاویه علیه اللعنه رسید عبید زیاد ولد الزنا را والی کوفه گردانید و بکوفه فرستاد و گفت مسلم ابن عقیل را بقتل رسان و شیعیان علی را ذلیل و خوار کردان چون آن ولد الزنا بکوفه آمد منافقان کوفه با وی یکی شدند و آنها که با مسلم بن عقیل بودند متوهم شدند و از دور مسلم بن عقیل پاشیدند مسلم عقیل متوهم شد و از خانه مختار بیرون آمد و در خانه هانی متواری گردید ابن زیاد کس فرستاد و هانی را طلبید و گفت مسلم عقیل را بمن ده هانی گفت من دخیل و مهمان خود را بتو ندهم آن ولد الزنا در غضب شد و عصای در دست هانی بود بگرفت و بر روی و بینی هانی زد چنانچه مجروح گردید این خبر بمسلم رسید از خانه هانی بیرون آمد و در میان مردم منادی کرد جمعی در سر آنجناب گرد آمدند آخر بوسوسهای شیطانی ابن زیاد از سر آنحضرت متفرق شدند آنحضرت تنها ماند تیغ برکشید و جمعی را بخاک هلاک افکند آخر آنحضرت را دستگیر نموده شهید کردند پس دست از پی شیعیان بردند و یک یک را میگرفتند و قصاص میکردند پس طلب مختار ابو عبیده کردند ابن زیاد با لشکر برفت و بدر سرای مختار شد مختار [illegible] از خانه بیرون آمد ناگاه ملعونی از کمین درآمد و او را تغافل ساخت و زخمی بر پیشانی.

بر پیشانی وی زد مختار را از آن شکستی بهم رسید باز حمیت نگذاشت تیغ برکشید و بر ابن زیاد حمله کرد و خواست ضربتی بروی زند آن بی بنیاد از بیم تیغ پس دوید و گفت مگذارید جان بدر کند عامر ابن طفیل با غلامان بگرد وی در آمدند و او را بگرفتند و خون از جراحت او میرفت پس نعمان مردم را از او دور کرد و دستار برگرفت و خون از صورت مختار پاک کرد پس ابن زیاد بفرمود تا غل و زنجیر آوردند و بر دست و پای مختار نهادند و او را بزندان فرستادند پس از آن برادران مسلم را نیز شهید کردند و امام حسین ع از مکه بیرون آمده بود و از این احوالات هیچ خبری نداشت و رو بکوفه نهاده بود و مختار در بند بود و با خود میگفت دریغا که در بندم باشم که امام حسین ع بکوفه آید و ابن زیاد را بگیرد و من بیرون روم و تیغ در نهم و از این ظالمان جوی خون برانم پس ابن زیاد را خبر دادند که امام حسین آمد عمر سعد را بحرب آنحضرت فرستاد مختار بخود میجوشید و میگفت ای دریغا که اگر من بیرون بودمی حق اهل بیت بشناختمی و تیغ کشیدمی بر روی بنی امیه و جان خود را فدای اهل بیت پیغمبر ص کردمی و گریه میکرد و از غم بندانت جگند زایده ابن قدامه گریه که در آن زمان چند بار بدیدن مختار در رفتمی میگفت اگر من در این زندان کسی را یافتمی که خبر من با امام حسین ع ببرد و از آن حضرت بمن می آورد هر چیز و هر مالی که مرا بودی بوی دادمی چون عمر سعد با امام حسین ع حرب کرد و آنحضرت را شهید کرد با موالیان و برادران و برادر زادگان و فرزندان و هر که با وی بودند و سرهای ایشان را بر نیزههای جفا کردند و در کوفه آوردند و در پیش ابن زیاد بداشتند آن ولد الزنا بفرمود تا مختار را

باشند و غل آورده گفت ای مختار نگاه کن ببین سرها را ببین که میشناسی این
سر امام تو است که بر بالای نیزه کرده اند که هر وقت میگفتی کی باشد که امام حسین
بیاید من بیرون روم و تیغ در نهم و بنی امیه را پاک بکشم مختار گفت هرچه بکار
بدهی و دیگر هیچ نگفت و خاموش گردید و چون بدید پسر زیاد و سر پاک مصطفی
میگریست پس مختار گفت که هرگز عمر من بد تر از این نبود که آن سرهای مقدس را ببینم
و عورات ابا عبدالله شاهده کردم اگر مرگ پیش رسیده بودی دوستر داشتمی که آن
سرها را با عورات بدان خواری بر بینم و مرا با بند و غل در برابر ایشان داشته
بودند و سرهای خاندان را برمن عرض میکردند و آن عورات وا ویلاه وا محمداه
وا علیاه وا حسناه وا حسیناه میگفتند و کودکان نیز چنین نوحه میکردند پس ابن
زیاد بفرمود تا سرها و عورات پیغمبر را بدمشق بردند نزد یزید ابن معاویه علیه
اللعنة و بفرمود تا بند مختار را از آنکه بود محکم تر کردند و بزندان فرستاد و چون
مختار مدتی در زندان بود کاری نتوانست کردن تا در آن وقت که کینه قصه را باز
داشتند که بعد از این ذکر آن خواهد شد پس اصحاب دیگر را این مجلس دوم ذکر
کنیم انشاالله تعالی مجلس دوم در ذکر آوردن سرهای شهدا را بکوفه و رفتن عبید
زیاد ولد الزنا بر منبر و ناسزا گفتن او بر جناب سید الشهدا و بپا خاست شدن
عبدالله عفیف و بنیاد طعن و لعن نمودن او و گرفتار شدن وی در دست آن ولد الزنا

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی از محمد
ابن مسلم روایت که عبید زیاد ولد الزنا عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان
انس و خولی اصبحی و دیگر ملعونان را بحرب امام حسین فرستاد و کار زاری بدان
عظیمی

عظیمی کردند و سر مطهر امام معصوم و جگرگوشه رسول خدا را با هفتاد و دو سر از شیعیان
و موالیان و برادران و برادرزادگان و اقارب وی را ببریدند و بر نیزه های
جفا کردند و عورات پیغمبر را برهنه بر اشتران بی جهاز سوار کردند و در شهر کوفه
دشنام و شماتت میگردانیدند و در هر شهری که آن سرها را با عورات می بردند
آن شهر را آیین می بستند چون عورات پیغمبر و فرزندان ساقی کوثر علی ابن ابیطالب را
داخل شهر کوفه کردند ابن زیاد ولد الزنا بفرمود تا ایشان را در منزلی جای دادند
و خود از آنجا بمسجد رفت و بفرمود تا در شهر منادی کردند که یا اهل کوفه در مسجد جمع
شوید اهل کوفه از منادی آن ولد الزنا در مسجد جمع شدند آنگاه ابن زیاد از کوشک
بیرون آمد و روانه مسجد گردید و قاتلان امام حسین ع را بخواند و نوازش کرد
و خلعت داد پس عمر سعد را بخواند و گفت که نامه بتو نوشته بودم در قتل امام حسین ع
بمن ده عمر سعد گفت نامه گم شد ابن زیاد گفت البته باید نامه را بیاوری میخواهی عذری
در دست داشته باشی برای دفع تشنیع مردم عمر سعد گفت ترا نصیحت کردم که متعرض
قتل فرزند پیغمبر مشو از من نشنیدی و آن محض خیرخواهی تو بود عثمان برادر ابن زیاد گفت
راست میگوید اگر ما راضی نمی بودیم امام حسین کشته نمیشد اما ما همیشه ذلیل مردم بودیم
عمر سعد گفت بخدا سوگند که من کاری کردم که در این امت هیچکس نکرد اطاعت پسر
زیاد کردم و خدا را بخشم آوردم و قطع رحم کردم و غافلم که آخر کار من بچه طریق
خواهد شد پس جبرا و قهرا ابن زیاد نامه خود را از عمر سعد بگرفت پس در آن وقت
فتح نامها با اطراف بلاد نوشت و فرستاد و حقیقت حال را بر یزید پلید نوشت که آنچه
در بقیه اهل بیت طاهره نوشته بعمل آورد و در این باب نامه بعمرو بن سعد والی مدینه

نوشت چون نامه بدان ملعون رسید حکم کرد که در مدینه ندا کردند که امام حسین کشته
شد پس از این ندا شیون و افغانهای بنی هاشم و سایر اهل مدینه بلند گردید که هرگز
در مدینه چنین ماتمی نشده بود پس عمرو بن سعید بر منبر بالا رفت و گفت این ناله ها و شیونها
بعوض ناله ها و شیونها که بقتل عثمان افغانهای بنی امیه بلند شد پس مروان ملعون گفت
که من میخواستم سر امام حسین در دمشق باشد و ما مدح او میکردیم اما چکنم با کسی که تیغ
بروی ما کشید و اراده قتل ما نماید دیگر چه چاره توان کرد عبدالله ثابت برخواست
و گفت اگر فاطمه زنده می بود و سر فرزند خود را میدید چشمش میگریست و دل او میسوخت
و قاتلان او را ملامت میکرد و دیگر آنکه ما بفاطمه سزاوار تریم از تو پدر او عم ماست
و شوهر او داماد ماست و فرزندان او فرزندان مایند پس یکی از آزاد کرده های
عبدالله جعفر بنزد عبدالله رفت و خبر شهادت فرزندانش را با وی داد عبدالله
بنیاد شکیبایی و رضا گفت انا لله و انا الیه راجعون ابو سلاسل آزاد کرده او
گفت این مصیبت از امام حسین ع با رسید عبدالله نعلین خود را برداشت و بر سر او
زد و گفت ای فرزند کنیز گندیده نصیحت با امام حسین ع چنین سخنی میگویی بخدا
سوگند که من آرزو داشتم که در رکاب سعادت مآب آنحضرت کشته شوم و از این
سعادت محروم شدم بحمدالله که فرزندانم در رکاب آنجناب بسعادت شهید شدند
پس ام لقمان دختر عقیل ابن ابیطالب با خواهران صدا بنوحه بلند کردند و بر سید
الشهدا و شهدای کربلا میگریستند و مرثیه میخواندند و چون شب شد از هر طرف
نوحه و زاری از جنیان می شنیدند و ایشان را نمی دیدند پس آمدیم بروایت سابقه
چون عبید زیاد ولد الزنا از کوشک بیرون آمد بمسجد رفت وقت نماز بود
چون

چون بانگ نماز را بگفتند ابن زیاد بر منبر بالا رفت و خطبه بخواند و بعد از خطبه
گفت ای اهل کوفه شکر و سپاس مر خدایرا که حق را ظاهر کرد و باطل را پنهان گردانید
و امیرالفاسقین را بر پسر ابوتراب نصرت داد و او را با یاران او اندوهی نصیب
کرد و زنان و فرزندان او اینک در دست ما اسیرند و اینک در این شهر اند هرکس خواهد
تماشای ایشان برود و او را ملامت بنماید و در این باب سخنان بسیار بگفت پس مردی
برخواست نام او عبدالله عفیف الازدی و او مردی بود زاهد و عابد و پرهیزگار
و دوستدار امیرالمؤمنین ع بود و صد سال از عمر وی گذشته بود و یک دیده اش در جنگ
جمل و دیده دیگرش در جنگ صفین ضایع شده بود و پیوسته در مسجد متوجه نماز
و عبادت بود برخواست و گفت ای پسر مرجانه زانیه بر شهادت امام زمان امام
حسین ع تفاخر میکنی وای بر تو ای ولد الزنا از شرمساری در روی رسول خدا
چون نگری و هیچ یاد میکنی که اگر سید عالم و فرزندانش نبودی حق تعالی این جهان را
خلقت نکردی و این دنیا را بدست مصطفی و مرتضی آفریده وای بر تو تا آن روز
که یوم لا ینفع مال ولا بنون ابن زیاد چون بشنید و در غضب شد و گفت بیاورید
این نابینا را با وی چه کار کردی در آمدند و او را بگرفتند و بیاوردند صوف
سفید مصری پوشیده و عمامه سفید بر سر نهاده و محاسن سفید تا بناف کشیده
و در روی نورانی و مصحف حمایل کرده و عصای از چوب خرما بدست گرفته و سر
عصا را بند کرده و سنانی از فولاد در آن بیاه نوشته بود لا اله الا الله
محمد رسول الله علیا ولی الله چون ابن زیاد را نظر بروی افتاد گفت خذوه
فغلوه ثم الجحیم صلوه یعنی او را بگیرید و بندش بر نهید و بر زندانش فرستید پس

بیادگان در زمین زدند و بند بر دست و پایش نهادند عبدالله عفیف گفت
ای ولد الزنا مرا از بند و غل چه ترس باشد و امید که من از کشته شدن اندیشه ندارم
و چندانکه خود را بلا از امام حسین ع نمی‌خواهم اما با تو کاری کنم ای بدبخت
و با امام تو یزید پلید که جهانیان حیران باشند و با اینها گویند که مرد نابینای
بدست آل محمد با دشمنان آل محمد چه کرد و تعجیل مکن اینکه گفتم ساعت بساعت
اثر آن ظاهر گردد و آن ولد الزنا در خشم شد و در اطراف خود نگریست چیزی
نیافت عصا از دست غلام بستد و در پیشانی وی زد که بشکست و خون بمحاسن او
فرو ریخت عبدالله عفیف گفت ای سگ ولد الزنا تو فرزند رسول خدا را شهید
کردی و باک نداشتی از کشتن من ترا چه باک باشد پس سر سوی آسمان کرد
و گفت یا رب خدایا در این دم صد هزار صلوات بر روح مولای من امام حسین ع
باد و زار زار بگریست و گفت وا غوثاه کجایند یاران و دوستان و اهل قبیله
من که داد من از این ولد الزنا بگیرند پس او را بزندان باز داشتند اما اهل قبیله
او هفتصد نفر جمع شدند و قصد بیرون کردن وی کردند چون جمع گفتند ما را تاب نیست با ایشان
حرب کردن زیرا که ما اندکیم و ایشان بسیار پس عبد الرحمن سعید و عبد الرحمن
ظهیر و طارق اعمش و عمر طارق این چهار تن گفتند تدبیر آنست که ما امشب چون
نیمه بگذرد کمندها بر گیریم و بکوشک ابن زیاد ولد الزنا رویم یا کشته شویم یا
عبدالله عفیف را بیرون آوریم بدان قرار دادند و چون نیمه از شب بگذشت هنوز
مردم در خواب اول بودند و آن شب شبی بود تار تاریک و باران میبارید
عبد الرحمن سعید در سلاح شد و یاران را خبر کرد چون بپای کوشک آمدند عبد

الرحمن

الرحمن سعید کمند بگشاد و در کنگره کوشک بند کرد و خدا را یاد کرد و دست در
کمند زد و بر بالای کوشک رفت و کمند را بجنبانید و هر سه را بالا کشید و سه نفر
در بالای کوشک پاس میداشتند ایشان را خواب ربوده بود عبد الرحمن گفت ای
یاران اول سر این سه تن را از بدن جدا کنید در حال سر آن سه سگ را از بدن
جدا کردند و بر کنگره کوشک آویختند بعد از بام کوشک بزیر آمدند
و هم خواصگیان و نوبت داران در خواب بودند و ایشان بهر طرف که مینگریستند
عبدالله عفیف را نمیدیدند و در برابر کوشک ایوانی عظیم دیدند پرده‌های دیبای
رومی در پیش او آویخته و پیادگان در پیرامون آن خفته بودند و گرد بر گرد پرده
نوبت داران سپرها در زیر سر نهاده و در خواب شده عبد الرحمن سعید پیش
رفت و آهسته دامن پرده را برداشت تختی دید از عاج نهاده و در خود تخت
رخت انداخته و ابن زیاد ولد الزنا خفته و حریر سفید در روی خود کشیده و کرسی
زرین بر بالای سر او نهاده و کرسی سیمین در پایین پای او در هر یک شمع
کافوری میسوزد پس عبد الرحمن سعید یاران را گفت واقف باشید که اول
یراق این ولد الزنا را بر گیریم بعد از آن بطلب عبدالله عفیف رویم پس
عبد الرحمن سعید آهسته بر بالای تخت رفت و بالای سر ابن زیاد و سلاح
او را بر گرفت و نزد یاران آورد ایشان تیغها بر کشیده بودند و ایستاده که
هر که بجنبد پاره پاره‌اش کنند و عبد الرحمن سعید گردا گرد کوشک
میگردید و طلب عبدالله عفیف را میکرد ناگاه آواز قرآن خواندن وی را
شنید و برابر آواز میرفت تا بدان خانه رسید که عبدالله عفیف را باز داشته

بودند و در آن خانه را از سنگ مرمر ساخته بودند و موکلی قوی هیکل بر آن در
خفته بود خواست که تیغ بر موکل زند با خود اندیشه کرد که اگر تیغ بر وی زنم
فریاد کند و ما را کاری بر نیاید و از اینجا بگاه جان بدر نبریم آهسته پیش
رفت و دست فراز برد و گلوی موکل را بگرفت و سرش را ببرید و در خانه
رفت عبدالله عفیف آواز پا شنید گفت چه کسی عبد الرحمن گفت که آهسته سخن
کن که منم عبد الرحمن سعید آمده‌ام تا ترا از زندان بیرون برم و عبد الرحمن
ظهیر و طارق اعمش و عمر طارق با من اند عبدالله عفیف شاد شد و او را دعا
کرد و گفت آواز ملایم که مبادا این موکل من بیدار شود و ما را هلاک کند عبد الرحمن
سر موکل را در پیش وی نهاد و گفت چیست عبد الرحمن گفت سر این مردست که
موکل تو بود عبدالله عفیف گفت جزاک الله خیرا مرا زود از اینجا بیرون برید
که نه جای سخن گفتن است عبد الرحمن دست عبدالله را بگرفت و در میان کوشک
آورد آهسته آواز داد عبد الرحمن ظهیر و طارق اعمش و عمر طارق چون آواز
شنیدند نزدیک ایشان آمدند عبدالله عفیف ایشان را در بر گرفت و آفرین
کرد پس طارق اعمش عبدالله عفیف را بر دوش گرفت و یاران تیغها بر کشیده
می‌آمدند تا بر بام کوشک و با کمند بزیر آمدند و بند از عبدالله عفیف برداشتند
و او را بخانه‌اش بردند و گفتند و را در سردابی پنهان کنید و کسان عبدالله
عفیف شاد شدند و بر ایشان دعا کردند و آن چهار تن باز گشتند تا بخانهای
خود روند قضا را امیر عسس با صد سوار و پنجاه پیاده ایستاده بودند همه مبارزان
دلیر و شجاعان بودند با سلاح تمام و از شب گذشته بود و آنجماعت که شب در شهر
میگشتند

میگشتند پانصد مرد بودند دویست سوار و سیصد پیاده و ابن زیاد گفته بود
که هر کس را بیابند بکشند چون لشکر نگاه کردند چهار تن را دیدند که می‌آیند مکمل
و مسلح تنی چند پیش آمدند و گفتند شما کیستید و بکجا میروید بگویید پیش از
آنکه بر دست ما هلاک شوید عبد الرحمن سعید مردی مبارز و شجاع و دانا
و فصیح بود گفت منم حارث ابن عمرو موصلی و این حارث مرد مردانه بود و امیر
عسس بود و او را با هزار مرد برابر کردندی عسس گفتند یا امیر چه کار
و چه فرمایش داری عبد الرحمن گفت تنی چند از شیعه ابو تراب آهنگ ما کردند
و جماعتی که با من بودند بدر کوشک رفتند شما تنی چند همراه ما بیایید که اگر
حوالی بر آید ما تنها نباشیم سه نفر جدا شدند عبد الرحمن دیگرانرا گفت
شما هم اینجا باشید تا آن زمان که من کس فرستم پس عبد الرحمن آن سه نفر را در
پیش کرد و بیامد تا آنجا که باز گردند مردمان بود عبد الرحمن گفت ای یاران
چیزی نیست در اینجا باز بخسبید و حاضر باشید تا از هر کجا بانگی بر آید آنجا آییم
عسس از مکر عبد الرحمن آگاه نبودند و پنداشتند که حارث ابن عمروست و
این حارث را ابن زیاد با سرها بدمشق فرستاده بود و گفته بود که پیش من باشی
و مرا نگاه داری که من بر تو اعتماد دارم و آن ملعون پیوسته بر درگاه او ایستادی و در
شبها عسسی میکرد پس آن پیادگان سر در زیر سپرها نهادند و بخفتند عبد
الرحمن سعید بیاران گفت که من بانگ بر ایشان زنم و تیغ در ایشان نهم
شما را هر آنکه دارید که اگر بگریزند ایشان را هلاک سازید گفتند چنین
باشد پس عبد الرحمن سعید بانگ بر ایشان زد و تیغ در ایشان نهاد

پیاده‌گان بر جستند و از آن محل آگاه شدند و دیدند و آهنگ سلاح میکردند
عبدالرحمن و ظهیر و طارق اعمش و عمر طارق در آمدند و تیغ در ایشان نهادند
و یک لحظه آن سه نفر را پاره پاره کردند در آنجا خرابه بود برای آن سه
نفر ها پنهان کردند و خاک بر بالای آن کردند پس عبدالرحمن سعید گفت
تدبیر آنست که ما نزد آن ملعونان رویم و بانگ کنیم که دزد باشد که در حجا
حوبات بر کوشک و بازار گندم فروشان و حرب سخت شده شاید ایشان
از راه برخیزند و ما بدلالت بخانهای خود رویم و ندانند که ما چه کسانیم پس
بروی آفرین کردند و تیغها برکشیدند و میگفتند الامان الامان ای جوانان
عسی که حارث بن عمرو موصلی بدست دوستان ابوتراب افتاده است پس
آن صد دیت نفر از جای بجستند و بدو حصه شدند هر چه سواران بودند آهنگ
کوشک کردند و هر چه پیاده بودند بگندم فروشان آمدند پس عبدالرحمن
بیاران گفت دریغا که در این شب حارث ابن عمرو موصلی بحرب ما نیامد که
داد دل خود را از او میگرفتیم اما امشب دو کار کردیم که روان امام حسین عم را
شاد کردیم یکی آنکه عبدالله عفیف را از زندان نجات دادیم دوم آنکه سه نفر
از دشمنان آل محمد را بدوزخ فرستادیم اکنون ببازار شهر رویم که عسا
آنجا بیشتر می نشینند شاید که آن حرامزاده آنجا باشد او را بکشیم پس هر چهار
نفر بیامدند تا بسر چهارسوق و در یک طرف بایستادند و عسان در خواب بودند
قضا را چنان بود که آن پیاده‌گان به بازار گندم فروشان رسیده بودند و آن
کشتگان را دیده و دانستند مکر بوده بانگ و غلغله در میان ایشان افتاده بود
چون

چون آواز آن غلغله بگوش عبدالرحمن رسید گفت ای جوانمردان کار ما تمام
شد همراه من بیایید و آنچه من میکنم بکنید پس بانگ برآوردند حارث ابن
عمرو آنجا بود با صد سوار و پیاده‌ها برخاستند و گوش بر آواز دادند حارث
ابن عمر گفت ای یاران آماده باشید که دوستان ابوتراب در بجای بوده
آمدند و حرب میکنند ایشان در این سخن بودند که ناگاه سه مرد را دیدند که به
تعجیل می آمدند با سلاح تمام و بانگ میکردند که دریابید یاران و لشکر امیر
جلیل را که با بنی اندی بر آویخته اند پس در حال عبدالرحمن پیش رفت و آن
ملعون نزاد در بر گرفت و گفت یا حارث یا دانا بدرست که بنی اندی آمده اند و با
امیر جلیل در آویخته اند و سه جا یکجا حرب یکی بسر سرای امیر و یکی به بازار
گندم فروشان و یکی بخانه صباغان حارث چون این خبر بشنید خروش برکشید
و خواست که بر مرکب نشیند عبدالرحمن گفت یا اخی توقف کن که حدیث تمام کنم
که هر سه یاران من مجروح اند پیش آمد که ببیند چه میگوید طارق اعمش پیش دستی
کرد و ضربتی بر گردن آن ملعون زد که سرش ده گام بدور افتاد و گفت ای عبد
الرحمن الحمدلله این مرادت هم برآمد حالا بیایید که بخانهای خود رویم که صبح
نزدیکست و خانه عبدالرحمن سعید هم در آن نزدیکی بود چون بخانه آمدند
صبح کاذب شده بود عبدالرحمن سعید گفت ای یاران جهد باید کرد تا اهل
قبیله را تمام خبر کنیم که یقین ابن زیاد لشکر بحرب ما خواهد فرستاد و میدانند که این
کارها همه ما کرده ایم کس فرستادند و از اهل قبیله هفتصد نفر گرد آمدند و
تدبیر میکردند تا بدان قرار دادند که بخانه عبدالله عفیف روند و تدبیر جمع

کنند پس مجموع برخاستند و بخانه عبدالله عفیف آمدند عبدالله عفیف ایشان را نوازش
و پرسش کرد عبدالرحمن سعید گفت بدانکه چون ترا بخانه آوردیم و خواستیم بخانهای
خود رویم عسان سر راه ما داشتند تدبیر کردیم و سه نفر از ایشان بکشتیم پس
من بیاران گفتم که جهد باید کرد که حارث ابن عمرو موصلی کشته شود پس بیامدیم
بر سوق دواب فروشان حارث ملعون آنجا ایستاده بود من او را مشغول ساختم طارق
اعمش پیش دستی کرد و ضربتی بزد و سر او را ده قدم بدور انداخت عبدالله عفیف شاد
شد و بر ایشان دعا کرد و برخاست تا غلامان او حاضر شدند و در خزینه را بگشاد
و مردم را اسلحه میداد و مردم در خانه عبدالله عفیف سلاح حرب ترتیب
میدادند که ناگاه سواری در آمد و حاضران را بشارت داد که سعید مخنف با چهار
هزار سوار نامدار از آذربیجان آمد حاضران شادی کردند پس عبدالله عفیف
تمام مردم را با پیشواز فرستاد عبدالرحمن چون پدر را بدید پیاده گردید و رکاب
پدر را بوسید پدر نیز سر و چشم پسر را بوسه داد و یک یک را نواخت و پرسش
کرد و در ماتم امام حسین عم گریبان تا بدامان چاک زدند و نالیدند چون ابر
بهاران میگریستند و بکوفه در آمد باقی احوالات را در مجلس سیم ذکر کنیم ان شاء الله
تعالی مجلس سیم در ذکر بیعت کردن سعید مخنف و عبدالرحمن سعید و عبدالحی و
ظهیر و طارق اعمش و عمر طارق و عبدالله عفیف و محاربات ایشان با
عبید زیاد ولد الزنا بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف
لوط بن یحیی الازدی که چون آن شب صبح شد عسان فریاد بر آوردند و روی بدر سرای
عبید زیاد ولدالزنا نهادند یکی میگفت ای دریغا از فرزندم دیگری میگفت برادرم
دیگر

و یکی میگفت راعیا پس از این آشوب ابن زیاد ولدالزنا از خواب بیدار شد
و نوبت داران ایستاده بودند تا نوبت بزنند ابن زیاد گفت این آشوب
چیست گفتند دیرگاه است که این آشوب و غلغله می آید اکنون بنزدیک رسیده است
ابن زیاد دست برد بر بالای سرش سلاحهای خود را ندید فریاد برآورد
که یا ویلکم سلاح من چه شد که در بالینم نهاده بودم همه گفتند ندانیم پس خادمان
و نوبت داران و غلامان و کنیزان را بخواند هر چه در کوشک بودند جمع کرد
و احوال پرسید همه گفتند یا امیر ما خبر نداریم و ندانیم که این چه حالت است ابن
زیاد در فکر فرو رفت و گفت تا شمعها روشن کردند و خانها را میجستند تا در
آن خانه رسیدند که عبدالله عفیف را باز داشته بودند دیدند که موکلان را سر بریده اند
و عبدالله عفیف را برده اند لرزه در جان ابن زیاد افتاد و گفت یا ویلکم
شما همه مرده بودید که دوش دشمن در کوشک آمده و عبدالله عفیف را برده و
سلاح مرا برگرفته اگر این معامله با من کرده بودی همین خوب من اعتماد بر شما
کرده ام و برهنه در جامه خواب خفته ام اگر همه شما را در این دیوار کوشک نیاویزم
نه پسر زیاد باشم پس گفت ببینید از کجا دشمن در کوشک آمده گفتند یا امیر
همه درها بسته است چون بر بام کوشک برآمدند سر آن ریسمان را بر بام کوشک
آویخته دیدند ابن زیاد غمگین شد برخاست تا سلاح دیگر آوردند در پوشید و
همه غلامان در سلاح شدند و از کوشک بیرون آمد عسان را بدان حال دید
گفت امیر شما حارث ابن عمرو موصلی چه شد گفتند زنده گانی امیر کوتاه باشد حارث را
چنان و چنین پیش آمد و امیرها را بکشتند ابن زیاد برخاست تا طبل حرب کوفتند لشکر

دی چون آواز طبل شنیدند همه در سلاح شدند و آهنگ کوشک کردند این خبر
در شهر افتاد که امشب عبدالله عفیف را از زندان بوده اند و کمر شمشیر و یراق
ابن زیاد را که بقیمت چندین هزار درهم ضبط بود بوده اند مردم از آن کار تعجب
میکردند پس همه لشکر بدر کوشک حاضر شدند و گفتند ما را تحمل کردن وجهی ندارد
تیغ باید کشیدن و تمام دوستان ابوتراب را کشتن خداوندان اخبار چنین روایت کند
که دیگر طایفه نیز از دیر بدانستند که سعید مخنف با لشکر و مال بسیار آمده جوق جوق
می آمدند و او جامه چاک کرده بود در ماتم امام حسین علیه السلام او را تعزیت میدادند
و می نشستند تا سپاه گران از هواداران جمع شدند و هر کس راهی و تدبیری میزدند که
عبدالله عفیف با تمام خویشان و غلامان آمدند همه مسلح شده و عبدالله عفیف را
در میان گرفته حاضران برخواستند و ایشان را با عزاز تمام نشانیدند و آشوب و
غلغله بسیار شد و در آن ایام چنان اتفاق افتاده بود که ابن زیاد لشکر خود را به
بخش کرده بود یک بخش را با سرهای شهدا بشام فرستاده بود و بخشی دیگر را بواسط
و بصره و کوهستان فرستاده بود و بخشی دیگر را در سواد کوفه پراکنده کرده بود
اما چون سعید مخنف آنجا عترا بدید که همه دوستان امیرالمؤمنین و حاضران در آن
دنجا عاه نماده و بنزکاه کرده اند سعید مخنف برخواست و خطبه بلیغ بخواند و
حمد الهی و نعت رسالت پناهی و منقبت امیرالمؤمنین را بیان نمود پس گفت صد
هزار لعنت خدا بر ابن زیاد و یزید پلید و جمیع قاتلان امام حسین علیه السلام باد پس گفت
ای مردمان بدانید که من در آذربیجان نشسته بودم و پادشاهی میکردم که ناگاه
آمد چه از کوفه و چه از عراق و چه از حرمین که تعجیل کن در آمده که امام حسین علیه السلام
از مدینه

از مدینه برخواسته با هفتاد و دو تن از هوالیان و اقربا و خویشان بنام کوفیان
متوجه کوفه گشته برخیز دریاکه اگر کوفیان قصد او کنند او را دریابی پس من بر
خواستم و قدری مال برداشتم و آمدم چون بدینجا رسیدم حال بدینگونه افتاده
و این جهان بر چشم من سیاه شده بر خود قرار دادم که تا جان دارم این طلب
باز خواهم اکنون حرام است بر ما و هم مسلمانان که در این کار خاموش باشیم و
این خون را باز نخواهیم خصوصا این زمان که لشکر ابن زیاد پراکنده است و
بدانید که چهار هزار مرد مردانه با من اند شما نیز جمع آیید تا من در پیش شما
شاید این طلب باز خواهیم و این دلهای غمناک ما خوش کرده همه گفتند
و جان ما فدای امام حسین باد همه فرمان برداریم اگر تو ده روز پیشتر آمده
بودی ما نمیگذاشتیم سرهای شهدا را بدمشق برند سعید مخنف گفت اکنون بر کی
بیعت باید کرد همه گفتند اگر صلاح دانید بعبدالله عفیف بیعت کنیم اگر چه مردی
نابیناست اما با رای و تدبیر است و سالها با امیرالمؤمنین بوده و مردی با دولت
سعید گفت من بدین رضا دادم پس برخواست و دست عبدالله عفیف را بگرفت و
بیعت کرد پس در آن روز پنج هزار کس بوی بیعت کردند راوی روایت کند که
با ابن زیاد ولد الزنا ده هزار کس بیشتر نبود پس ابن زیاد گفت تا در خزانه را
باز کردند و مردم را زر و مال و سلاح میدادند و چاپ سواران ساعت
بساعت آمدند و صاحب خبران خبر میدادند که ناگاه یکی از ندمای ابن زیاد
نام او کثیر شهاب بود در آمد و گفت یا امیر چه آگاه باشی که سعید مخنف
با چهار هزار کس از آذربیجان آمده و مال بسیار آورده و زیاده از ده

هزار کس بر عبدالله عفیف بیعت کرده اند و دوستی پسر او عبدالرحمن بوده که در کوشک
آمده و عبدالله عفیف را بوده و امیر عسس را کشته باید همین ساعت بر نشینی
و این جماعت را بگیری و سرهای ایشان را از تن جدا کنی و بدرهای تا در بجوالها
کنند تا من از پی آن سرها بدمشق بدم تا یزید پلید را شادی بود تا مگر
این جهان بیارامد چون ابن زیاد این سخن بشنید بفرمود تا بوقها بدمیدند
و طبلها بزدند و از کوشک بیرون آمد پس بر زنگان بنی امیه و هواداران
معاویه علیه اللعنة را بخواند و گفت ای یاران بدانید که خدای تعالی ما را نصرت داد
بدین بدبختان و پسر ابوتراب پس ایشان را زیر و زبر کردیم و گفتیم مگر جهان
پاک شود و دیگر کسی در جهان دعوی دوستی ابوتراب نکند اکنون دیدید
که این کور نابینا با من چه کرد و بنی ازدیان چه کردند و مرا گمان نبود که چندین
شیعه ابوتراب در شهر باشند پنداشتیم که همه پراکنده شده باشند اکنون عبد
الرحمن سعید بکوشک آمده و این کور نابینا را از بند رها نیده و امیر عسس را
با تنی چند کشته و آن بدبخت دیگر سعید مخنف که امیر ماضی معاویه علیه اللعنة
او را دم کرد و بر دست او توبه کرد که از ولایت ابوتراب برگشتم امیر او را ولایت
آذربیجان فرستاد اکنون زر و مال جمع کرده و با چهار هزار لشکر آمده و کوتاه
بر عیبان نهاده اکنون شما هم از جهت حمیت جمع آیید تا خون ایشان را بریزیم
و همه را زیر و زبر کنیم و هر کس سر عبدالرحمن سعید بمن پیش را بیاورد هر
مملکتی که خواهد بدو دهم و هر که نیز حاجت او را روا کنم این صله منت و
صله یزید مضاعف بر این باشد چون ابن زیاد این بگفت همه گفتند یا امیر ما
الخادم

الخادم ایم که امام حسین را بکشتیم و باک نداشتیم از این قوم ما را چه پروا باشد ابن زیاد
شاد شد و بفرمود تا نقاره خانه فرو کوفتند و نفیرها بردمیدند و از کوشک بیرون
آمدند و سوار و پیاده روی بحرب نهادند خداوندان اخبار روایت کند که چون
سعید مخنف و دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام آواز نقاره شنیدند همه در سلاح شدند
و روی بحرب نهادند پس سعید مخنف رو بیاران کرد و گفت ای برادران و
محبان آل مصطفی و شیعیان علی مرتضی اگر میخواهید که خدا و رسول از شما راضی
باشند باید که بدین کافران رحم نکنید چنانکه ایشان بر امام حسین علیه السلام و فرزندانش
رحم نکردند نیز شما بکوشید و رحم مکنید که خدا و مصطفی یار و مددکار شما است همه
گفتند که ما در راه امام حسین علیه السلام تا جان داریم میکوشیم ده هزار سوار و پیاده
روی بحرب ابن زیاد نهادند و عوام شهر با ایشان یار شدند و بر سر چهار
راهی آمدند و لشکر سعید مخنف سه حصه شدند و پیاده هان ابر با چها بر داشتند
و علمهای سفید برافراشته و بر آن علم با آب زر نوشته بودند که لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله و آن روز سعید مخنف بر اسب تازی نژاد نشسته
بود و زرهی داودی پوشیده و خودی نژاد ... بر سر نهاده و سپر مکی در کتف
انداخته و تیغ مصری حمایل کرده و نیزه خطی همچو اژدهای دمان در دست چون
نیاده افعی بزهر آب داده بر دست گرفته و کمند شصت ارش بر فتراک آویخته
بدین کردار می آمد و ده هزار مردان عرب با وی بودند و دو برادر یکی او بکر
و دیگری علی می آمدند تا بسرای عمر سعد رسیدند خانه اش را غارت کردند
و آتش زدند و سرای شمر ذی الجوشن را نیز غارت کردند و آتش زدند و هر کس

که از شامیان و نوکران ابن زیاد می دیدند و میکشتند بیکساعت ذلزله در شهر
کوفه افکندند چنانکه تصور کردی قیامت قائم شده چون این خبر با بن زیاد
رسید لشکر را بیاراست و کسی بجانب کوفه فرستاد و مدد طلبید ده هزار سوار و پیاده
جمع شده بودند پس عمرو ابن الحجاج را بخواند و آن ملعون بکربلا رفته بود و عباس
علی را شهید کرده بود و ابوبکر علی را هم زخم زده بود که صد هزار لعنت بر او
باد و گفت ای عرب شیر دو وانیا تو مشغول کن تا من بپرسم و هر کس را که می بینی
دم مکن که خون ایشان بر ما حلالست و از نیما و محمد اشعث را بخواند و گفت هم
با فدا دیگفت شما بروید کوشک با ایستید و کوشک نگاه دارید پس ابن زیاد
با قاتلان امام حسین ع در آمدند و در برابر عبدالرحمن سعید بایستادند و هر
سپاهی که از ابن زیاد میرسیدند همه آراسته بودند و مردم کوفه بر بامها و دیوارها
رفته بودند از خرد و زن و پیر و جوان و تفرج میکردند و نعره میزدند که رحم
مکنید برین کافران را که رحم نکردند بر امام حسین ع و از هر دو طرف روی بهم
نهادند و نفیرها می دمیدند و نقاره ها میزدند که گفتی قیامت شده پس عبد
الرحمن سعید اسب برانگیخت و شعری میخواند در مدح اهل بیت و ثنای امام
حسین ع و صلوات بر پیغمبر فرستاده و لعنت بر یزید پلید و بر ابن زیاد میکرد
و جمله قاتلان امام حسین آنگاه در برابر ابن زیاد آمد و گفت ای پسر زیاد
ولد الزنا تو دعوی میکنی که من مسلمانم و از اهل قبله ایمانم و محمد پیغمبر است
و قرآن کتاب و لات و شفاعت خواه ما محمدست ای ولد الزنای کافر
در این یکصد و چهارده سوره قران که شش هزار و سیصد و شصت شش آیات
درکدام

درکدام آیه آمده است که فرزند رسول را بکشی و فرزندان او را چون اسیران
روم و هندی ببری و سر فرزندان او را بر نیزه کنی و شهرها بگردانی ای ظالم
بنیدلتی وای کافر من بودم که دوش آمدم بکوشک تو را اگر خواستی توانستم
که برهنه بر تخت خفته بودی و غرض ان آمدن من عبدالله عفیف بود که او را
سلامت آوردم و در برابر تو باشم و بدیدم دوش از آن دیگر بیان آمده و در برابر
تو ایستاده امیدوارم که در این میدان سرت را چون گوی بر دارم بیمن مصطفی
و مرتضی چون عبدالرحمن این بگفت عنان برگردانید و ایستاده کرد و نظاره
کردند اما چون ابن زیاد این بشنید خشم گرفت و خواست که اسب در میدان
جهاند و با وی حرب کند همراهان شام مانع شدند گفت دیدید این سفاهت
که عبدالرحمن با من کرد عجب او در فتن مزخرفات شما واقف باشید که من بمیدان
مردم اگر به بینید او بر من زیادتی کرد از چپ و راست حمله کنید این بگفت و از
فرق سر تا بناخن پا در آهن و فولاد غرق گشته و بر مرکب تازی نشسته بمیدان
آمد و شعری در مدح یزید ابن معاویه خواند و گفت طاعت ایشان با طاعت
مصطفی پیوسته است هر کسی که بر بنی امیه عاصی شود خون او و مال او حلال است
پس خود از شهر برداشت و گفت ای پسر سعید آنکس که دعوی کرد من بهترین خلفاء
یعنی امام حسین ع دولت بنی امیه را بر شقاوت بشناخت و کشته شد و شما نیز
روز تا شما نشنیده او را از مدینه بکوفه آوردید و چون با ما هم از هیبت تیغ
من او را رها کردید و بگو بخشید و در سوی اهل بیتها شدید ما او را بیت من
دادید تا او را بزاری زار کشتم و خون او در گردن شماست که او را خوانید بیاری

وی نکردید تا مراد من بر آمد اکنون شما را محنت بی محنتی بر آمده و بنداریدکه این کار را
بسر توانید بردن این بگفت بانک بر عبدالرحمن زد و با هم بر آویختند و حربی عظیم
کردند که هر دو لشکر در جای ایشان حیران بماندند چند طعن در میان ایشان
بگذشت پس ابن زیاد نیزه در زیر بغل عبدالرحمن زد چنانکه زره و جامه بدرید و اندکی
زیر بغل او مجروح شد عبدالرحمن چون چنان دید تیغ برکشید و گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین این ضربت را عیرتم مکن بطالات خون فرزندت امام حسین ع و تیغ در
هوا بود که غلامان آن ولد الزنا بیکبار حمله کردند و گرد اگرد عبدالرحمن را فرو
گرفتند و طعن و ضرب در وی نهادند و او نیز بر ایشان بر آویخت و از چپ و راست میزد
و میکشت یاران عبدالرحمن چون چنان دیدند قریب دویست سوار حمله کردند و آن غلامان را
در میان گرفتند و همه را پاره پاره کردند و ابن زیاد با هزار سوار حمله کرد و عبدالرحمن
با آن دویست سوار با ایشان بر آویختند و از ایشان میکشتند سعید مخنف با هزار
سوار بمدد پسر فرستاد و آواز گیرودار بفلک دوار میرسید و تیغ در یکدیگر نهاده
و میکشتند و آن روز گویا که روز قیامت بود مردم کوفه نعره میزدند و از بامها سنگ
و سنگ می انداختند و حربی عظیم کردند که خون مانند سیل روان شد و آوازهای هوی
یلان و آواز سم مرکبان ذلزله در زمین و زمان افتاده بود و چهار گروه در جای
محله حرب میکردند عبدالرحمن سعید دید رفتی و طاریق اعمش در میان لشکر افتاده
بودند و میکشتند و ابن زیاد را می طلبیدند که ناگاه عبدالرحمن سعید خود را بقلب
لشکر ابن زیاد رسانید دید که آن ولد الزنا در پای علم ایستاده بود روی بنهاد
غلامان و خواص گاه او بر عبدالرحمن حمله کردند و گرداگرد وی را فرو گرفتند و
عبدالرحمن

و عبدالرحمن با ایشان بر آویخت و ابن زیاد از آنجا بگریخت اگر غلامان نبودندی آن
ولد الزنا جان بدر نبردی و عبدالرحمن را خشم آمد و بر آن غلامان حمله کرد و چون
شیر گرسنه که در رمه گوسفند افتد میزد و میکشت و یکباره خود را بمیان ایشان
بیرون افکند و روی با ابن زیاد نهاد و چون بوی رسید تیغی بروی انداخت بر کتف
او آمد زره و جامه او را در هم درید و تیغ در بازوی وی بنشست ابن زیاد چون آن
زخم خورد و نعره زد و روی بگریز نهاد و از اسب در افتاد و بیهوش شد و لشکر ابن
زیاد سراسیمه شدند و جنگ در گرفتند و مردم راه گریز می جستند و عبدالله عفیف
و سعید مخنف و ابوبکر مخنف سرها را گرفتند و میگفتند بزنید و بکشید که فتح از آن
ماست مردمان چون این بشنیدند بحرب در پیوستند و تا نماز شام حرب کردند
و چنان جنگی کردند که وصف نتوان کرد و از آواز مردان و صدای طعن و ضرب ما را دیده
و سیل اسبان پنداشتی که قیامت بر خواسته است عبدالله عفیف چون چنان دید دانست
که بنی ازد اگر سلاح بیفکنند آن مردم تمام بر تیغ ابن زیاد کشته شوند گفت کجائید
شدگان من دولت بنده دانست هم زنگی هر یک نیز اد علی گفتند بجانب عمر سعد رفته
نظارت گفت ایشانرا بنزد من آورید سواری چند بتاختند و ایشانرا بنزد عبدالله
عفیف آوردند صد زنگی را گفت تا قارورها بر گرفتند و می انداختند و هر کس که
آمد ای مرد و مرکب بر سوختی و آتش از ان سوار بجان سوار افتادی و لشکر ابن زیاد
از بیم آتش روی بهزیمت نهادند و بسیاری از آن ملعونان را بسوختند و حرب میکرد
و عبدالله عفیف کس فرستاد و زنگیان را گفت جهد کنید و آتش بر علم او زنید تا به
ما را کاری بر آید زنگیان از علم او در رفتند و جهد میکردند و خود را بیفکندند می

اندا ختند و هیچ کونه بوی عمر سعید ند و ابن زیاد ولد الزنا از کار منادرنکیان عاجز
شده بود کفت اکر این زنکیان نبودند ما کار این سپاه را ساخته بودیم خداوند
اخبار چنین روایت کند که عبد الرحمن سعید را غلامی بود نام او بوکانکین و او تیر
تیرانداز بود که موی را بشکافتی عبد الرحمن او را طلب کرد و کفت ای غلام اکر تو
امروز این علمدار را تیری بزنی و علم کفر را نکونسار کنی من ترا آزاد کنم و دستی
جامه و اسپی کو نامزد بتو دهم و هر حاجت دیکر که داشته باشی روا کنم آن غلام از
اسب فرود آمد و بر بام بلندی رفت و کمان را بزه کرد و یکچوبه تیر خدنک در کمان
نهاد و بزه در پیوست و خدا را بعظمت یاد کرد و از روح پر فتوح مطهر و منور
امام حسین علیه السلام مدد طلبید و بر علمدار راست کرد و چون شست را بکشاد آن تیر چنان
بر سینه علمدار آمد که از پشتش بیرون رفت علمدار از اسب در افتاد و علم کفر نکونسار
شد سپاه مومنان حمله کردند و چون سپاه ابن زیاد چنان دیدند روی بهزیمت
نهادند و سپاه مومنان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند تا بلد کوشک کوفتند
ایشان غنیمت بسیار بکرفتند و آن ولد الزنا بکوشک کریخت و در کوشک بخزیدند
باقی احوالات در این مجلس چهارم ذکر کنیم ان شاء الله تعالی مجلس چهارم در ذکر
بیعت کردن عبد الله عفیف و سعید مخنف و عبد الرحمن ظهیر و طارق اعمش و
عمیر طارق و محاصره ابن زیاد ولد الزنا را از کوفه و کوفتن کوشک بسم الله الرحمن الرحیم
روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون بوکانکین غلام عبد الرحمن سعید آن
تیر بینداخت و علمدار لعین زیاد ولد الزنا را بکشت لشکر بنی ازدی در قوت
آمدند و از عقب کافران میرفتند و میکشتند و می انکندند تا همه را بلد کوشک بکوفتند
و باز

و باز کشتند و عبد الرحمن سعید نیز زخم خورده بود و پدرش سعید نیز زخمی عظیم
داشت پس بفرمود تا سر خیلها را بکوفتند و بعضی لشکر را بر بامها کردند تا طلایه بشکستند
پس ابن زیاد بفرمود تا بزرکان شام و مهتران بنی امیه را حاضر کردند و کفت دیدید
که بنی ازدیان با ما چکردند حربی عظیم کردند خصوص عبد الرحمن سعید که لشکر
ما را کشت که هر لحظه خود را بر ما میزد هرکز مرا این کمان نبود که این هم شجاعت
و دلاوری در او باشد بدانید که ما را تدبیر آنست که هم امشب لشکر را باز خوانیم
از بصره و واسط که باز آیند و این خانها را فرو کیرند که ایشان بدین لشکر خیره
شده اند پس بفرمود تا کشته کان را شمردند پنج هزار مرد کشته شده بودند و از مومنان
هزار و سیصد مرد شهید شده بودند ابن زیاد را وهمی در دل آمد اما از هر دو لشکر
طلایه بیرون کردند ابن زیاد هم در آن شب نامها بشهرها نوشت و مدد طلبید
و در ساعت قاصد روانه کرد خداوند اخبار چنین روایت کند که محمد اشعث و عمرو
ابن الحجاج و عمر سعد هر در خیمه قیس نشسته بودند و در تعریف بنی ازد میکردند و از شجاعت
و دلیری و مردانکی عبد الرحمن باز میکفتند تا از شب نیم بکذشت چو مردمان طلایه
آمدند و یکی را آوردند عمرو ابن الحجاج کفت چه کسی و از کجا می آیی و در این نیم شب
بکجا میروی آن مرد کفت از نزد ابن زیاد می آیم از محله جام الفیل که کوشک و دولت
و میکوید که حاضر باشید و آراسته تا شبخون زنیم بر دشمن و همه را زیر و زبر کنیم
که ایشان همه کوفته و خسته اند و چون آواز نقاره بشنوید و آواز ما که کوییم [illegible]
منصور شما نیز حمله کنید شاید که در این شب فتح کنیم این بکفت و باز کشت فی
الحال عمرو ابن الحجاج هم لشکر را بیاراست و کوش بر آواز نهادند خداوند اخبار

چنین روایت کند که لشکر بنی ازدی بخانه میاد بن فرود آمده بودند عبد الله
عفیف و سعید مخنف و عبد الرحمن سعید و عبد الرحمن ظهیر و طارق اعمش و عمیر
طارق هم مهتران کرد آمدند و کفتند که امروز و با رنکت با افتاده بود و
لیکن عبد الله عفیف کار ما را راست کرد و اکر نه ما از جمله هزیمتیان بودیم عبد الله
عفیف کفت ای جوان مردان نیتهای خود را با خدای تعالی راست بکنید برای نام
و ننک بکوشید و بدانید که اکر ما را بکشند شهید باشیم و ما بهتر از امام حسین علیه السلام
نیستیم که او را بدان خواری شهید کردند و تشنه از در آب [illegible] کردند
تدبیر آنست که ابن زیاد بهزیمت رفته ما هم امشب بر ایشان شبخون زنیم شاید
که خدای تعالی توفیق دهد و در این کار ما را فتحی روی دهد و ابن زیاد ولد
الزنا را از روی زمین نیست کردانیم و قاتلان امام حسین علیه السلام را بکشیم چون عبد الله
عفیف این بکفت یاران کفتند راست میکوی پس عبد الرحمن سعید کفت این شبخون
بردن امشب بمن میرسد تا بجان بکوشیم و اکر کشته شوم فردای قیامت حشر من
با امام حسین علیه السلام باشد یاران کفتند که ما این شبخون بتو ارزانی داشتیم و دانیم
که این کار از دست تو بر آید و دل قوی دار که خدای تعالی یار تست پس عبد الرحمن
سعید از آن لشکر ده هزار مرد مردانه شجاعان زمانه بر کزید و طارق اعمش و
عمیر طارق هر دو را با خود نامزد کرد پس با سلاح تمام روانه شدند و چون
پاره راه آمدند عبد الرحمن کفت با نفس سوار هم اینجا کمین کنید تا محل فرصت
و مکویید یا محمد و یا علی و از چپ و راست حمله کنید پس باقی برفتند و چون عبد
الرحمن با لشکر برفتند عبد الله عفیف غلامان خود را طلب کرد و کفت شما نیز
با سلاح

با سلاح تمام و نقاره و سرناها بنمایید و بروید و جهد کنید که بسر زیاد را زیاد
بسوزانید آن دویست زنکی در سلاح شدند و نقاره و سرناها را ساز کردند و از
عقب عبد الرحمن روان شدند طارق اعمش و عمیر طارق این دو امیر و ساقه
لشکر ایستاده بودند چون نکاه کردند آن دویست زنکی را دیدند که می آمدند
پنداشتی که کوه آهن اند و آن صد نفط انداز بر بامها رفتند و آن صد
زنکی دیکر در پیش سپاه ایستاده بودند بدین نوع می آمدند تا بطلایه ابن
زیاد رسیدند و میشنیدند که آن بدبختان میکفتند که بهترین خلفاء اکر
ابو سفیان اند و امیر المومنین را ناسزا میکفتند که ناکاه عبد الرحمن سعید
کمین بکشاد و چون شیر کرسنه که بر رمه کوسفند زند در پیش کرد تکبیر میکفتند
و خود را بر عمرو بن الحجاج زدند و بیک لحظه او را بکوفتند و بر عمر سعد نیز زدند
و هر دو لشکر در یکدیکر آویختند و نعره مبارزان و صهیل مرکبان و نفیر زیاد
بود کاه و آواز نفیر و نقاره از هر دو سپاه بر آمد عبد الرحمن چون شیر
کرسنه بمیان رمها افتاده بود و بهر طرف که حمله میکرد از کشته پشته
میساخت و آن لشکر را از پیش بر داشتند و میرفتند و میکشتند تا بلد کوشک
ابن زیاد آمدند چون ابن زیاد چنان دید کفت من میخواستم شبخون
بر ایشان بشتن دستی کردند پس بانک بر سپاه زد و ترتیب [illegible]
و سپاه در پیش ایستاده بودند تیراندازان که در کوشک بودند پس ابن زیاد
با لشکر حمله کرد و عبد الرحمن و لشکرش را باندک زمانی در عقب نشاندند
پس طارق اعمش و عمیر طارق از عقب در آمدند و از راست و چپ حمله کردند

و تیغ بران کافران نهادند و آن زنگیان نفط انداز چون از خوف ابن زیاد
واقف شدند فی الحال بر بامها بر آمدند و غوغا میکردند که گویا رستخیز
بود بسی نمانده بود که مؤمنان را بکشند که مخالطه کرده بودند و تا بدر کوشک
رفته بودند و کار بر ایشان سخت شده بود که آن زنگیان همچون بلا [illegible] دست
بگشادند و قاروره‌ها بر ایشان فرو ریختند و بهر که قاروره می‌آمد در حال مرد
و مرکب او میسوخت و چون آتش اکثر میکرد و بیک لحظه سپاه ابن زیاد بکشتند
شامیان روی بازپس کردند و گفتند که اگر یکساعت دیگر این زنگیان نیامده
بودند کار این لشکر ساخته بودیم پس ابن زیاد بانگ بر غلامان خود زد
که این زنگیان را تیرباران کنید پس هزار غلام ترک [illegible] کافران [illegible]
کردند و تیرباران کردند در حال سی زنگی را بکشتند عبدالرحمن چون عرصه را
تنگ دید عمیر طارق را گفت ای برادر اگر توانی خود را به پدرم و عبدالله عفیف
رسان و ایشان را از این حال واقف کن پس عمیر طارق اسب [illegible] انگیخت و از میان
بدر رفت و هرچند میرفت کشته دید که بر پشت هم افتاده اما چون عبدالرحمن
دید که زنگیان از تیر ترکان میگریزند نعره زد که ای جوانمردان یکساعت دیگر
بجای خود باشید تا من این غلامان را از در بدر برکنم پس عبدالرحمن با طارق
اعمش سپرها در سر کشیدند و خود را بمیان لشکر زدند و ایشان را زیر و زبر کردند
تا بمیان ترکان رسیدند هرچند کوشیدند که آن ترکان را از جای برکنند نتوانستند
ایشان همچنان تیر می‌انداختند و عبدالرحمن سعید و طارق اعمش در میان
آن کفار مانده بودند پس طارق اعمش بانگ بر آن زنگیان زد که چه ایستاده اید

دجوا

دجوا دل شکسته اید قاروره چند در میان این ترکان اندازید تا من بتن حمله کنم
و ایشان را زیر و زبر کنم زنگیان دیگر باره بحرب در آمدند و بنیاد قاروره
انداختن کردند و بیش از آتش دوزخ ایشان را آتش در میزدند پس عبدالرحمن
سعید و طارق اعمش با یاران تیغ در ایشان نهادند و در آن حمله یکصد و هفتاد
غلام ترک را بکشتند و ایشان را با لشکر از جای برکندند و بدر کوشک دوانیدند
تا اول صبح ابن زیاد بود که کوشک ایستاده و لشکر را دلیر میکرد و مطالعه
[illegible] خداوندان اخبار چنین روایت کنند که عمیر طارق برفت و سعید مخنف و عبدالله
عفیف را خبر کرد در حال سعید مخنف و عبدالله عفیف سوار شدند با تمام
لشکر و با [illegible] کس را گفت شما با عبدالله عفیف باشید و در بر نگاه دارید پس
سعید مخنف با لشکر برفتند و بیکبار از چپ و راست و پیش و پس بر ابن زیاد
حمله کردند و تیغ در ایشان نهادند و میکشتند تا روز روشن شد قریب صد هزار
مرد و زن بر بامهای بر آمده و غوغا میکردند و زلزله در شهر افتاده بود و طعن
و ضرب در یکدیگر نهادند و آن منافقان بکشتند که راه بند آمد و نمیتوانستند عبور
کنند و عبدالله عفیف بانگ بر غلامان زنگی زد که چرا ایستاده اید زنگیان بنیاد
قاروره انداختن کردند و [illegible] آن زنگیان خود را بعلمدار ابن زیاد رسانیدند
و علم را با علمدار آتش زدند چون لشکر ابن زیاد رایت را نگونسار دیدند روی
بگریز نهادند و مردم شهر از بامها سنگ بر ایشان میزدند ابن زیاد چون چنان
دید خواصگان خود را جمع کرد و بکوشک فرستاد و گفت درهای کوشک را
در بندید که من چندان لشکر گرد کنم که آن نواحی را تمامی باشد و با [illegible]

کاری کنم که تا قیامت باز گویند پس با سه هزار کس از کوفه بیرون آمد سعید
مخنف و عبدالرحمن سعید و طارق اعمش و عمیر طارق و عبدالرحمن ظهیر از عقب
ایشان میرفتند و میزدند و میکشتند تا همه را پراکنده کردند پس سعید مخنف با
لشکر و [illegible] دروازه را با میری سپرد و خود بتن با [illegible] تا کشتگان را
شمردند از لشکر ابن زیاد هفت هزار و هفتصد و سی کس بود و زخم رسیده بودند و از
مؤمنان نهصد و پنجاه کس شهید شده بودند و آنچه مؤمنان بودند بخاک سپردند و آنچه
کافران بودند همه را در چاه‌ها و وادیها افکندند و مال بسیار غنیمت یافتند
بر لشکر قسمت کرد و سه هزار [illegible] را از آنها که بحرب امام حسین رفته بودند غارت
کردند و هرکه در زندان بودند همه را آزاد کردند و هرچند طلب مختار کردند
نیافتند که او را در کوشک باز داشته بودند و تدبیر میکردند که کوشک را
چگونه فرو گیرند و هر روز کسی بقبیله‌ها فرستادند و از هر جانب مدد طلب کردند
پس منادی کردند که هرکس از آن کسان که بکربلا رفته بودند بیاورند صد دینار
بستانند مردم در طلب آن ملعونان شدند و در وقت [illegible] آوردند
و بکشتند و خانهای ایشان را غارت کردند خداوندان اخبار چنین روایت کنند
که عبدالرحمن سعید لشکر برانداخت و عرض داد و تدبیر میکرد که کوشک را بگیرند
در کوشک تا نیم بود و خندقی پر آب و پل را برگرفتند و غلامان و لشکر در کوشک
بودند و رایت ابن زیاد را بر بالای کرده و از بالا تیر و سنگ می‌انداختند و
در درون حرب بود نمیتوانستند کوشک را بگیرند و ابن زیاد جمازها بر نشانده
بود و لشکر جمع میکرد و لشکر پیاده بکوه گرد میآمدند و در دروازه را فرود

کوفتند

کوفتند نه کسی بشهر میرفت و نه کسی بیرون می‌آمد تا بیست روز بگذشت و هر روز
حرب بود و هیچ با مردم کوشک نتوانستند کرد و ابن زیاد در بیرون شهر
که فرود آمده بود هیچ غمی از غم کوشک صعب تر نبود میترسید که کوشک را
بگیرند و مختار را رها کنند و خزینه را ببرند پس نامه نوشت به [illegible] زیاد
و ابن زیاد ده ساله بود و بنیاد [illegible] و قرآن خواندن و دوستان اهل بیت
رسول بود اما به پدرش نما هر یکروزی و آن روز که سر امام حسین را آورده بود
چندان بگریست که ضعف کرد و هرچند که پدرش از سبب پیری میپوشید او بهانه
میساخت پس ابن زیاد نوشت که این نامه است از عبید زیاد الا زیاد ابن عبید
که ای فرزند مرد کی و [illegible] بیابانی و کوشک را اندر [illegible] و خزینه و زندان را
ملاحظه کن که اینک من با پنجاه هزار سوار در بیرون شهر کوفه نشسته‌ام و در صلاح است
که شهر کوفه را خواهم گرفت و با کوفیان کاری کنم که تا قیامت باز گویند ای فرزند
اگر کار دراز را از حق بگذرد و بدانی که کار را اندیشه [illegible] تمامی را ابوعبیده را
و هانی ابن هانی و قیام و صالح و شبیه ابن خرام را از زندان بیرون آرند
در ایوانی که تخت می‌نهاده پایه تخت را بر یک حلقه پدید آید آن حلقه را
بکش سردابه پدید آید که بصد پله فرو میرود و [illegible] سردابه [illegible] نهاده
و قفل رومی بر آن زده و کس نداند که در آن چیست بدان ای فرزند که خراج
عراق و عراقین در آن جمع آورده‌ام و آن از برای روز این [illegible] نگاه داشته‌ام
بودم در آن سردابه پنهان در بند کن اگر کوشک را بگیرند کسی راه بدانجا نبرد
اگر دانی که کوشک را خواهند گرفت این [illegible] را گرده بزن که بهتر است و این

حرب که این مردم با ما میکنند بواسطه این پنج تن و قوت ایشانست والسلام پس
کبوتری که بر بام کوشک آموخته بود آوردند آن نامه را بگردن کبوتر بستند و دست
از وی بداشت آن کبوتر بیامد و در بام کوشک در مقام خود نشست آن کبوتر
بگرفتند و نزد زیاد آوردند نامه را باز کرد و بخواند و با خود گفت اگر این
کار را دور بکنم در دست نیاید در شب باید کرد تا کسی واقف نشود و در این
اندیشه بود که آواز نفیر و نقاره بلند شد غلغله و آشوب تمام برخاست گفتند
که قریب بیست هزار کس سوار و پیاده بحرب آمده اند و گفتند تا کوشک را بگیرند
ابن عبید بفرمود تا سپاه در سلاح شدند و بر بام کوشک آمدند و علم ابن
زیاد را برپای کردند و بحرب در آمدند چون ابن زیاد را از بیرون کوشک نگاه
کرد علامت خود را بر بام کوشک دید دانست که حرب میکنند خوش دل شد آن روز
الی الثانی بجوشید بفرمود تا لشکر براق حرب کردند و روی بدروازه نهادند اما
راوی گوید که سعید مخنف و عبدالله عفیف با هزار کس روی بکوشک نهادند
و عبدالرحمن سعید و عبدالرحمن ظهیر و طارق اعمش و عمیر طارق در دیگر
جانب از روی بدروازه نهادند و با ابن زیاد حرب در پیوستند و عبدالله
عفیف زنگیانرا طلبید و گفت ای فرزندان خدا و رسول را بر خود گواه گرفتم
که چون این کار ساخته گردید همه را آزاد کنم و همه را توانگر گردانم قاروره ها بردارید
و بروید و آتش در کوشک زنید پس زنگیان بچهار گروه شدند و از چهار
جانب آتش در کوشک زدند و مردم را از آن آتش از کنگرهای کوشک پس
کردند و چون آن مردم با آتش کشتن مشغول شدند زنگی چند خود را بالدرون

خندق

خندق انداختند و بشتاب از آن سوی بدر رفتند و در کوشک را آتش زدند آتش
قوت گرفت و در بیفتاد آتش در دهلیز افتاد زیاد ابن عبید چون چنان
دید آن پنج تن را بیاورد چنانکه پیش طلوعتش نشان داده بود پایه تخت را
برگرفت و ایشان را در آن سردابه پنهان کرد بایند و در سردابه را محکم کرد و پای
تخت را بر جای خود نهاد و نامه بعبدالله عفیف نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
این رقعه ایست از زیاد ابن عبید بنزد عبدالله عفیف و سعید مخنف شما را خبر
دهم که خدای تعالی در قرآن میفرماید که یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ الْمَیِّتَ
مِنَ الْحَیِّ که بیرون می آورم از زنده مرده را و از مرده زنده را و از کافر مسلمان و
از مسلمان کافر اکنون بدانید که من آنچه بکردم کرده ام ناخوش بودم و مصیبت امام
حسین هم داشته ام در یقینها بر آخرت خوانده ام الحال من کردم و ما رسیده
خدا و رسول و روح امام حسین را بر شما شفیع می آورم که مرا و مادر مرا که او
نیز دوستدار اهل بیت است با خواهرم نجات دهید و باقی دیگر را خود دانید
و امروز از فردای بدبیدار ... والسلام پس نامه را در پی چیلی و بغلامی داد و گفت
این را بعبدالله عفیف رسان غلام نامه را بستاند و بر بام کوشک رفت و آن
نامه را بتیری بست و بیرون انداخت آن تیر را با نامه برگرفتند و بنزد عبدالله
عفیف بردند عبدالله چون از مضمون نامه اطلاع یافت گفت زیاد راست
میگوید پس سلیمان ابن مطرف را بخواند و نامه را بر لشکر بخواند هر کس چیزی
میگفت بعضی میگفتند زیاد حیله میکند و بعضی میگفتند زیاد حیله نمیکند عبدالله
عفیف گفت ای یاران هرچه زیاد میگوید راستست آن وقت که سر امام حسین را

آورده بودند ابن زیاد ولد الزنا گفت تا مرا و مختار را با بند و غل آوردند ابن
زیاد گفت این سر آن است که شما بروی اقتدا میکردید من و مختار بروی لعنت کردیم
دوانی در پیش وی بود برداشت و بر روی مختار زد و مختار را در زیر لگد
آورد و مرد در آن وقت این پسر دست پدر را بگرفت و گفت ای پدر شرم نداری
که مرد پیاده دوست اهل بیت پیغمبر را باز داشته و او را میزنی و میگوئی که من مسلمانم
و خدای تعالی دنیا را بدوستی اهل بیت پیغمبر آفریده شما بمکافات این دوستی سرهای
ایشانرا بر نیزه های جفا کردید و زنان و فرزندان ایشانرا با سیری بردید خدا
و رسول از شما بیزارست و دیگر آنکه سه شبانه روز گریه کرد بر امام حسین هم و مختار
و هانی گواه اند که او این شعر گفته شعر اَتَرْجُو اُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَیْناً شَفَاعَةَ جَدِّهِ
یَوْمَ الْحِسَابِ مردمان چون این سخن بشنیدند گفتند اکنون ما را دل خوش
گشت بدین طفل شیر حلال خورده جواب نامه او را باید نوشت و امداد او
باید داد پس عبدالله عفیف غلام ابن علا را بخواند که در آن ایام از آن بیرون کسی
نبود عبدالله عفیف تقریر میکرد و او می نوشت و مضمون نامه اینست که بسم الله
الرحمن الرحیم من عبدالله عفیف الی زیاد ابن عبید بدان و آگاه باش
که اگر گناه تمام عالم را تو کرده باشی ترا در نزد من زنهار است اما یک حاجت
دارم باید که بدان مراد من روا کنی آنست که نزد ایشان تو کسانی و نشود معترف
که ایشان نیز دوستدار اهل بیتند تا ما برگیریم و هر چه در کوشک هست ترا
تا تو با نیک نامی و شادکامی در کوشک بنشینی والسلام پس نامه را در پی چیلی
دهبان تیر بست و گفت بر کوشک انداختند چون زیاد نامه را بخواند خواست آن

چنان

آن چنان کند از پدر اندیشه کرد که با پنجاه هزار سوار برد و گوید نشسته بود
این حدیث با ما در بگفت مادر وی گفت زنهار که این کار مکن اگر این
کار بکنی دولت آل ابوسفیان را برباد کنی که ایشان کوچک مردمان
نیستند هر یک پادشاهی بسر خود اند هم صاحب مال و خیل و حشم و ولایت
مختار مکن و هیچ جواب منویس تا از پدرت یزید پلید بر تو ملامت نرسد
ایشان ترا زنهار داده اند چون کوشک را بگیرند خود دانند هرکه را خواهند
بیرون کنند و هر کرا خواهند بگذارند زیاد چون کودک بود سخن مادر
فریفته شد و همچنان کرد اما زنگیان هفت در کوشک را بسوختند و در میان
کوشک بایستادند تا تیغها کشیده و حرب میکردند پس سعید مخنف با نصد
نفر را بفرمود تا آب از خندق برمیداشتند و آتش را میکشتند پس کس
پیش ایشان فرستاد که شما را امان است ایشان رسول را دشنام دادند
پس سعید مخنف با لشکر حمله کردند و باندرون کوشک حرب در پیوستند
و چندان بکشتند که خون از کوشک بیرون می آمد و بخندق میریخت حال
کشتگان سخت شد و زیاد الامان الامان برآوردند ایشانرا امان دادند
پس زیاد ابن عبید نزد عبدالله عفیف و سعید مخنف آمد او را بنواختند
و عبدالله عفیف گفت الحمد لله که تو ظالم نیستی و ظالمانرا دوست نداری
زن عبید زیاد ولد الزنا نیز پیش آمد و سلام کرد و گفت ای امیر بدانکه این
پسر من گردکشت و نارسیده و سخنی که گفته از دل پاک گفته و بعد از قتل امام
حسین هم یک زمان از گریه خاموش نیست شما خود دانید اکنون زندان درد است

شماتت بگویید هرکرا خواهید بیرون کنید و هرکه را خواهید بکشید تا ان
هرچند طلب کردند مختار را نیافتند باقی احوالات در مجلس پنجم ذکر کنیم
ان شاء الله تعالی مجلس پنجم در ذکر حرب کردن عبدالله عفیف با عبید زیاد
ولد الزنا و شهید شدن سعید مخنف و عبدالرحمن ظهیر و کشتن عبید
زیاد ولدالزنا کوید

بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون عبدالله عفیف و سعید مخنف
کوشک عبید زیاد ولدالزنا را بکرفتند سعید مخنف بزندان رفت مختار را
نیافت و سی پنج کس از مهتران عرب در بند بودند هم از محبان و دوستان
امیرالمؤمنین ع همه را از بند نجات داد و هریک را دستی سلاح و اسبی داد
و طلب مختار کرد نیافت زیاد ابن عبید را کفت مختار کجاست کفت نداغ
سعید مخنف بسیار غمناک شد که ما را اینان اکر کشته باشند پس بعبدالله عفیف
کفتند که این پنج مرد در زندان نیستند عبدالله عفیف کفت مرا بکوشک برید
چون او را بکوشک آوردند همه بدست و پای او افتادند احوال پرسید
زندانیان کفتند چند روزست که مختار را با چهار تن دیگر از نزد ما بیرون
بردند و ندانیم بکجا بردند چون بدانجا رسید عبدالله عفیف بکریست و کفت دریغا از
مختار و قدامه و این قدامه آن روز که امام حسین ع با مسلم جمع اندوستان
خلق نامها نوشته بودند که آنحضرت را ضرورست هنداستهادت مسلم ابن عقیل
کسان ابن زیاد سر راه را داشتند و این قدامه را با نامها بکرفتند و بنزد
ابن زیاد آوردند ابن زیاد مجوات او را بکشند زیرا ابن زیاد نکذاشت
وا ورا

وا و را در خواست کرد که روزی نامراد را بدمشق برده بود برای کسی که او را
دوست میداشت پس عبدالله عفیف جهت ایشان تاسف میخورد و کفت اکر
مختار حاضر بودی کارها آراسته تر بودی پس سعید مخنف زیاد ابن عبید را
کفت تدبیری سلاح بما رسیت باده زیاد کفت فرمان توراست پس بزهره نادر
خزانه سلاح را نمودند و ما دو شب بدین واسطه غمکین شد اما هیچ نتوانست
کفتن پس سعید مخنف در خزانه را بکشود سلاحها دید که هرکز بدان نکوی
ندیده بود دولت زره ساری و مغربی و داودی برکرفت و سه هزار
جوشن کرانمایه و دو هزار تیغ هندی و کرزهای برداشت و تیر و ترکش و
سلاحهای دیکر چندانکه خواست برکرفت و بیرون آمدند و آن سلاحها را بر
لشکر قسمت کرد و لشکر را در سلاح بیاراست زن عبید زیاد چهارده نوانت پسر را
کفت نامه بپدرت نویس و او را از این حال آکاه کن در حال زیاد نامه به پدر
نوشت و همه احوالها را اعلام کرد و کفت بزودی لشکری کن ببینی اناکه این جماعت
از حال این پنج مرد و خزینه آکاه شوند و ما همه از نجات برآیم و نامه را بپیچید
و بدست غلامی داد و کفت این نامه را بلشکرگاه پدرم رسان غلام نامه را بکرفت
و بدروازه تا دسید آمد عبدالرحمن سعید بر برج دروازه ایستاده بود و حرب
میکرد آن غلام بنوق تمام ببرد دروازه آمد و سنکی چند پیش خود کرد و از قلاعی
بلشکرکاه ابن زیاد انداخت اتفاقا آن سنکی که نامه بوی بسته بود بنزدیک علمدار
آمد نامه بکرفتند و بنزد ابن زیاد بردند ابن زیاد نامه را بخواند بسیار ملول
شد پس سالم ابن عطیه قدا دیر الطبید و کفت بیرون رو و سپاه مرا باز بکردان

در سولی رو بنزد عبدالرحمن سعید و بکو که ابن زیاد کوید از خدای شرم دار
و بر خود و این مردم رحم کن و دست از حرب بدار آنچه کردید شما را عفو کردم
در این شهر هفت جامع بنیم و سوکند کنیم و صلح کنیم و دیکر باهم بدی نکنیم و اکر این
نکنی بیرون آی تا برابر هم بایستیم و حرب کنیم شاید از ما زود فیصل یابد پس سالم
مرکب بیرون راند و سپاه او را باز پس کرد آید و بنزدیک دروازه رفت و فریاد
بر آورد که عبدالرحمن سعید را بکویید که سالم ابن عطیه ندادی برسولی آمده است
او را بنزد عبدالرحمن بردند و پیغام ابن زیاد را بکفت و کفت ای عبدالرحمن حالا
با خود اندیشه کن تا چه صواب بینی عبدالرحمن کفت باز کرد و آن سک ولدالزنا
بکو که ما این کار را اختیار نکردیم مکر دل از جان و مال خود برکرفتیم و از لشکر
بسیار باک نداریم که حق جل و علی در قرآن مجید میفرماید کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً و دیکر آنکه شما را بر ما دست باشد ما شهید باشیم و تا قیامت
ما را دعا کنند و شما را لعنت و دیکر آنکه کفته که بیرون آی تا صف کنیم و حرب
کنیم این خرفت که جواب ندارد امروز و امشب امان تو دادیم فردا بیرون آییم و حرب
کنیم تا با لشکر خواهد و میلش بکه باشد سالم ابن عطیه باز کشت و آنچه شنیده
بود بکفت ابن زیاد کفت من با ایشان کاری کنم که تا قیامت باز کویند و اکر صد
هزار تیغ بر روی ما بکشند روی نکردانیم تا همه را هلاک کنیم خداوندا چنین
روایت کند که عبدالرحمن پیش پدر و عبدالله عفیف آمد و همه بزرکان و مهتران
جمع آمده بودند کفتند این کار در پیش است و ما جان خود را در کف دست نهاده ایم
اکنون تدبیر آنست که بامداد بیرون رویم و با این دشمنان بنبرد حرب کنیم اما
دروازها را

دروازها را بایله نتوان کرد چون صبح شد عبدالله عفیف طارق اعشی و عمر طارق را
بخواند و هر یکی را دویست نفر بداد و بدروازه ها فرستاد و هر دروازه را با مردی
سپرد پس نقاره های حرب فرو کوفتند و نفیرها بر دمیدند و قریب بیست هزار
مرد مکمل و مسلح از شهر بیرون آمدند و عبدالرحمن سعید صف بیاراست و سعید
مخنف در قلب بایستاد و عبدالرحمن ظهیر در میمنه بایستاد و در ایشان نصب کردند
وسعید مخنف علم سفید چهار شقه در سر پای کرده بود و بر شقه اول نوشته
بود که لا اله الا الله و بشقه دوم محمد رسول الله و در شقه سیم علی ولی
الله و در شقه چهارم سلام علی آل یس و لعنة الله علی قوم الظالمین و در
قلب لشکر بایستاد و هر دو لشکر در برابر یکدیکر صف کشیدند و مبارزان چشم
در عرصه میدان کماشتند که کدام مبارز آهنک میدان کند ناکاه عبدالرحمن سعید
بانک بر مرکب زد و بمیدان آمد طوید و نبرد کرد و آواز داد که هر که مرا داند
داند و هر که نداند بداند منم عبدالرحمن سعید مبارزی خواهم که با وی بکوشم پس
ابن زیاد چون عبدالرحمن را دیدند لرزه در اندام ایشان افتاد ابن زیاد
کفت هر کس که بمیدان رود و سر عبدالرحمن را بنزد من آورد من او را ولایت
تکریت و موصل ارزانی دارم که این لشکر را عبدالرحمن بر انگیخت و الا از دست
عبدالله عفیف چه آید که نابینا است چون ابن زیاد این بکفت غلامی ترک که
او را یاقوت کفتندی بسیار مبارز و شجاع بود و تیرانداز بود که نظیر نداشت
تیر و از سنان کند کردی دست ابن زیاد را ببوسید و دستوری خواست و
بمیدان آمد و نعره زد و تیری در کمان نهاد و بر عبدالرحمن راست کرد عبدالرحمن

از آب بزید جست تیری در قربوس زین آمد که از میان هر دو پای مرکب بلند رفت و در زمین نشست عبدالرحمن مرکب را بکشت و خود را بعجل رسانید و نیزه بر سینه او راست کرد او سپر در پیش آورد از سپر بگذشت و بر سینه او آمد و از پشتش بیرون رفت او را از مرکب در نگونسار انید فی الحال مرکب وی را بگرفت و سوار شد و مبارز طلبید اما چون ابن زیاد یاقوت را کشته دید ملول شد و گفت کیست برود و کین یاقوت را بخواهد ترکی دیگر نام او تنلغ او نیز مبارز و شجاع بود مرکب در میدان راند با سلاح تمام و دو کمان بزه کرده در برابر عبدالرحمن آمد و تیر در کمان نهاد عبدالرحمن پیشی دستی کرد و مرکب را بر انگیخت و یک طعن نیزه در دهان او زد که از قفایش بیرون آمد از مرکب در گردید و بعد از نعره زد و جولان نمود و مبارز طلبید و هم چنین مبارزان می آمدند و او میکشت تا شانزده مبارز نامی را بدوزخ فرستاد چنانکه لشکر باره بترسید و دیگر کسی از ترس قدم پیش ننهاد عبدالرحمن پیش لشکر آمد و گفت ای پسر زیاد اگر مردی خود بیا تا با هم بکوشیم چرا این بیچارگان را بجهنم میفرستی ابن زیاد را گران آمد آن ولد الزنا نیز شجاع بود پس از فرق تا پا در میان آهن و فولاد مستغرق گشت و نیزه خطی در دست گرفته و بر اسپی تازی سوار شده و بمیدان آمد عبدالرحمن چون او را دید خوشحال شد ابن زیاد شروع در سب امیر و ناسزای اهل بیت بخواند عبدالرحمن گفت ای ولد الزنای روسیاه شرم نداری که ابن عم مصطفی را ناسزا میگوئی که حق تعالی در قرآن در شان ایشان فرموده قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى و دیگر سوره

هل اتی

هل اتی در شان ایشان آمده و جای دیگر فرموده که أَطِيعُوا اللهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ ما در دست در عرصه تو نشانند دعوی مسلمانی میکنی فردا جواب خدا را چه میدهی ابن زیاد گفت ای پسر سعید با آنکه خدای تعالی از میان خلق مصطفی را آفرید و برگزید و پیغمبری و معجزات داد هر که پیغمبر را باور ندارد چگونه مسلمان بود و چون خدای تعالی او را از این جهان فانی بسرای باقی برد شریعت با ما گذاشت که رحمت خدا بر او باد و او بوبکر بعد از آن بناحق بر مسند وی نشست و کار زشت کرد و هیچ کار دیگر مشغول نشد و او بوزر نمود نداد بعمر داد عمر کرد آنچه کرد و برقع در پوشید و هم در وی نفس را تابع خود گردانید و او نیز کار بفرزند خود نداد و بر پسر عفان عثمان سپرد چون علی در کار او نگوید گفت زندگانی بکام نرسید که پسر عفان از این جهان بیرون رود و کار در عهد و بعثمان سپرد دهد پس محمد ابوبکر و قیس ابن سعد و غوغای شهر را برگماشت تا او را بزاری زار بکشتند و اگر او را از اول کشتی روی نمود هم جهان از شمشیر او ترسید ندی پس از اول کسی که جفا بجان ما کرده این بوده است و دیگر را آنچه که عثمان معاویه را بشام فرستاد چون علی در کار او بیکرید گفت من رضا بدم بدینکه عثمان کرده و گفت این کار در آباید و سبد از هی فرزندان مرا این تیغ بر کشید در پنجاه هزار کس از مسلمانان را بکشت تا خدای تعالی پسر ملجم را برگماشت تا ملعونانرا زخم او را بزانو نشانید پس حسن هم آمد دعوی کرد که خدای تعالی این جهان را بهر ما آفریده است چون امیر معاویه قصد او کرد یاران او را بگذاشتند دولت ما را آمد امام حسین ع نیز

همین میگفت او را نصیحت کردم نشنید لاجرم آنچه سزای وی بود بیافت و شما هیچ کمتر صاحب نبودید بپندارید که این کار را بسر توانید برد دست از این خوب باز دارید تا هر یک از شما را ولایتی ببخشم راوی گوید که ابن زیاد در این سخن بود که نیزه بر اندام عبدالرحمن انداخت و گفت لعنت خدای بر تو و بر امام تو باد این بگفت و بر ابن زیاد حمله کرد ابن زیاد سپر در پیش آورد طعن بر سپرش زد که سنان نیزه از سپر گذر کرد و بر بازوی چپ آن ولد الزنا آمد عبدالرحمن خواست طعن دیگر زند پانصد غلام او یکبار حمله کردند و عبدالرحمن را در میان گرفتند عبد الرحمن چون شیر گرسنه در میان ایشان افتاد میزد و میکشت و سعید محنف چون چنان دید با پانصد سوار نیزه با پسر فرستاد و تیغ در دیگری نهادند و سیل خون بر خواست و یک لحظه دویست نفر از یاران ابن زیاد را بکشتند اما ابن زیاد بخیمه رفت و سلاح بیرون کرد و گفت تا زخم او را ببستند باز سلاح در پوشید و در میدان آمد چون بمیدان نگریست انگشتر بشنه دید آه از نهاد دشتی بر آمد بر کسی به میمنه فرستاد و گفت حمله کنید بیکبار دو چهل هزار کس بر سعید محنف و یاران او حمله کردند و هر دو لشکر در هم آمیختند و تیغ در یکدیگر نهادند و جنگ عظیم در گرفت و نیزه مبارزان بفلک میرفت و از گرد و غبار روی زمین سیاه و تاریک گردید ابن زیاد با بیست هزار کس در قلب لشکر ایستاده بودند دید که نزدیک شد که سپاهش هزیمت شوند آن بیست هزار کس را بچهار گروه کرد و پنج هزار مرد بنصر حاجب داد و گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و خود را در گوشه انداز بیست حاجب دیگر را بخواند نام او سعد ابن داود سگی بود از سگان

دوزخ

دوزخ پنج هزار دیگر بدو داد و همین سفارش کرد و خود با ده هزار کس بر سعید محنف حمله کرد و هم بر یکدیگر افتادند و آن بیست هزار مرد را در میان گرفتند لشکر از دو روی بهزیمت نهادند و عبدالرحمن و پدرش پیش لشکر را گرفتند و گفتند ای مردمان زنهار زنهار بهزیمت مروید که بلای شما بها بدادست و از واقعه امام حسین ع یاد آورید و لشکر را دل میدادند دیگر باره در هم افتادند و حرب عظیم در پیوست نصر حاجب با پنج هزار کس روی بشهر نهادند ابوبکر محنف بر در شهر ایستاده بود حرب در پیوست و حرب سخت شد آخر شامیان هجوم آوردند و ابوبکر محنف را شهید کردند و بشهر در آمدند عبدالله عفیف ایستاده بود بر ایشان حمله کرد هزار کس با عبدالله عفیف بودند تصور کردند که سعید محنف و عبدالرحمن شهید گشتند شدند روی بهزیمت نهادند در دویست زنگی با عبدالله عفیف بماندند عبدالله نعره زد که ای دوستان اهل بیت شرم ندارید که بهزیمت میروید همین ساعت شما را از خانهای بیرون آرند و بزاری زار بکشند پس آن هزار مرد باز گشتند و جنگ در گرفتند و آن دویست زنگی بنیاد قتال در انداختند کردند و دشمنان را میسوختند و از مردم شهر مدد عبدالله عفیف میرسیدند و غوغا و آشوب در بیرون شهر افتاده بود که گفتی قیامت مردم کوفه میگفتند که در جنگ جمل و صفین و نهروان چنین حرب نشده بود خداوند اخبار چنین روایت کند که در میان جنگ سعید محنف آهنگ ابن زیاد کرد چون نزدیک شد اسپش بسر در آمد و سعید محنف بیفتاد و خواست که برخیزد

ابن زیاد خود را بدر رهانید و ضربتی بر وی زد چنانکه دست چپ او با سپر جدا
شد و گفت ای سعید عوض آنست که نصرت با من کرد سعید مخنف با تیغ برهنه
آهنگ او کرد پایش بکشته آمد و بروی در افتاد که ابن زیاد در رسید و ضربتی
دیگر بر پشتش زد خواست که برخیزد نتوانست که قوتش نمانده بود سر بسوی
آسمان کرد و گفت خداوندا تو میدانی که من این کار از جهت دوستی اهلبیت
رسول تو کردم و طالب خون امام حسین عم و خواست که برخیزد ابن زیاد در
آمد و کار او را بساخت راوی خبر بعبد الرحمن رسید عمامه از سر بر گرفت و بگردن
انداخت و بر ابن زیاد حمله کرد و نیزه بر ران ابن زیاد زد که سرسنان در جنبه
ابن زیاد بند شد خواست که بیرون کشد نتوانست دست کرد و تیغ برکشید و حمله
کرد با دشمن سوار کرد عبد الرحمن را نزد گرفتند عبد الرحمن ظهیر نیز حمله کرد
و عبد الرحمن سعید را از میان بیرون آورد و گفت ای برادر لشکر ما هزیمت رفت
عبد الرحمن گفت جهد کنید تا ایشان را باز گردانیم که ناگاه غوغا بر آمد که عبد الله
عفیف را با یارانش بکشتند عبد الرحمن ظهیر را طاقت نماند بشورد و آمد دید
که چندان لشکر گرد عبد الله عفیف در آمده اند که وصف نتوان کرد عبد الله
ظهیر سواری چند از لشکر خود را گفت بیرون روید و بانگ کنید که یا امیر جلیل
ما عبد الله عفیف و عبد الرحمن ظهیر را بکشتیم بشهر در آی چون او آهنگ شهر
کند عبد الرحمن سعید بگوئید که از عقب وی در آید تا من از پیش در آیم و تیغ
در نهیم و او را بکشیم چند سوار بیرون تاختند و فریاد بر آوردند که یا امیر
جلیل ما عبد الله عفیف و عبد الرحمن ظهیر را بکشتیم و کردهی انجا رها نمانده اند

درب

و حرب میکنند بشهر در آی چون رایات ترا ببینند همه پراکنده شوند چون ابن
زیاد این بشنید با ده هزار کس خود را از میان بیرون افکند و بشهر کوفه
در آمد و با عبد الرحمن ظهیر بر آویخت و حربی عظیم در گرفت و عبد الرحمن ظهیر
بهر طرف که حمله کردی از کشته پشته ساختی بسیاری از آن کافران را بدوزخ
فرستاد آخر شامیان هجوم آوردند و عبد الرحمن ظهیر را نیز شهید کردند رحمة الله
علیه و عبد الله عفیف همچنان ایستاده بود و حرب میکرد و آن دو زنگی حرب
کنان با عبد الله عفیف آمدند تا بدر سرای عبد الله عفیف دختر عبد الله در خانه
بود صد هزار نگار و قرآن خوان و عالم و پرهیزکار بنام وی ام عامر چون آن
حال بدید سلاح پوشید و آواز داد ای پدر چون کار بدینجا رسید ایستادن
تو سودی ندارد و بخانه آی عبد الله عفیف گفت مرا بخانه بردن امید نجات نبود
دختر بسیار داشت پس ام عامر با زنگیان در سرای ایستاده بودند و حرب
میکردند و از آن سوی در بیرون شهر عبد الرحمن سعید حرب میکرد تا شب
در آمد باز گشت و فرود آمد چون تاریک شد هر چه از عرب بودند همه عبدالقیس را
یله کردند و بگریختند همین عبد الرحمن ماند با سه هزار کس از بنی ازد از آنجا
برگرفت و به یکی از دهات کوفه فرود آمد که آنرا شاکوفه گویند مردم آن ده
نفته بودند بطرف ابن زیاد پس از آنجا برگرفت و بزمین نجف فرود آمد چون
ابن زیاد دید که آن مردم پراکنده شدند نفرها چند بفرستاد تا لشکر را بشهر در
آوردند و هزار سوار بطلایه فرستاد و خود ایمن بکوشک رفت و آن سوختند
خرابی را دید زنان و فرزندان پیش وی آمدند و از همه احوالها وی را آگاه کردند

چون آن نیم مهتر و خونریز بجای بود از این سبب خوشدل شد پس آن شب
همراهان کوفه را حاضر کرد و ایشان را سرزنشها کرد و گفت شما بر من خیانت کردید
و من در دل گفته بودم که شما همه را هلاک کنم اما با دشمنم میدارم و حق صحبت را
نگاه میدارم اکنون اگر خوشنودی مرا میخواهید فردا همه جمع شوید و بروید
آن لشکر مردم و طارق اعمشی و عمیر طارق آورید و مرا از غم ایشان برهانید
تا هر نیکوئی که از من چشم دارید بیابید آن مردم گفتند یا امیر هیچ غم مدار
که چون صباح شود ما دل شما را از این غم برهانیم راوی روایت کند که آن شب
تا صباح در شهر کوفه غلغله و آشوب بود و کشتها را در خاک میکردند و از هر
طایفه گریه و زاری بود و از مردم شیعه که مجروح شده بودند پنهان میشدند و مال
و اسباب پنهان میکردند و شش هزار مرد دیگر مانده بود با عبد الله عفیف و طارق
اعمشی و عمیر طارق چون روز شد کوفیان افزون از صد هزار مرد رو بدان سه هزار
مرد نهادند و با ایشان حرب کردند و در روز حرب بود تا ایشان را شهید کردند
اما بسیاری از عوام شهر بدوزخ رسیدند و طارق اعمشی و عمیر طارق پنهان شدند
و عبد الله عفیف و ام عامر در خانه شدند و از آن زنگیان سه تن دیگر مانده
بود هم مکن و متح بر در خانه با ام عامر ایستاده بودند و عبد الله عفیف دختر را
وصیت میکرد و میگفت ای دختر جهد کن و نام و ننگ مرا نگاه دار که بنام کشته
شوم اولی تا آنکه زنده کافی بخواری کردن باقی احوالات در مجلس ششم ذکر
کنیم انشاء الله تعالی

**مجلس ششم در ذکر گرفتار شدن عبد الله عفیف و دختر وی
ام عامر بدست عبید زیاد ولد الزنا و کشتن طارق اعمشی و عمیر طارق**

در کوفه و حالات دیگر بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوطی
الازدی که چون عبید الله زیاد ولد الزنا بکوفه آمد و لشکر عبد الله عفیف کشته شدند
و طارق اعمشی و عمیر طارق پنهان شدند و عبد الله عفیف بخانه خود رفت و
از زنگیان سی نفر دیگر مانده بودند با ام عامر بر سر کوچه ایستاده بودند
و تیغها برکشیده بود و سپرها در سر آورده و عبد الله عفیف در میان خانه
ایستاده بود و صلوات بر محمد و آل محمد میفرستاد و او را بغیر از ام عامر دیگر
فرزندی نبود و او را بسیار دوست میداشت و مهتران عرب بخواستگاری
او می آمدند و عبد الله عفیف قبول نمیکرد و در آن ایام هیچکس بزنی او
نبود خلاصه اخبار چنین روایت کند که لشکر و مردم کوفه رو بسرای عبد الله عفیف
نهادند و آن سه زنگی بسیاری از آن ملعونان را بکشتند و حرب میکردند تا همه شهید
شدند و ام عامر هم چنان با ایشان بر آویخته بود چندی و میگفت و عبد الله عفیف
بسیاری از دختر میترسید که مبادا کشته شود دختر را آواز داد و بسیار سوگند
داد که باز گرد و بشنو من ای یقین دانم که مرا بکشند چه سودی اگر تو هلاک بر باد
بتوانستی خواست ام عامر باز گشت و پیش پدر آمد پس از لحظه که بخانه عبد الله
عفیف آمد عمر سعد بود با صد مرد در خانه آمدند و گرداگرد عبد الله عفیف را
گرفتند و عبد الله عفیف با ایشان بر آویخت و دختر میگفت ای پدر دست چپ را
نگاه دار و از دست راست بزن بدینگونه حرب میکرد تا ده تن را بدوزخ
فرستاد آخر عبد الله عفیف بیفتاد هجوم کردند و او را بگرفتند و دست وی را
با زبر بستند و ام عامر را نیز بگرفتند و تیغ و سپر از وی بستدند و خواستند

دست و پای وی باز بستند عمر سعد چون روی آن دختر بدید بگذاشت دست
و پای باز بستن بند و گفت زنان را خوب نباشد دست بستن و با خود اندیشه کرد
که با این دختر و پدرش نیکوئی کنم شاید بندم شود پس بگذاشت که کسی از خانه ازاد
چیزی برگیرد و با ماها همراه کرد و بجانب نوا نعمان خود آنجا بگذاشت که کسی
چیزی نبرد و برقع بروی دختر فرو گذاشت و پدر و دختر را از خانه بیرون
آورد تا بمحله بنی معقل رسیدند و همه شهر پر از آشوب بود چون بدانجا رسیدند آفتاب
جندب بن عبد الله الازدی با پانصد مرد بر بام نشسته بود و انتظار میکشید که چون
شب درآید نزد عبد الرحمن سعید روند بنا گوئیم چون ایشان بدانجا رسیدند زنان را
و کودکان نگاه کردند عبد الله عفیف و دختر وی را دیدند که بسته می برند و جندب
خبر دادند و این جندب مرد نیکو هوی بود و توانگر و سه هزار گوسفند داشت
و دولت اشتر و بوستان او در اندازه نبود و هر بوستانی را غلامی نگاهداشت
داده بود چون وی را خبر دادند دلش بحال ایشان بسوخت در حال برجست و از
بام بزیر آمد و با آن پانصد مرد بیرون آمد و با ایشان برآویخت و در جمعه یکی
بود نام او سفیان الازدی و بسیار دلیر بود که حرب نتوانستی کردن چون آنحال
بدید فریاد برآورد ای آل بنی معقل دریغا که دولت از ما برفت بیرون آیید
و این عار ننگ از خود برگیرید تا اگر شما نیز کشته شوید و با مام حسین بپیوندید
چون سفیان این بگفت تیغ چند از خانه ها بیرون دویدند و با جندب یار شدند
و حرب در پیوستند این خبر با بن زیاد رسید هزار سوار فرستاد و گفت عبد الله
عفیف و جندب عبد الله را بیارید که مال ایشان بتاراج آن گاه نگر ایشان را
کنم

کنم پس آن هزار سوار بیامدند و گرد ایشان را فرو گرفتند و هم را بستند و عبد الله
عفیف و اتم عامر و جندب را دستگیر کردند و بنزد ابن زیاد آوردند و در برابر
وی بداشتند در آن اثنا حاجب درآمد و گفت یا امیر چهار هزار سر از شیعه ابو
تراب بریده ایم و هم را در جوالها کرده و در دروازه انبار نهاده ایم تا چه فرمای
ابن زیاد گفت ببرید و صد اشتر آن سرها را بر نهید و بدمشق بر یزید برید
ابن مرجانه علیه اللعنه پس در آن قتال شاد کرد که خلیفه او بود گفت صد مرد دیگر
و بطلب طارق اعمی و عمیر طارق روید آنگاه رو بعبد الله عفیف کرد و گفت ای
پیر عفیف تقصیر کردی که این دولت را از بنی امیه توانی گرفتن و با آل ابو تراب
دادن خیال که چشمت کور است دولت نیز کور است عبد الله عفیف گفت ای سگ ولد
الزنا آنچه توانستم کردم اکنون امید دارم که خدای تعالی مرا از دست تو خلاصی دهد
ابن زیاد گفت هیهات این هرگز نشود بندانی که عبد الرحمن سعید و عبد الرحمن
ظهیر زنده اند که ترا از بند من نجات دهند پس بفرمود تا ایشان را در بند کردند
و بزندان فرستادند و آن سرها را با صد هشتاد شتر و دو سه که از خانه
عبد الله عفیف و جندب برداشته بودند نام نوشت و بمرو رها جیر الجلید و پنج
هزار کس با بغداد و با آن سرها و مال و خواسته بدمشق فرستاد بنزد یزید پلید
خداوند اخبار چنین روایت کند که طارق اعمی و عمیر طارق چون آنحال بدید
هر دو از رکیان فرود آمدند و پیاده بر نشستند و در میان غوغا گریختند و
میرفتند تا بکوی رسیدند و آن کوی ترسایان بود بلند سرای آمدند پرده ها دیدند
آویخته و چلیپا ها بر آن پرده نقش کرده و مرد پیر بلند سرای نشسته و کتب در کرده

حمایل کرده و انجیل میخواند طارق اعمی رو بعمیر طارق کرد و گفت ای برادر
این کوی ترسایان است و همانا ایشان جای غریبند و در این سرای باید رفت که اگر
در این شهر برای مسلمانان روم شک نیست که ما را بدست دهند گفت راست
پس پیش رفتند و آن پیر را تحیت کردند و گفتند این سرای کیست گفت این سرای
یوحنا طبیب است طبیب ما مطلب کنند یا یوحنا بگو که دو مرد غریب آمده اند
و میخواهند با تو سخنی گویند آن پیر برفت و یوحنا را بگفت و این یوحنا مردی پاکیزه
روی بود و انجیل میخواند و مکرمت و مهمان را بسیار دوست داشتی و صفا پاکیزه
بسیار در وی موجود بود گفت در را واز کن ایشان بیایند آن مرد باز آمد و
ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و تحیت بجای آوردند یوحنا ایشان را
بنواخت و نیکو بنشاند ایشان احوال خود را باز گفتند و گفتند ما در زینهار
خدائیم و مسیح مریم و از آن تو که یوحنائی یوحنا گفت پذیرفتم شما را در زینهار
خدا و مسیح مریم و تا مرا زنده گانی بود و شما را دل خواهد نگاه دارم که از خانه من
بیرون روید ایشان خرم شدند و بروی آفرین کردند پس یوحنا گفت طعام
بیاوردند و یکی بدانست تا مراعات ایشان کند و همه شهر از آشوب بود و ا
ایشان را طلب میکردند پس غلامی از آن یوحنا آنجا ایستاده بود طارق اعمی گفت
ترا جای فرستم و پیغام دهم زود باز آی غلام گفت منت دارم پس طارق
اعمی انگشتری از دست بیرون آورد و بآن غلام داد و گفت برو بازار بزازان
رو و از دست راست پنج دکان بشمار در دکان ششم برنائی را بینی با لباس
فاخر و نام او سهل بن نعیم است اگر تنها باشد این انگشتری بدو ده و بگو که
خداوند صاحب

که خداوند این انگشتر ترا خواسته است او را بوعده و همراه خود بیاور و این سهل ابن
عم طارق اعمی بود و خواهر طارق در خانه وی بود غلام انگشتری بستد و برپا
زار بزازان آمد و پنج دکان بشمرد و سهل ابن نعیم را دید بشناخت فرا زرفت
و بر سهل سلام کرد سهل جواب داد و گفت چه طلب داری غلام انگشتری بوی
داد چون سهل آن انگشتری را بدید و بشناخت و شاد شد و سر بسجده نهاد و خدای را
شکر کرد و او پنداشت که طارق اعمی در جنگ کشته شده است و ابن زیاد او را
خواسته و احوال طارق اعمی را پرسیده او سوگند خورده بود که از وی خبر ندارم
نه بکشته شدن وی و نه حیات وی و ابن زیاد شرم داشت او را آزردن که با هم
دوستی داشتند پس سهل چون آن انگشتری بدید خرم شد و دست در صندوق
کرد و ده دینار زر در آورد و بمژدگانی بدان غلام داد و انگشتری را بغلام خود
داد و گفت این را بخانه برو و بخواهر طارق ده و بگو که مژده که برادرت زنده
است غلام انگشتری را بخانه آورد و بخواهر طارق اعمی داد و خواهر طارق
اعمی چون انگشتری را بدید شاد شد و ده دینار بمژدگانی بغلام داد و جامه داد
برگرفت و بدر دکان آمد و وقتی رسید که سهل برخاسته بود و در دکان را بسته
میخواست بخانه یوحنای طبیب رود بنزد ایشان که زن خود را دید گفت چرا
از خانه بیرون آمدی زن گفت میخواهم یکبار دیگر دیدار برادر را ببینم سهل
گفت ای زن شهر پر آشوب است و نه پنداری که حال چگونه باشد زن گفت چاره نیست
پس غلام پیش افتاد و سهل با زن از عقب میرفتند تا بسرای یوحنای طبیب
رسیدند طارق اعمی و عمیر طارق هر دو مجروح بودند و سه جایگاه را

مرحم نهادند و در تخت افتاده بود که ناگاه چشم طارق بر داماد و خواهر افتاد
برجست و ایشان را در بر گرفت و پرسش کردند و بنشستند طارق اعمش رو
بسهیل کرد و گفت حالا من ترا از جهت آن خوانده ام که نامه نویسم بعبدالرحمن
سعید و اورا از همه احوالها آگاه کنم سهیل گفت بدین نه منت دارم پس رو بدان
غلام کرد و گفت ببازار رو و غلام را بگو در دکان را بر بندد و بخانه رود
غلام بیرون آمد و چون بنزدیک بازار رسید صاحب شرطه را دید با سیصد مرد
ایستاده و منادی میکنند که هر که ما را راه نماید بطارق اعمش و عمیر طارق او را
هزار دینار سرخ و کنیزکی صاحب جمال و خلعت و مرکب دهیم و هر که داند و نگوید
چون ما را معلوم شود آن محله و خانه را خراب کنیم آن غلام غلام احمق بود با خود
گفت اینها که دشمن امیر جلیلند و خداوند من دوست امیر جلیل است بروم کنیزک و زر
و خلعت و مرکب بستانم و احوال این دو مرد را باینان بگویم پس فراز آمد و صاحب
شرطه را گفت بیار این زر و کنیز و خلعت و مرکب که میگوی تا من آن دو خارجی را
بتو بنمایم و شما را از درد سر آزاد برهانم که چندین روز است که طلب ایشان
میکنید صاحب شرطه گفت ای غلام خدا و رسول را بخواه گواه کرفتیم که چون ایشان را
بمن بنمای آنچه گفتم بتو بدهم غلام گفت تا چیزی نگیرم ننمایم صاحب شرطه همیانی
پنجاه دینار سرخ در میان داشت بیرون آورد و بغلام داد غلام بستد و پیش افتاد
صاحب شرطه با قوم خود از دنبال او می آمدند تا بسرای یوحنای طبیب رسیدند
در و بام را فرو گرفتند زن یوحنا آگاه شد نماز پیشین بود و عمیر طارق نماز
میکرد و طارق اعمش در پیش خواهر و سهیل نشسته بود و حدیث نامه نوشتن میکردند

که آن

که آن آشوب بر آمد زن یوحنا در در دید و گفت خدا بر باد شما برسد صاحب شرطه
با قوم خود بیامد طارق اعمش و عمیر طارق برجستند و در و تیغ بر گرفتند و گفتند
هیچ باکی نیست بگویید تا در سرای را بر بندند و طارق اعمش سهیل را گفت شما
تدبیری کنید شاید بسلامت بیرون روید یوحنا در خانه بود و آن حال چگونه نزد
آمد و گفت این خانه جای حرب کردن نیست تنی چند را کشته گیرید آخر شما را بگیرند
و هلاک کنند صلاح در آن است که چادر و موزه در پوشید و برای زنان روید
و در میان زنان بنشینید چون در آیند و بجویند چون شما را نه بینند شاید در
گذرند از این تدبیر ایشان را خوش آمد در حال چادر و موزه در پوشیدند و در سرای
زنان شدند و در میان زنان بنشستند که صاحب شرطه انجام در آمد و یوحنا را
گفت شاد باش که طبیب امیر جلیل باشی و دشمنان وی را بخانه خود راه دهی یوحنا
گفت خلاف اینکه تو میگوی صاحب شرطه گفت بجوییم اگر بیابیم آن وقت دانم چه باید
کرد پس بر سرا آمدند و همه خانها را بجستند سهیل و زن وی را دیدند صاحب شرطه سهیل را
گفت تو سا جقی پیش از این در دکان نشسته بودی چه اینجا خواستی دیدن جایگاه
آمدی سهیل گفت بهر دیدن دختر اینجا آمده ام سهیل را گرفتند زن وی شوهر را
دید در دست صاحب شرطه خروش بر آورد و بر شوهر آویخت صاحب شرطه نیز بر وی
تا نیز نگاه داشتند و سهیل را دست باز بستند و یوحنا را بر داشت و بدر سرای
آمد و پشت در و بیار ران کرد و گفت برای زنان در روید و این دو خارجی را
بیرون آورید در حال شاگردی داشت صاحب شرطه نام وی حمید ابن مسلم همدانی
بلیر و جلد او دوستار امیر المؤمنین بودند و از بیرون ایشان داشت و لیکن بیا

بگیرد در آن حال پیش آمد و گفت یا امیر من بروم شاید این کار بدست من بر آید
و ایشان را بیابم گفت برو حمید در سرای زنان در آمد و گفت برخیزید و روهای
خود را بگشایید همه برخاستند و روها بگشادند مگر آن دو تن همچنان نشسته بودند
پس گفتند ای مرد پیش آی حمید پیش رفت گفتند اعجوا غرد نامانی هیچ جوانمردی
کرده ای تو زیاد هیچ کس رسیده امروز زیاد ما بوسی تا در جای عیانات خدا تعالی
بزیاد و تو برسد حمید گفت هیچ باک مدارید که در نهان رضا نید و اگر مرا چاره
در سرای کار شود نگذارم آسیبی بشما برسد ایشان خرم شدند پس حمید بیرون
آمد و صاحب شرطه را گفت یا امیر لعنت بدین غلام باد که چنین دروغی بر خدا داند
خود نهاده است خون وی را بتحقیق حلال باشد بیا مگر در سرای زنان شدم و
زنان را دیدم با چادر و موزه همه را رویها بگشادم سه زن بود و سه دختر و چهار
کنیز صاحب شرطه بر قول او اعتماد نمود برخاست و یوحنا را با سهیل و زن وی و غلام
در پیش کرد و بنزد ابن زیاد آورد و همه را بوسه دادند صاحب شرطه همه احوال را
باز گفت و گفت در خانه یوحنا شدم ایشان را نیافتم سهیل و زن وی را دیدم در پیش
کردم و آوردم ابن زیاد رو بیوحنا کرد و گفت این چه فتنه ایست که از تو پیدا آمده است
یوحنا گفت یا امیر خلاف است من مردی ترسایم و اینها که تو میگویی اگر دست دهد
من خون ایشان را بتحقیق حلال میدانم و این سهیل و زن وی بهر علتی در خانه من آمده
بودند و دوای میطلبیدند که صاحب شرطه در آمد و خانه مرا بجست و زنان و کودکان
مرا بدید اگر نه بیم تو بودی او را در سرای بکشتی ابن زیاد روی از یوحنا بگردانید
رو بسهیل کرد و گفت یا سهیل ستر بنده را خدا میداند تو و زنت بهر چه آنجا رفته بودید

من ترا

من ترا دوست خود پنداشتم و اگر نه هرگز با تو دوستی نکردمی و ترا در سرای نگذاشتمی
مرا هرگز بدین تهمتی منوجه که تو بدوستی ابو تراب گوی سهیل گفت یا امیر بدین نیکه کردم
سوگند خورم که هرگز بدوستی ابو تراب نگفته ام و با دوستان ایشان دوستی نکرده ام
من و زنم بهر علتی آنجا رفته بودیم و دارویی میطلبیدیم پس ابن زیاد رو بغلام کرد
و گفت تو طارق اعمش و عمیر طارق را آنجا دیدی و چه شناسی و این دروغ بهر چه
گفته ای راست بگوی و اگر نه بفرمایم تا گردنت را بزنند غلام بترسید و گفت یا امیر اگر
من دروغ گفته باشم خون من بر تو حلال بیا که آن روز که تو گفتی را فرستادی و گفتی
آمدی نماز پیشین بود و دو تن برای ما آمدند با پیراهنهای دمشقی و بازره و خود و
روزها رخواستند و یکی از ایشان مردی فصیح بود در پیش دراز داشت سیاه مانند
پر زاغ ابن زیاد گفت این نیست مگر طارق اعمش گفت آن دیگری چگونه بود گفت
آن دیگری را از تو بود بالا و در پشت چشم راست بقدر نخودی خال داشت ابن
زیاد گفت این نیست مگر عمیر طارق پس دانستم که این غلام راست میگوید و شما هر دو
دروغ میگویید و مراد شما آنکه حرمت شما را ببرم و هر دو را در زیر چوب و شتاب از
بکشم در این بودند که حمید شاگرد صاحب شرطه غلام خود را گفت برای یوحنای طبیب
رو و طارق اعمش و عمیر طارق را بگوی که همین ساعت بیرون روید و بر خود رحم
کنید که ابن زیاد کسی بطلب شما خواهد فرستاد غلام بیامد و ایشان را خبر داد در حال
با چادر و موزه از خانه یوحنا بیرون آمدند و بیامدند تا بدر سرای ابن زیاد
بایستادند پس ابن زیاد حاجب را گفت برو بخانه یوحنا و جستجوی تمام کن شاید
ایشان را بیابی حاجب بخانه یوحنا آمد و دیگر زنان و دختران را روی بدید و باز

آمد وگفت یا امیر چیستم بیاشم غلام گفت بدانکه من دانستم گفته ام وحالی بیرون رفته اند
یوحنا گفت ای حرامزاده نه صاحب شرطه ساخته بیش نا ین با قوم خود بیا من وخانه
حاجب وزنان وکودکان مرا روی بدید اگر آنجا بودند چرا نگوئی منزیان یوحنا
گفتند سوگند خورد گفت آری ابن زیاد گفت انجیل را بیار تا بدین تن چند دربند
وکتاب انجیل را آوردند یوحنا دست در انجیل نهاد وگفت بخدای عیسی وصلیب
اعظم وبجان ومال خود قسم که ایشان در خانه من نیستند وخبر از ایشان ندارم واین
غلام دروغ میگوید ونشان طارق اعمی که میدهد راست است دو ماه است که من این
غلام را از طارق اعمی خریده ام ودر این چند روز گناهی کرده بود ویرا چوب
زده ام اکنون از کینه که دارد میخواهد مرا بی حرمتی دهد سهیل نیز سوگند خورد ابن
زیاد گفت این هر دو را بیرون برید ودر عقابین کشید اول سهیل را بیرون بردند
سهیل بر ابن زیاد آمد وهمه کس را بر سهیل رحم می آمد طارق اعمی وعمیر طارق ایستاده
بودند طارق اعمی رو بعمیر طارق کرد وگفت ای برادر این مرد مؤمن را در زیر چوب
در تازیانه میکشند وخدای تعالی ما را از جهت وی بگیرد وآخر بدست ابن زیاد ولد
الزنا هلاک شویم صواب آنست که چادر در معرکه بیفکنیم واول صاحب شرطه را کار
تمام کنیم وآن دو ملعون که تازیانه میزنند وسهیل ویوحنا را خلاص کنیم آنگاه خود را
نگاه داریم تا شب در آید خود را از کوفه بیرون افکنیم وبنزد عبد الرحمن سعید شویم
وخلق را بلعین ولد الزنا بشورانیم واز پی مقرر حاجب دویم وسرهای خصمان را
با مال وخواسته ازدی باز ستانیم عمیر طارق گفت نیکو گفتی در حال چادر در معرکه
بیفکندند وخنجر برکشیدند وگفتند النبی محمد والوصی علی ثم پس طارق اعمی بتیغ
دست

دست کرد برجست وبر یکی تیغی صاحب شرطه را بگرفت وبر زمین زد وسرش را ببرید
وآن دو ملعون که تازیانه میزدند ایشان را بدو زخم بکشتند سهیل ویوحنا بگریختند
ونزد سهیل در میان غوغا بگریخت وبخانه رفت وخانه را خالی کرد وطفلان
خود را برگرفت وبخانه یهودی پنهان شد پس طارق اعمی وعمیر طارق هر دو تیغ
برگرفتند ونام خود بگفتند وتیغ در پیادگان نهادند وپیادگان میگریختند
وخود را باز پس میگرفتند وبسیار از عوام شهر جمع آمده بودند واز پی طارق
اعمی وعمیر طارق میرفتند وچون ایشان روی باز پس کردند ایشان میرمیدند
بدین گونه حرب میکردند تا بکوشک خرابی رسیدند که در دولت عجم خسرو پرویز
آنجا کوشکی ساخته بودند وعمر الخطاب آن کوشک را خراب کرده بود وآن کوشک
ویران بود وکوهانه داشت ویران وآن کوهانه خوانه داشت در دست چون بدانجا
رسیدند شب در آمده بود در آن کوشک رفتند وبکوهانه رفتند ومینشستند چون
این خبر با بن زیاد رسید هزار سوار برگرفت وبیامد وگرد اگرد کوشک را فرو گرفتند
ابن زیاد گفت هر کس در این خرابه رود واین دو خارجی را بیرون آورد صله
عظیم یابد شاهی چند از ترکیان فرو آمدند ودر کوشک رفتند وایشان در کوهانه
بودند وحدیث میکردند که در کوهانه حدیث کنند آشوب وغلغله بدیدند آمد
ایشان بترسیدند وبپنداشتند که بعضی یاران مردم است بیرون آمدند وگفتند یا امیر
بعضی یاران شیعه ابوتراب تدبیر میکنند که بیرون آیند وخود را بلشکرها زنند
ابن زیاد بدانست که راست میگویند پس لشکر خود را در عقب کشیدند وبایستادند
وطارق اعمی وعمیر طارق هر دو از آن کوهانه ویرانه بیرون آمدند ودر برابر

لشکر بایستادند باقی احوالات در مجلس هفتم ذکر کنیم انشاء الله تعالی مجلس هفتم
در ذکر بیرون رفتن طارق اعمی وعمیر طارق از کوفه بنزد عبد الرحمن
سعید وبیرون کردن سرهای مؤمنان بامر عامر از آن ملعونان
بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون طارق
اعمی وعمیر طارق از آن کوهانه بیرون آمدند ولشکری بیان عظیم دیدند با شمعها
ومشعلها افروخته طارق اعمی گفت صواب آنست که بانگ بر ایشان زنیم که کسی
پیش ما نایستد پس هر دو تیغها برکشیدند وگفتند یا محمد ویا علی وبر آن کافران حمله
کردند ومشعل ایشان بکشتند تاریک شد وچند کس را از آن ملعونان بکشتند و
خود را از میان ایشان بیرون افکندند وآن مردم پنداشتند شیعه بسیارست تیغ در
یکدیگر نهادند وایشان میجستند وهر کس که میرسیدند میگفتند خود را برسانید که در حمام
خرابه جنگست وایشان بیامدند تا بدر کوشک مردمی دیدند گفتند که بشتابید که امیر
در فلان حمام خرابه در جنگست وشما را طلب میکند ایشان برفتند طارق اعمی وعمیر طارق
بدر آن کوشک رفتند تا بدر زندان که مختار وعبد الله عفیف وام عامر ودیگر چهار ده
بودند صد کس را دیدند که با سلاح ایستاده فریاد کردند که چه ایستاده اید که عبد الرحمن سعید
دیگر باره بشهر آمده وبا امیر جلیل بر آویخته است همین ساعت در آید وهمه را پاره پاره
کند وآن مردم که در کوشک بودند همه بگریختند الا آنها که موکل زندان بودند زنان
وکودکان در بام کوشک بر آمدند وغوغا در کوفه افتاد عمیر طارق گفت ای برادر بیا تا ما
باز کوشیم کار زندان چاره است که ما را باید پس هر دو از کوشک بیرون آمدند وچون
بازار راه برفتند ابن زیاد را دیدند با سپاه عظیم می آید طارق اعمی گفت بانگ
بر ایشان

بر ایشان زنیم عمیر طارق گفت بجای پنهان شویم تا در گذرند طارق اعمی
گفت بر آن شهید کربلا از این جایگاه نروم تا ضربتی در کار ابن زیاد ولد
الزنا نکنم پس هر دو ایشان خود را برداشتند ودر دکانی پنهان بایستادند
تا پاره سواران بگذشتند وپیادگان ابن زیاد در میان گرفته ومشعلها
گذشت وشمع در پیش ابن زیاد میبردند چون ابن زیاد نزدیک در رسید طارق
اعمی تیغ برکشید وگفت یا محمد یا علی ضربت برآورد که بر آن ولد الزنا زند
فروغ تیغ بر چشم اسب آمد از جای برمید وتیغ در گردن اسب آمد وسر اسب
بیفتاد ابن زیاد با مرکب در غلطید که عمیر طارق در آمد وگفت النبی محمد والوصی
علی ثم سپاه بپنداشتند که شیعیان بیامدند گفتند امیر را نگاه دارید آنگاه
بدشمن مشغول شوید القصه طارق اعمی وعمیر طارق تیغ بر آن ظالمان نهادند
وضرب میزدند ومیکشتند تا خود را از میان ایشان بیرون افکندند وبگوشه پنهان
نشستند وساعتی بیاسودند پس برخاستند وآمدند بدروازه دولت کوفه
دیدند همه با سلاح تمام ایستاده اند گفتند ای جاعران چه ایستاده اید که
شیعیان ابوتراب کوفه آمده وبا امیر جلیل بر آویخته اند وامیر جلیل را ضربتی
زده اند اکنون امیر شما را بمدد میطلبد ایشان چون این سخن بشنیدند بخود
بر آمدند وهمه برفتند کسی نماند مگر یک کسی که دروازه بان بود طارق اعمی
فراز رفت تا در را باز کند دربان گفت ای حکیم چرا در را میگشائی گفت از
بی حاجتی میخواهم بیرون بروم دربان گفت نگذارم طارق اعمی گفت ایشان
نشان در را باز کن دربان گفت بیا در تا چیست طارق اعمی گفت بگیر

هدیرایت و ضربتی بزد و سر او را ده قدم بدور انداخت پس کلید برگرفت
و در را باز کرد و هر دو بیرون رفتند تا بدم صبح بکربلا رسیدند آنجا که امام
حسین را شهید کرده بودند بسیار بگریستند و احوال عبدالرحمن سعید را گفتند
گفتند از اینجا تا طلایه دو فرسنگ است ایشان برفتند تا بطلایه عبدالرحمن
رسیدند طلایه داران گفتند من انتم گفتند طارق اعمش و عمیر طارق طلایه
داران هم از رکیان فرود آمدند و بدست و پای ایشان افتادند و چند سواری
بتاختند و عبدالرحمن سعید را مژده دادند عبدالرحمن شاد شد و با همراهان
برنشست و پیشواز آمد و ایشان را در برگرفت و بیامدند بلشکرگاه فرود آمدند
ایشان احوال را باز گفتند هم همراهان تعجب کردند پس طارق اعمش احوال سرهای
مومنان را با مال و خواسته با عبدالرحمن سعید باز گفت که مزور حاجب بدمشق
میبرد عبدالرحمن گفت بطارق اعمش که تو اینجا باش تا من با نفس سوار برگیرم
و از پی مزور حاجب بروم شاید آن سرها را با مال و خواسته باز گیرم طارق
اعمش گفت من بروم که اینجا ماندن تو بجهت حشمت و سیاست تو اینست عبدالرحمن
دیوا دعا کرد پس طارق اعمش با نفس سوار شجاع و مبارز برگزید هم در اسب
سوار شدند و در براه شام نهادند و شب روز میراندند تا روز سیم دیدند
دو سوار و سه پیاده می آمدند طارق اعمش پیش راند و گفت شما کیستید و از
کجا می آیید و بکجا میروید گفتند ما از سپاه مزور حاجبیم که سرها را با مال بدمشق
می برد بنزد امیر جلیل میرویم بواسطه آنکه امروز ده روز است در فلاه فرو مانده ایم
و نتوانیم رفتن که خبر شنیده است که عبدالرحمن سعید با سه هزار کس سر راه بما
گرفته

گرفته تا مال و سرها را از ما باز ستانند و آن سرها که با ماست هم گندیده است و کار
بر ما تنگ شده است ما میرویم که امیر را خبر دهیم که مدد فرستد طارق اعمش چون این
سخن بشنید خوشحال شد و گفت لشکر بکجا فرود آمده اند و از اینجا تا بایشان
چه مقدار راه است گفتند در فلان ده هند و در بیرون ده فرود آمده اند و از
اینجا تا بایشان دو فرسنگ پس برفتند تا آن پنج نفر را پاره پاره کردند و روان
شدند تا نیم شب برسیدند و آن مردم شراب خورده بودند و در خواب رفته بودند
طارق اعمش آن با نفس مرد را بچهار گروه کرد و از چهار جانب ایشان در آمدند
و گفتند الیثئ محمد و الرضی علی و بیکباره هفتصد نفر را بکشتند و مزور
حاجب را با گروهی از همراهان بگرفتند و هم در غل و زنجیر کردند و آن سرهای مو
منان را با مال و خواسته باز گرفتند و باز گشتند و بلشکرگاه آمدند و طارق
اعمش از آن جهت اسیران را نکشت که اکثر از همراهان بودند که شاید ایشان را بدهند
و عبدالله عفیف و ام عامر و سهیل و دیر ضا را بستانند چون عبدالرحمن آن مال
و اسیران را بدید خوشحال شد برخواست تا سرهای مومنان را از جوالها بیرون ریختند
پس در نزدیکی آن سرهای مومنان را بکربلا بردند و آنجا که مرقد منور عباس علی است
دفن کردند و باز گشتند و بلشکرگاه آمدند این خبر در قبیله عرب افتاد که ابن
زیاد با عبدالرحمن سعید جنگ میکند و عبدالرحمن با سه هزار کس بونصیب نجف
فرود آمده بطلب خون امام حسین عرب بر آشفتند و گفتند ما را دلیری کار
محبت نمانده است باید رفتن و عبدالرحمن سعید را یاری کردن و این طالبان
باز خواستن پس اول کسی که این عزم کرد درغاه غارب بود که او با

صحبت بسیار داشته بود و در نجف جمل و صفین و نهروان در خدمت آنحضرت بوده با
هزار سوار مکمل و مسلح بیامد چون این خبر بعبدالرحمن رسید شاد شد و با طارق
اعمش و عمیر طارق برنشستند و باستقبال وی آمدند و وی را در برگرفتند و بلشکر
گاه فرود آمدند پس نامه نوشتند بسلیمان ابن صرد الخزاعی و محمد کثیر که ای سیدان
همراهان عرب برای خاطر مصطفی و مرتضی و طالبان خون امام حسین ما را یاری کنید
تا بکمک آن سیدان و همراهان این طالبان باز خواهیم و فردای قیامت در پیش خداوند
مصطفی سرافراز باشیم چون نامه بسلیمان صرد رسید سلیمان تعزیت کرفته بود و صد
خود را بدرد بحصن کرفته و محمد کثیر را بکار روانی بمصر فرستاده بود پس سلیمان صرد
از بحضوری خود دنبرد محمد کثیر بماند پس سر برداشت و گفت با خدایا اگر
این علت انس بود این نذر کردم که براحت ننشینم تا طالبان خون امام حسین را باز
نخواهم پس پسری داشت نو خواسته و شجاع و مردانه و نام او محمد بود و هنوز بجای
نداشت او را طلب کرد و گفت ای فرزند ما بکربلا نبودیم که جان خود را فدای امام
حسین کنیم اکنون بدان که سعید مخنف کشته شده و عبدالرحمن سعید بطلب خون امام
حسین لشکری جمع کرده و درغاه غارب بیاری او رفته و از ما نیز یاری طلبیده
باید که تو کرد و بندی و لشکر برگیری و بیاری وی روی شاید خون امام حسین را
باز خواهی محمد چون این سخن از پدر بشنید چون گل بشکفت و رنگش کلنار
گردید و گفت چند روز است که من این خبر را شنیده بودم ترا نگفتم و با خود اندیشه
کردم که شاید دستوری ندهی اکنون چشم روشن باشم نزد مصطفی و مرتضی
و امام حسین بروم و تیغ در دنم و از بنی امیه و بنی سفیان جوی خون برانم
سلیمان

سلیمان صرد شاد شد و گفت ای فرزند از چند اکر بغیر این سخن گفته بودی نه تو
فرزند بودی و نه من پدر پس سلیمان برخواست تا هزار مرد مردانه از بنی خزاعه هم
از بنی عمان وی سلاح در پوشیدند و مال و اسباب بسیار بپسر داد و صاحب تاری
و صد غلام تا خدمت وی کنند پس پسر را تسلی تمام از پیش پدر بیرون آمد و روان
شد این خبر بعبدالرحمن سعید رسید خرم گردید و سپاه خرم شدند و پیشواز
آمدند و او را در برگرفتند و بلشکرگاه رفتند و هر روز هر دم لشکر از عرب فوج
فوج می آمدند تا باندک زمانی ده هزار مرد بر عبدالرحمن جمع آمدند همه مکمل
و مسلح خداوند اخبار چنین روایت کند که چون این خبر بعبید زیاد ولد الزنا
رسید که سرهای مومنان را با مال و خواسته باز گرفتند و لشکر بر عبدالرحمن جمع شدند
ابن زیاد کس فرستاد بموصل و بصره و مداین و واسط و سامره و از هر جا مدد
طلبید تا بیست و پنج هزار کس بر سر او جمع شدند و ابن زیاد با لشکر عظیم از کوفه
بیرون آمد و متوجه شاکریه شد و در دو فرسنگی فرود آمدند و صاحب شرطه را با دو
هزار کس بکوفه گذاشت و همراهان را بخواند و گفت مصلحت چیست گفتند تو دانی گفت
صلاح در آنست که عبدالله عفیف و جندب ابن عبدالله را در عقابین بکشم و از
ایشان مال طلب کنم و کس نزد عبدالرحمن سعید فرستم که اسیران ما با مال و خواسته
بفرست و اگر نه تو را بیم صد زنکی با دختر عمت فساد کنند شاید بترسد و مالها را
باز فرستد پس برخواست تا عبدالله عفیف و ام عامر و جندب را حاضر کردند ابن
زیاد گفت ای پیر عفیف نا مرد بدین آمده که از شما چند خونها دارند و هزار اشرفی
و هزار اسب عقیلی و پنج هزار دست سلاح بگیرم زود باشید و اینها را حاضر کنید

والا بجان یزید پلید که شما را بعذاب سخت بکشم عبدالله عفیف گفت ای پسر زیاد
کنده دهان وای که مادرت یکی وپدرت صد هزار در انگشتی میرسانی که ایشان
بتابانی واتم که اگر همه عالم مرا بمانند دم ودنیا نباشد که داکی از آن بتو ندهم دی
بهتر انا امام حسین به نیستم که تو ولد الزنا او را بداد خواری شهید کردی وحق مرا
بکشتی بدان دو مراد من برآید یکی آنکه در راه رضای خدا ومصطفی کشته شوم وثانی
خصم تو باشند چون ابن زیاد این سخن بشنید جلاد را طلبید زنگیان خون خوار با
تیغها کشیده درآمدند ابن زیاد گفت این هر دو را گردن بزنید جلاد باذدی
عبدالله عفیف را بگرفت ام عامر بگریه افتاد چنانکه اهل آن مجلس همه بگریه افتادند
ام عامر گفت ای پدر چون تو نباشی من زنده کانی ومال دنیا نخواهم این مال
که ترات با مرده تا ترا بمن بخشد که عمر تم دیگر عبدالله عفیف ساعتی سر در پیش
افکند بعد از آن سر برآورد وگفت این دختر بخشی گفت که دل مرا زیر وزبر کرد
هرکس فرزند دارد داند که در فرزند چیست پس روی به زیاد ولد الزنا کرد
وگفت من بیایم در گوش تو بگویم که مال کجا نهاده ام اما تو هم ظلم بکنی که مال
را بستانی ومرا بکشی ابن زیاد سوگند خورد که ترا نکشم تا مال حاصل آید پس عبدالله
عفیف در پیش آمد وسر در گوش ابن زیاد نهاد وگفت هم مراد من این بود الحمد
لله که این آرزو در دم نمانی بی بوجب واز کین دل گوش ابن زیاد را بدندان
بگرفت واز بیخ برکند واو را یک گوش کرد ابن زیاد محاسن آن پیر ایمی را بگرفت
وگفت بکشید ابن زیاد بجیس [illegible] مرا بکنت مردم نگاه کردند دیدند که خون در دهان
آن ولد الزنا میدوید تیغ در نهادند واورا پاره پاره کردند وتا جان داشت
میگفت

میگفت السلام علیک یا رسول الله نه فریاد کرد ونه زنهار خواست تا شهید شد
رحمة الله علیه وجندب را نیز شهید کردند وام عامر را نیز خواست شهید کند همراه
گفتند زنان را کشتن خوب نباشد واز این زن چه آید بگذار تا باید او را بدهی
ومهترانرا با زنان نیز ابن زیاد کس نزد عبدالرحمن سعید فرستاد که ما تو را این
تعصب کرده بودیم شما آغاز کردید ما نیز بیا کردیم عبدالله عفیف وجندب
ابن عبدالله را بکشتیم وخواستیم ام عامر را بکشیم همراهان شفاعت کردند وبگذاشتیم
اکنون معذور دار حاجب را با همراهان ومال وخواسته که برگرفته باز فرست تا من همراه
باز فرستم پس رسول بیامد وپیغام بگفت عبدالرحمن از دوی عبدالله عفیف
وجندب بیاد بگریست واز تهر بفرمود تا اسیران را بیاورند وهم را در پیش روی
کرده بودند ورسول را گفت باز گرد وابن زیاد ولد الزنا را بگوی که تو دو پیر ضعیف را بظلم
شهید کردی بدو دست امام حسین عم ما سید جوانان شما را بکشتم بطالت خون امام
حسین عم وتیا ایشان را به بهشت فرستادی نزد مصطفی ومرتضی وما سید جوان
ترا بجای فرستادم نزد خبیثان تو در دیگر ای ولد الزنا زیاد هم ازینجاست که
در این سال چندین هزار شخص را بکشتی که فاضلترین مردمان بودند اگر زنی را
بکشی بکشی که او را نبیند فاضلترست اگر مکافات توانم بکنم واگر نه خدای تعالی
داد مظلومانرا از ظالمان بگیرد بیت رسول بازگشت وآنچه دیده وشنیده بود
بازگفت ابن زیاد در غضب شد وام عامر را طلب کرد که بکشد حاجب بود از من
مردی نیکو روی بود [illegible] نام وی رافع گفت یا امیر خون زنان ریختن شوم است
او را بمن بخش تا نگاه دارم چون انکار عبدالرحمن سعید فارغ شوی ببرم

ابن زیاد را انکار کرد ابن زیاد را پند آمد وگفت کاشکی پدرش وجندب را نکشته بودم
تا آن اسیران را بزیاد رسیدی پس بفرمود تا ام عامر را برافع سپردند رافع او را
بخانه برد پیش زن وفرزندان خود وام عامر بطاعت حق مشغول شد چون نماز
کردی فضیلت اهل بیت گفتی وگفتی که خدای تعالی عز وجل دنیا را بدست اهل
بیت رسول آفریده است وفرموده قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
مجنان بگفت که رافع وعیالش گریان شدند وآنچه در دل داشتند پشیمان
گشتند پس رافع با ام عامر گفت دل فارغ دار که من ترا بنزدیک پسر عمت عبدالرحمن
سعید رسانم ام عامر گفت بخدا سوگند که اگر تو مرا بعبدالرحمن رسانی پنج هزار
درهم وده اسب تازی بتو دهم رافع گفت چاره کنم پس رافع مال خود را پنهان
کرد وزنان وفرزندان خود را بیش فرستاد وگفت شما بروید که ما از عقب خواهیم
آمد پس بعد از چند روز رافع وام عامر متنکر شدند وسوار شدند وروی براه
نهادند چون پاسی از شب بگذشت رافع را خواب در ربود گفت ای ام عامر تو یکساعت
طلایه نگاه دار تا من چشم گرم کنم ام عامر گفت روا باشد رافع از اسب فرود
آمد وبخفت ام عامر گوید چون ساعتی بگذشت خواب بر من غلبه کرد تکیه در زمین
زدم وتکیه کردم که ناگاه آواز ناله چون آواز زنان بگوش من آمد که میگفت مرا
مکش چون مال مرا بگرفتی ودو کودکانم را بکشتی مرا بگذار تا فردای قیامت
با تو خصمی بکنم ام عامر گوید از آن آواز بیدار شدم ماه بلند شده بود بر طرف
راست نگاه کردم رباطی را دیدم ودرخت خرمای خشک شده بود نزدیک رباط
ودو اسب بدان بستم رافع را بیدار نکردم بدر رباط رفتم بدر رباط دکانی
بود

بود جوانی مسلح با تیغ کشیده ایستاده وزنی سر برهنه وگیسوهای وی گشاده
ودو پیش آن مرد افتاده وآن مرد میگفت زود باش ومراد مرا بده والا که ترا پاره
پاره کنم آن زن سر بسوی آسمان کرد وگفت بار خدایا کسی را برگمار که این ظالم
که داد من مظلومه ازوی بستاند چون دانستم که آن زن مؤمنه است بیکبار چشم
برآمد وتیغ برکشیدم وگفتم لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله ای ناسی
ناجوانمرد ندانی که مال این زن را برگرفتی ودو کودکش بکشتی ومیخواهی بادی
فساد کنی پس در دویدم وضربتی بدان ملعون زدم سپر در پیش آورد ضربت
از سپر بگذشت وبر فرق وی نشست او با من درآویخت من گفتم ای زن وضو
بده خود را وطالب فرزندانت از این ملعون بخواه که من وی را نگاه داشته ام
آن زن برخاست وتیغ بزد بر زانوی او وضربتی دیگر بر پشتش زد آن ملعون
آهی کشید وسست شد ودست از من بداشت پس تیغ برکشید وبر من دوید
پایش بچیزی آمد وبیفتاد من خود را بر بالای او افکندم وهر دو دستش را
بستم وگفتم ای زن حال خود را بازگوی زن گفت بدانکه من زنی محنت کشیده
در بلخ رسیده واز بزرگان کوفه ام وپدرم از اعیان است وبرادرم طارف
وشوهرم سهیل است که در کوفه با بزرگان بود اکنون شوهرم را ابن زیاد
در زندان باز داشته ومن در کوفه نتوانستم زندگانی کردن این کودکانم را
برگرفتم که نماز دیگر بنزد برادرم روم چون بدینجا رسیدم طفلانم گفتند ای
مادر ترا فرو گیرم تا قضای حاجت کنم من از آن ناد فرود آمدم وبدین رباط آمدم
مگر این ملعون مرا دیده بود که ناگاه چون اجل بر من درآمد وخواست که با من

نساد کند من راضی نکشتم هر دو کودکانم را بکشت چون ساعتی بر آمد با نخواهش
کرد و اشتلم نمودم من فرمان نبردم و همین خانه را میخواندم تا خدا تعالی تو را برکات
که مرا از جور وی رها نیدی بیا ام عامر چون دانست که دختر عم شان است شاد شد
و آهسته گفت من نیز چون تو دختر عم احوال خود با وی بگفت آسیه شاد شد چون که مترسید
که مبادا او نیز فضولی کند پس پیراهن از تن بیرون کشید و هر دو کودکان را
در آن بپیچید و در گوشه بگذاشت ام عامر گفت ای خواهر بیا تا از کار این ملعون خلاص
شویم آن گاه تدبیر کار خود کنیم پس پیش آن ملعون بکربلا رفته بود و علی اکبر را شهید
کرده بود و قاسم ابن امام حسن را برهنه کرده بود ام عامر بار دیگر شاد شد و شکر
خدای بجا آورد که چنین ملعونی بر دست وی گرفتار شده بود پس تیغ برکشید و او را
پاره پاره کرد و سر وی را جدا کرد و بر درخت خرما آویخت و آسیه را گفت ای
خواهر کودکانت را دفن باید کرد البته خدا تعالی مزد این بتو برساند پس هر دو کودکان را
در مغاکی افکندند و ایشان را دفن کردند و بیرون آمدند و آسیه از ام عامر
مترسید که مبادا مکر کند و مرد باشد و قصد وی کند ام عامر دریافت آسیه را
پیش خود طلبید و خود از سر برگرفت و روی و موی و پستانهای خود را بدو نمود
و گفت منم ام عامر دختر عبدالله عفیف آسیه شاد شد و از هم شب ایمن کردید
پس هر دو سوار شدند نافع بیدار شده بود و می آمد آسیه گفت ای خواهر سواری
می آید ام عامر گفت با منست چون نافع در رسید زنی را دید گفت ای ام عامر این را
از کجا آوردی ام عامر احوالها باز گفت نافع انگشت حیرت بدندان گرفت و روی
براه نهادند چون صبح طلوع کرد پیاده شدند و نماز گزاردند و روان شدند

جمع

جمع سواران دیدند گفتند من انیم سواران گفتند ما طلایه داران عبدالرحمن
سعید می باشیم چون طلایه داران یافتند که ام عامر است چند سواری تاختند
و عبدالرحمن را خبر دادند عبدالرحمن ورقاء غارب را با طارق اعمش و عمیر
طارق استقبال فرستاد چون ایشان برسیدند نافع را در بر گرفتند و بر روی
آفرین کردند و ام عامر را تعزیه پدرش را دادند و گفتند یا ام عامر تو شاد باشی
که ما هر یک هزار مرد طالب خون پدرت بکشیم و خواهر طارق اعمش احوال خود را
با برادر بگفت و هر دو بگریه افتادند طارق اعمش گفت ای خواهر هیچ غم مدار
که هر یک فرزندانت به بهشت رسیده اند و شفاعت خواه شما خواهند بود پس بار
کنند و بلشکرگاه آمدند عبدالرحمن شاد شد و عرض لشکر داد با نوزده هزار
سوار و پیاده برآمدند تدبیر کردند که کس نزد ابن زیاد فرستند که مختار را
با آن دوازده هزار شیعه نزد ما فرست و الا آماده حرب باش خلاصه اخبار چنین
روایت کند که چون ابن زیاد از رفتن نافع و گریختن ام عامر واقف شد بسیار
غمگین شد و گفت ننشینم تا انتقام از شیعه ابوتراب باز نخواهم چون لشکر را
عرض داد شصت هزار مرد و صد بیت امیر برآمد هم از انهاشمان آل محمد بن
بیست هزار سوار بگزید و هزیر ابن سلیمان را بر ایشان امیر کرد و گفت این
کار از دست تو بر آید زنهار که تعلل نکنی و جهد کنی که عبدالرحمن و ورقاء
غارب و طارق اعمش و عمیر طارق و محمد ابن سلیمان را اسیر کرده بنزد من
فرستی تا من دیار بکر و دیار ربیعه را بتو ارزانی دارم و تو را جلال الدوله را
نوشته ام هزیر ابن سلیمان گفت یا امیر چنان کنم که دل تو خواهد هم کرده گذا

کردن نتکیم نشه و خسته بودند تو فرستم و دل ترا از غم غم ایشان خالی کنم باقی
احوالات در این مجلس هشتم ذکر کنیم انشاء الله تعالی مجلس هشتم در ذکر حرب
کردن عبدالرحمن سعید و ورقاء غارب و محمد ابن سلیمان و طارق
اعمش و عمیر طارق با عبید زیاد در عبادت بیرون رفتن ام عامر
بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که چون عبید
زیاد ولد الزنا بیست هزار سوار از لشکر جدا کرد و هزیر ابن سلیمان را بر ایشان
امیر کرد و این هزیر ملعون بحرب صفین بجنگ امیر المؤمنین ع رفته بود و امیر
المؤمنین ع او را بخواست بکشد او زنهار خواست را از ذوالفقار آنحضرت بجست
و پدرش و برادرانش امیر المؤمنین ع کشته بود و از این سبب امیر المؤمنین را
دشمن بود آن ملعون گفت ای امیر اگر من در حرب کربلا نبودم بجهت آنکه بیمار
بودم در اینجا عوض بکنیم ابن زیاد او را بنواخت و آن ملعون لشکر را برداشت
و بکربلا آمد در همان موضع که هفتاد و دو تن را شهید کرده بودند فرود آمد اما
چون آن مرقدها را دید گفت که اینها را دفن کرده گفتند از قبیله بنی نویصر و بنی
نصر و اهل هفت قلاع کرد آمدند و این شهدا را دفن کردند هزیر ملعون در غضب
شد و مهتران ایشان را طلبید و گفت شما را که گفته بود که اینها را دفن کرده اید
گفتند ما در این صحرا عبور نمودیم و آن بدنهای پاره پاره را تنها رها کرده ایم
دل ما بحال ایشان بسوخت که در آفتاب کجا افتاده بودند جمع آمدیم و ایشان را
دفن کردیم آن ملعون گفت سزای ایشان بود که قلعهای شما را منحرف کرده و سزای
شما را بکشت و جمعیت شما را پراکنده کرد و زنان و فرزندان شما را باسیری

گرفت

گرفت آن جهودان گفتند چون او قلعهای ما را بگرفت در حق ما چه لازم بود
کرد و اکنون همه ما را کشته بودند هزیر ملعون بسیار در غضب شد و در ضعف تا
آن مهتران را در بند کردند سپاه را گفت بیکبار سوار شوید و خود را بدان هفت
قبیله زنید و مردان ایشان را بکشید و مال ایشان را غارت کنید و زنان ایشان را
باسیری بگیرید پس آن بیست هزار لشکر سوار شدند و بیکبار خود را بدان هفت
قبیله زدند و دست در کشتن ایشان در آوردند و بسیاری از آن جهودان بیچاره
بکشتند بنوعی از آن جهودان بیچاره کشتند که جوی از سرهای ایشان روان شد
دیگر وهی بگریختند و در بیابان پراکنده شدند و زنان جهودان را اسیر کردند
و مال و اموال ایشان را غارت بردند و با زنان جهودان فساد کردند و کاری
با ایشان کردند که شرح نتوان داد و در همان بیابان خیمها برسر پا کردند
و شراب میخوردند و زنان جهودان را دست بدست میدادند و این همه از جهت
آن کردند که تنهای شهدا را دفن کرده بودند چون جهودان میدانستند که هزیر
ابن سلیمان بحرب لشکر عراق میرود تنی چند با هزار مشقت خود را بلشکرگاه
عبدالرحمن سعید رسانیدند و احوال را با عبدالرحمن بگفتند عبدالرحمن را دل
بحال ایشان بسوخت بلکه همه سپاه را دل بحال ایشان بسوخت عبدالرحمن رو بهزار
کرد و گفت کیست که بحرب هزیر ابن سلیمان برود و داد این جهودان بیچاره را
از آن ملعون بستاند و اسیران ایشان را باز پس گیرد ورقاء غارب و محمد بن
سلیمان برخاستند و گفتند یا امیر ما بدیم دبدولت مصطفی و مرتضی دمار
از آن ملعون و سپاه وی برآوریم عبدالرحمن بر ایشان آفرین کرد پس ورقاء

و محمد بن سلیمان چهار هزار مرد مبارز برداشتند و روان شدند و چون تقدیری
راه بیامدند بهزیمتیان جهودان رسیدند جهودان چون آن سپاه را بدیدند همه
بدست و پای اسبان ایشان در افتادند و گریه و زاری میکردند و رقاء غارب
گفت بیاری خدا ملامت شما را ازین ملعونان باز خواهم شما هم نیز جمع آیید و بجوی
کوفه روید و آنجا کمین کنید چون ما ایشان را هزیمت کنیم و خواهند بکوفه روند
شما از کمین بیرون آیید و سر راه بر ایشان بگیرید و اسیران خود را از ایشان باز
ستانید جهودان جمع آوری نمودند هزار و پانصد مرد شدند هم نوره زنان بسر کوفه
رفتند و در آنجا در کمین نشستند و رقاء و محمد بن سلیمان روان شدند چون
پاره راه برفتند محمد بن سلیمان در سیاهی لشکر دید و سوار درآمد که می آمد به زود
تا ایشان را بگرفتند و بنزد وی آوردند گفت از کجا می آیید و بکجا میروید گفتند
ما از کوفه می آییم و بموصل میرویم محمد گفت کسی که بموصل رود اینجا چکار دارد و نیم
خبر راست بگویید تا برهید محمد بن سلیمان در این سخن بود که ورقاء در رسید
و تیغ برکشید و گفت بروح آن شهید کربلا اگر راست نگویید گردن شما را بزنم
ایشان بترسیدند و گفتند ما از نزد هزبر بن سلیمان می آییم تا حال شما معلوم
کنیم و وی را خبر دهیم تا تاخت بر شما آورد ورقاء گفت همین ساعت تیغهای تیز
و بازوهای قوی بدیشان برسد چون یک فرسنگ راه دیگر آمدند ورقاء بایستاد
و رو در محمد بن سلیمان کرد و گفت اکنون بر همین طرف آمدیم همت و صلابت نیز
در کار بندید تا این ملعونان را هلاک کنیم و جان نثار کنیم که امام حسین
در میان ماست و اینک مرقد منور وی است پس ورقاء دو هزار مرد به محمد بن
سلیمان

سلیمان داد و از دست راست بر نهاد و هزار سوار بعمیر طارق داد و گفت تو
از عقب لشکر باشی عمیر طارق دستوری خواست و از دست چپ برفت پس
بدین قرار دادند و روان شدند چون بلشکر رسیدند طلایه بیرون نیامده بود
و همه مست خفته بودند و بعضی نخفته که ورقاء عازب در آمد بر محمد و آل محمد
صلوات فرستاد و گفت النبی محمد والمرتضی علی علیه السلام و تیغ در آن سگان دریغ
نهادند که از دست راست محمد بن سلیمان در آمد و از دست چپ عمیر طارق در رسید
و تیغ در ایشان نهادند و میگفتند که یا لثارات الحسین بن علی بیکبار عنان سیل
خون روان کردند خداوند اخبار چنین روایت کند که هزبر بن سلیمان که سردار
لشکر کوفه بود با جماعتی از بزرگان شراب خورده بودند و مغنیان را آورده بودند
و در شادی مشغول بودند که آن آشوب برخاست و آواز تکبیر و داد بگوش ایشان
رسید همه از جای برجستند هزبر بن سلیمان سوار شد و نیزه در دست گرفت
و بانگ بر سپاه زد که حمله کنید و خود حمله کرد که ناگاه محمد بن سلیمان آن شیر ژیان
در رسید و در میان لشکر افتاده و از کشته پشته ساخته هزبر بن سلیمان بر محمد
ابن سلیمان رسید محمد چون او را دید خوش حال شد و بر هزبر حمله کرد او سپر
در پیش آورد و طعن در سپر آمد و از سپر بگذشت و زره و جوشن بدرید و بر
سینه او نشست و سنان در استخوان او بند شد که ناگاه خزیمه ثابت بسر غم
محمد بن سلیمان در آمد و ضربتی بر هزبر زد که دست راستش با نیزه بیفتاد
و سر تیغ در پهلوی او فرو رفت آن ملعون با چنین ضربتی تیغ بدست چپ گرفت
و بر خزیمه ثابت حمله کرد که محمد بن سلیمان نیزه در پشتش زد که از شکمش بدر بود

آمد و از اسب در افتاد و بدوزخ رفت پس لشکر بیکبار حمله کردند و از کشته پشته
میساختند و از آن بیست هزار مرد قریب هفت هزار مرد کشته شد و عم هزبر ابن
سلیمان نگون سار شد و چون لشکر چنان دیدند روی بهزیمت نهادند و بر
طرف کوفه رفتند آن هزار و پانصد مرد جهود از کمین بیرون آمدند و تیغ در آن
کافران نهادند و جهودان آتش و غنیمت از عقب ایشان بکشتند که صفت نتوان
کرد تا دم صبح چون روز روشن شد محمد ابن سلیمان و ورقاء نگاه کردند یک فرسنگ
در یک فرسنگ دیدند که کشته افتاده بود مال و اسباب بی نهایت بر گرفتند و مومنان
شکر خدای را بجا آوردند و بر تربت شاه شهیدان آمدند و بسیار بگریستند پس
زیارت آن امام معصوم کردند و بلشکرگاه باز آمدند عبدالرحمن سعید بسیار
شاد شد خداوند اخبار چنین روایت کند که چون ابن زیاد از آن حال آگاه شد
از هوش برفت و چون بهوش آمد سوگند خورد که آب خوش نخورم تا این طایفه
از شیعیان ابوتراب باز نخواهم پس بزرگان لشکر را بخواند و گفت مصلحت این کار
چیست گفتند چهل هزار لشکر داریم پنجهزار دیگر در کوفه بگذار و چهل هزار
دیگر را بردار و همین ساعت بر سر ایشان باید رفت و خود را بر ضرب ایشان زده
شاید تلافی این کار بشود پس ابن زیاد محمد اشعث را بخواند و پنجهزار مرد بدو داد
و گفت تو در شهر باشی و با ملاحظه باشی از دشمنان و خود با چهل هزار سوار
متوجه حرب عبدالرحمن شد و چون بکربلا رسید فرود آمد خداوند اخبار چنین روایت
کند که جاسوس در آمد و عبدالرحمن سعید را خبر داد که اینک ابن زیاد ولدالزنا
با چهل هزار مرد بکربلا فرود آمده است و میگوید که ترا بگیرم تا عوض خون لشکر خود
بگیرم

بگیرم عبدالرحمن رو بیاران کرد و گفت ما را باید رفتن بنزدیک آب فرات
فرود آمدن که آنجا نزدیک تربت امام حسین است چون آنجا رویم و آن تربت
ببینیم غیرت ما زیاده گردد و چنان پنداریم که آن امام در میان ماست همه
گفتند راست میفرمایی حرب بر سر تربت آنحضرت کردن بهتر باشد پس لشکر
برخاسته بزمین کربلا آمدند و با ابن زیاد چندانکه در میان ایشان نیم فرسنگ
راه بود فرود آمدند و طلایه بیرون کردند و رسولان می آمدند و میرفتند آخر
قرار در حرب نهادند پس ورقاء بعبدالرحمن گفت اینجا ماندن ما در ریگ
که اگر حرب دیرتر آید نعوذ بالله با ما همان کنند که با امام حسین کردند
در کنار آب باید رفت چنانکه آب بدست راست ما باشد و ما در رکاب ما از
تشنگی ایمن باشیم و آن شب آنجا بودند پس آن شب ابن زیاد گفت سعی کنید و آب را
بگیرید چنانکه پشت ما با آب و روی ما بدیشان باشد اگر حرب دراز کشد با ایشان
آن کنیم که با امام ایشان کردیم پس چون روز شد عبدالرحمن ورقاء را گفت دو هزار
سوار بردار و برو و فرات را عبوره کن پیش از آنکه دشمنان در رسند ورقاء گفت
چنان کنم پس دو هزار مرد برگرفت و بیامد و در کنار فرات بایستاد چون ساعتی
برآمد لشکر ابن زیاد آمدند و ورقاء را دیدند در کنار آب ایستاده تاسف خوردند
و ناچار در آن طرف فرود آمدند و عبدالرحمن با باقی لشکر در رسیدند و نقارها
فرو کوفتند و نفیرها بر دمیدند پس ابن زیاد پیش لشکر خود می گشت و میگفت ای
مردمان بکوشید و مردانه باشید و هر که امروز حرب نیکو کند اجازه دهد دنیا بیش
می بیابد و خلعت و نعمت و مال یابد و هر که کشته شود حشر او در جنت با معاویه

وبنید خواهد بود همه گفتند امروز کاری کنیم که تا قیامت از آن یاد کنند خداوند
اخبار چنین روایت کند که هنوز ابن زیاد با لشکر خود در این حکایت بود که از
لشکر عبد الرحمن سعید سواری کوفی بیرون راند بر مرکبی تازی نژاد نشسته و زره
داودی در پوشیده و تیغ هندی حمایل کرده و سپر مکی در کتف انداخته و نیزه
خطی در دست گرفته و روی بر بسته مرکب را جولان در آورد و مبارز طلبید از
سپاه ابن زیاد سواری بیرون آمد بر مرکبی کوه پیکر نشسته و سلاح تمام پوشیده
نام او شراب کثیر مبارزی تمام بود و دشمن امیر المؤمنین عم بود در حرب صفین
از امام حسن عم زخمی خورده بود و دو سال در آن زخم مانده بود و آن ملعون پیوسته
ناسزا با اهل بیت میگفت در برابر آن سوار آمد و ثنای ابن زیاد بگفت سوار
کوفی گفت ای ملعون شرم نداری که با اهل بیت ناسزا میگوی و ثنای ابن زیاد میکنی
بر یکدیگر حمله کردند و چند طعن در میان ایشان رد شد ناگاه آن ملعون یک طعن
بر سوار کوفی زد بر سپر وی بند شد سوار کوفی زور کرد و نیزه را بشکست آن
ملعون تیغ برکشید و ضربتی فرود آورد سوار کوفی آن ضربت رد کرد ضربت بر گردن
اسب آمد و تا میان هر دو دست اسب کناره کرد دید سوار کوفی اسب را رها
کرد و تیغ برکشید و ضربتی بر فرق آن ملعون زد که تا سینه وی در هم شکافت
آواز تکبیر از سپاه عبد الرحمن برآمد محمد ابن سلیمان چون چنان دید غلام خود را
گفت فلان اسب مرا بیاور آن مرد را سان غلام اسب بوی رسانید برنشست و جولان
کرد و مبارز طلبید عبد الرحمن گفت دریغ غم آنست که این سوار که باشد محمد ابن
سلیمان اسب برانگیخت و نزد آن سوار آمد گفت از آن وقت که بمیدان آمده ما را

در وسوسه انداخته بگوی تا چه کسی و نام تو چیست آن سوار کوفی گفت یا محمد مرا
نمیشناسی منم کمترین کنیزان فاطمه زهرا ام عامر دختر عبد الله عفیف محمد ابن سلیمان
گفت رحمت خدای بر تو باد عبد الله عفیف مرد اهل که مثل تو فرزندی دارد
باز آمد و عبد الرحمن را گفت این سوار ام عامر است عبد الرحمن کس فرستاد که باز
گرد که حیف باشد که چون تو زنی کشته شود ام عامر گفت من سوگند خورده ام
که تا دویست نفر از این کافران را نکشم بر نگردم خبر بعبد الرحمن آوردند عبد ال
رحمن در بوره غا کرد پس محمد ابن سلیمان رفت و گفت ای ام عامر تو باز گرد آن
دویست سوار که تو سوگند خورده من بکشم و ثواب آن با تو بخشم ام عامر گفت
ثواب در آنست که شما یکساعت تامل کنید که دل من بیارزد بدان از جهت امام
حسین عم و پدرم محمد ابن سلیمان باز گشت و این سخن بعبد الرحمن گفت در هم سپاه
بر ام عامر دعا میکردند و سپاه ابن زیاد گفتند که این سوار محمد ابن سلیمان است
یکی گفت محمد ابن سلیمان در میمنه است گفتند خزیمه ثابت است پس غم محمد ابن سلیمان
دیگری میگفت که طارق اعمش و با عمیس طارق هر کس سخنی میگفت و هر کس که طعن
میزدند نه آن بود ابن زیاد در غضب شد و گفت چرا این همه سخن با یکدیگر میگوئید از
برای خارجی که چه نام دارد کسی بود و سر او را بیاورد نامی و لایت تکریت
و سالار بدو بدهم با ده هزار درم و ده اسب تازی و ده دست خلعت زیبا
حاجبی بود نام او سراقه و بسیار شجاع و تیرانداز بود و تیر او از سندان گذر
کردی بر مرکبی کوه پیکر نشسته و زره و جوشن پوشیده اسب در میدان جهانید و
طلبید و نبرد کرد و تیری بر ام عامر انداخت ام عامر بیک از مرکب بزیر جست تیر

در قربوس زین آمد و قربوس بشکست ام عامر نیز بر مرکب نشست و خود را بوی رسانید
و نیزه بر سینه او زد که سرنان از پشتش بیرون رفت و از مرکب در گردید و
بدوزخ رسید ابن زیاد چون چنان دید آه از نهاد وی برآمد پس ام عامر غلام
محمد ابن سلیمان را طلب کرد و اسب و سلاح او را بوی داد و بلشکرگاه فرستاد
و دیگر باره مبارز خواست مبارزی دیگر بیرون آمد نام او سجان کمند انداز بود
که نظیر نداشت کمند بر گردن شتر انداختی و سر کمند در زیر ران گرفتی و شتر را
بکشیدی آن ملعون نزد ابن زیاد رفت و گفت یا امیر غم مدار که همین ساعت بروم
و او را بکمند گرفته بنزد تو آورم ابن زیاد خوشدل شد و آن ملعون مرکب در
میدان راند و در برابر ام عامر آمد و با یکدیگر برآویختند سجان بطعن و ضرب
طاقت نداشت دست در کمند آورد و کمند را بینداخت بر گردن ام عامر آمد عنان
بگردانید و کمند را در زیر ران گرفت و ام عامر را بکشید ام عامر چون دید که گرفتار
شد مرکب برانگیخت و تیغ برکشید و بیکدم بسجان رسید و تیغی بر کتف راست او
زد که از زیر بغل چپ وی بیرون رفت سجان از مرکب در افتاد و ام عامر کمند را
از گردن بیرون آورد و خدای را شکر کرد و سپاه عبد الرحمن تکبیر گفتند و ابن زیاد
ملول شد و جهان در چشم وی تاریک شد و گفت کاشکی بدانستمی که آن سوار کیست
پس محمد ابن سلیمان بمیدان آمد و گفت ای ام عامر رحمت خدای بر تو باد چند غم
عظیم کردی باز گرد و یکساعت بیاسای که اگر نام تو بدانند ما را عیب کنند ام
عامر گفت نخواهم که نام مرا بدانند اگر بدانند فخر شما را باشد که ایشان را بجای
نگرفته اید و زنی را بحرب ایشان فرستاده اید که ایشان کمتر از زنانند محمد ابن سلیمان

گفت اینکه میگوی راستست اما بر گرد و ساعتی بیاسای تا من حرب کنم ام عامر گفت
یا محمد سوگند خورده ام تا دویست مرد بوخان را نکشم بر نگردم محمد ابن سلیمان
گفت پس هر دو با هم حمله کنیم و این دویست مرد که سوگند خورده بکشیم و ثواب آن ترا
بخشم تا سوگند تو راست شود ام عامر گفت جزاک الله خیرا چون چنین است هر دو
حمله کنیم پس هر دو در پهلوی هم آمدند و خواستند که حمله کنند ابن زیاد بانگ بر
زد که حمله کنید هزار سوار بدان دو مبارز حمله کردند و محمد ابن سلیمان و ام عامر
با آن هزار سوار برآویختند و هر طرف که حمله میکردند از کشته پشته میساختند
عبد الرحمن و مرهنا را گفت دریاب ایشان را و رها گفت یا امیر تو از جای خود حرکت
مکن و لشکر را دریاب از میمنه و میسره که خود شد و گذشت و شب نزدیک نامی
و خزیمه ثابت حمله کنیم این بگفت و با هزار سوار حمله کردند و طعن و ضرب در ایشان
نهادند و جنگی عظیم کردند و بکوشیدند تا آن سپاه را هزیمت کردند و از عقب ایشان
میزدند و میکشتند تا بکنار آب فرات رسیدند پس باز گشتند و بسیار کروه شدند
و باز خود را بر لشکر ابن زیاد زدند نگار زاری کردند که صفت نتوان کرد و روز
خیره شده بود و ترتیب بیمحار کی از لشکر ابن زیاد بکشتند پس شب در آمد از
یکدیگر جدا شدند چون هر دو لشکر فرود آمدند ابن زیاد غصه و غم داشت و سپاه
عبد الرحمن سعید خرم بودند و باقی احوال الا تا در این مجلس نهم ذکر خواهم کرد
ان شاء الله تعالی مجلس نهم در ذکر آمدن لشکر شام بمدد عبید زیاد ولد الزنا و بیعت
شبیخون کردن عبد الرحمن سعید بر ایشان و کشته شدن سرهنگان در دست عبد کوفی
و خبر یافتن ابن زیاد و فرستادن عمر سعد ابو الحتوف را با ده هزار کس و ناگاه زدن بر عبد الرحمن
و شهید شدن او

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که آن روز از لشکر
عبد الرحمن سعید سیصد مرد بدرجهٔ شهادت رسیده بود و از لشکر عبید زیاد ولد
الزنا پنج هزار کس بدوزخ رفته بودند ابن زیاد عمر سعد را با سه هزار کس بطلایه
فرستاد آنگاه عبد الرحمن سعید و رفاعه و غارب و محمد ابن سلیمان و خزیمه ثابت
و اتم عامر و طارق اعمش و عمیر طارق را بخواند و گفت مصلحت آنست که در دیار عرب
نویسیم و مدد طلبیم چون کار بدینجا رسید تمام باید کرد شاید ابن زیاد را از کوفه
کوفه بیرون کنیم ایشان در این تدبیر بودند که جاسوس در رسید نام وی عریف
ابن عفیف مردی بود چابک و کاردان و از دوستان اهل بیت و شبانه روزی
سه فرسنگ راه میرفتی و عبد الرحمن آن روز که بشاکریه نزول آمده بود خبر
چنان بود که ابن زیاد کس ببیره و واسط فرستاده و لشکر مدد طلبید عبد الرحمن
ابن عریف را فرستاده بود که چون آن لشکر بیایند تو چند روز پیشتر بیا و ما را آگاه
کن عبد الرحمن با بزرگان سپاه در این سخن بودند که عریف در آمد و سلام کرد
و طبقی خرما بر سر گرفت یا امیرا قتل ما حضر بخورید تا مرا بزرگ داشته باشید و بدانید
و آگاه باشید که بیست هزار مرد مدد ابن زیاد می آیند و چهار امیر با ایشانند
از عرب دو و از عجم دو یکی از ایشان شاه درست ابن هارونت و دیگری سهیل ابن
نعمانت و دیگری مقابل ابن غالب شیبانی و چهارم سوزابت که از آن لشکر جدا
شده ام و ایشان را در کنار دجله رها کردم شما بخوردن مشغول مباشید و کار خود بکنید
خداوندان اخبار چنین روایت کند که چون سپاه عبد الرحمن این سخن بشنیدند
غلغله در میان ایشان افتاد بنی رفاعه و غارب بر عبد الرحمن نگریست و گفت
آنچه

آنچه بلدرت و عبد الله عفیف کردند برای رضای خدا تعالی و طلب خون امام حسین ع
بود و آنچه تو کردی ما را دل خوش آمد بر ما و همه مؤمنان واجبست که طلب خون
امام حسین ع بکنیم علی الخصوص من که سالهای بسیار در خدمت امیر المؤمنین ع بوده ام
و تا امام حسین ع را این کار افتاد شب و روز انتظار میکشیدم که کی باشد کسی
این کار کند و من یار وی باشم اکنون مصلحت آنست که من دو هزار مرد بگیرم و بروم
و بی خبر خود را بدیشان زنم و ایشان را بینداز کنم عبد الرحمن گفت خدا تعالی
ترا جزای خیر دهد البته آنچه گوئی میکنی لیکن می ترسم مردم مرا و لشکر ندانی که
همیشه در دشنام و شمامات بوده مصلحت آنست که من سلاح خود را بخزیمه ثابت بپوشانم
و او را بر جای خود رها کنم که همه کس گویند عبد الرحمن است و من نیز لشکر برگیرم
و بروم و ایشان را زیر و زبر کنم رفاعه گفت صلاح صلاح امیرست پس عبد الرحمن
دو هزار مرد از لشکر برگزید و سلاح خود را بر خزیمه ثابت بپوشانید و گفت فردا
در پای علم بجای من بایست و مردانه باش پس عبد الرحمن چون دو پاس از شب
بگذشت لشکر را برگرفت و روان شد و چون صبح شد بشکریه رسید و چاشت در
ساباط رفتند و کنار آب فرات نزول آمدند و بوضو تا علامتهای سپاه بر بیا
کردند که کسی کار نبود که ایشان چه کسانند پس عریف را طلب کرد و گفت من انجم
ابن زیاد این راه آمده ام که کسی را تعرف نشود تو زود برو و خبری بیاور که ما از عقب
می رسیم عریف راه برگرفت و تیز میرفت تا نیم روز بکاروانی رسید احوال پرسید
گفتند نماز دیگر بدینجا میرسند عریف باز ایستاد چون عبد الرحمن برسید احوال بگفت
پس دو فرسنگ آمدند عبد الرحمن لشکر را بسه بخش کرد و عمیر طارق را بدست

رایت فرستاد و رافع ابن غلاء موصلی را از دست چپ فرستاد و لشکر بسه جا کمین
کردند عریف رفته بود باز بیامد و گفت اینک لشکر رسیدند و داعیه دارند که اینجا
فرود آیند عبد الرحمن شاد شد و کس فرستاد و سپاه را آگاه کرد و گفت چون
آواز من بشنوید که گویم یا محمد و یا علی شما نیز حمله کنید پس نزدیک صبح بود که
لشکر سر کردند و فرود آمدند که عبد الرحمن کمین برگشاد و گفت یا محمد و یا علی
در میان ایشان افتاد و ایشان بجنب در آمدند که عمیر طارق نیز از کمین در آمد
و تیغ در آن لشکر نهادند و اکثر ایشان خفته یا ق باد کرده بودند و با پیراهن تنها
شده بودند القصه بسیاری با ایشان باد و سر دار کشته شدند که رافع نیز کمین
برگشاد و گفت النبی محمد و الوصی علی ع و تیغ در ایشان نهادند و تا چاشت
تمام آن لشکر را زیر و زبر کردند و ده هزار کس را اسیر کردند و سه هزار کس
پراکنده شدند و باقی چهارده هزار کس دیگر کشته بودند و مال و اسباب
بی نهایت که غنیمت باز گشتند پس عبد الرحمن عریف را گفت تو برو و خبر فتح ما را
بلشکریان و ایشان خبر باز آورد تا ما بدین پنج شش روز در میان ابن
و ابن زیاد چه گذشته است عریف برفت خداوندان اخبار چنین روایت کند که آن شب
که عبد الرحمن از لشکر بیرون رفت و رفاعه غارب و محمد ابن سلیمان مسلح شدند و در
صف کشیدند و خزیمه ثابت سلاح عبد الرحمن را در پوشید و در قلب با ایستاد
و اتم عامر بمیدان آمد و بیست کس را بدوزخ رسانید و محمد ابن سلیمان نیز چندین ملعون
بدوزخ فرستاد و رفاعه و محمد ابن سلیمان آن روز لشکر را نگاه میداشتند و ابن
زیاد نداشت که عبد الرحمن در لشکر نیست پس در آن شب دو کس از لشکر عبد الرحمن
بگریختند

بگریختند و پیش ابن زیاد رفتند و فریاد النصیحة النصیحة بر آوردند ایشان را
پیش ابن زیاد بردند احوال پرسید گفتند یا امیر چند روزست که عبد الرحمن با دو
هزار کس از لشکر بیرون رفته اند و ندانیم بکجا رفته اند ابن زیاد بسیار غمگین شد
و عمر سعد و ابو الحنوق را بخواند و گفت عبد الرحمن با دو هزار کس بیرون رفته
و کار که از آمدن لشکر خبر یافته است می ترسم ایشان را بغفلت گرفته هلاک کند
اگر عیاذا بالله چنین کرده باشد شما ده هزار مرد بگیرید و از پی او بروید و خود را
ناگاه بلشکر زنید هر کس سر عبد الرحمن را بمن آورد مملکت موصل و دیار ربیعه بوی دهم پس عمر سعد
و ابو الحنوق ده هزار سوار برگرفتند و برفتند و بعد از دو روز نیم شبی بلشکر
هزیمتی رسیدند چون هزیمتیان عمر سعد را دیدند فریاد بر آوردند و احوال بازی
بگفتند عمر سعد ایشان را بنواخت و خود برفت در روز دیگر کاروانی را دیدند احوال
پرسیدند گفتند که ایشان را بجانب آب فرود آمده اند پس از جانب عبد الرحمن
گفتا ابن زیاد کسی از دنبال ما میفرستد ما از این راه براه دیگر رویم پس راه بگردانیدند
و بجانب رفتند و از آنجا بطلایه رود فرود آمدند اما عمر سعد دو شبانروز منتظر
تا بطلایه رسید خبر پرسید گفتند عبد الرحمن بطلایه رود فرود آمده است اما
عمر سعد چهار شبانه روز راه بود بوضو تا سر راهها را بگرفتند و جاسوس
فرستاد و جاسوس برفت و باز آمد و گفت که فردا میرسند و ما تا ایشان شش
فرسنگ است عمر سعد شاد شد و نماز دیگر سوار شدند و نیم شب بود که بطلایه
عبد الرحمن رسیدند و ایشان با اهل سواد بودند و عبد الرحمن آن شب دانست
دانست که تا صبح نماز بگذارد طاقت نداشت بواسطه آنکه خسته بود با خود گفت ساعتی

بیاسایم آنگاه برخیزم و نماز کنم آدم پس سپر در زیر سر گذاشت و بخواب رفت خوابی
پریشان بدید بیدار شد و گفت خداوندا چه خواهد شد و در این اندیشه بود که ناگاه
عمر سعد خود را بدان با پانصد سوار طلایه زد و ایشان را بر کوفت و عبدالرحمن زود بر جست
دست بر دست زد و سوار شد و بانگ بر لشکر زد هزار سوار بر سر وی جمع شدند
و با او حمله کردند و جنگ بغرب شد و حرب میکردند تا روز روشن شد عبدالرحمن
دید که بسیاری از لشکر او کشته شده اند غمگین شد چون عبدالرحمن نگاه کرد عمر سعد
با ابوالحتوف در یکجا دید با خود گفت اگر یکی از این دو ملعون را بکشم سپاه ابن زیاد
دل شکسته شوند پس اسب را از جا برانگیخت اتفاقا دست اسب بر شکم کشته آمد اسب
بروی در افتاد و عبدالرحمن از پشت مرکب در افتاد و خواست برخیزد باز بیفتاد
عمر سعد چون چنان دید با سپاه حمله کرد و عبدالرحمن را پیاده در میان گرفتند
و طعن و ضرب در وی نهادند و عبدالرحمن در میان ایشان افتاده از چپ و راست
میزد و میگشت تا افزون از صد زخم بوی زدند از پای در افتاد و او را پاره پاره
کردند رحمة الله علیه چون لشکر عبدالرحمن چنان دیدند بهزیمت شدند هزار سوار
خسته و مجروح بلشکرگاه رسیدند و پیش از آن عریف خبر فتح بایشان داده بود همه
شاد و خرم بودند که لشکر هزیمتی رسیدند و احوال عبدالرحمن بگفتند لشکر در خروش
آمدند ورقاء غارب چون چنان دید تیغ زبان برکشید و گفت ای خونخواهان این همه
ترس و هراس از چیست و امیرالمؤمنین علیه السلام که پیشوای ما بزرگان بود شهید کردند و عبدالرحمن
اینجا را از جهت مملکت و پادشاهی نمیکرد بلکه آنچه میجست بیافت و با پیغمبر و
امیرالمؤمنین علیه السلام و بدر بهشت در بهشت قرار گرفت و خدای تعالی ما را بدین ثواب برساند

وجوه

تا صبح
وجوه کشته شویم ما را اجر بیار رما باشد پس محمد ابن سلیمان گفت من امشب بر سر عمر سعد تاختن
برم شاید طالات عبدالرحمن را باز خواهم ورقاء گفت یا محمد رضا ندهم تو را در این
کار رفتن زیرا که عمر سعد مرد مکار است و میترسم تو را ملامتی بدین آید و تا زنده باشم
در دل من بماند و پدرم سرزنش کند محمد ابن سلیمان گفت یا ورقاء مرا امروز جهاد
میباید که شصت و پنج سال مرا زندگانی باشد و بیادگار رها نبود من بر آید
و بیاران دشمنان اهل بیت رسول را بدوزخ فرستم و هنوز روایت هفت سال
ورقاء گفت من رضا ندهم محمد ابن سلیمان گفت میدانم که تو را از چه بی تن تنکا
دوات طلبید و وصیت نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد ابن سلیمان
ابن صرد الخزاعی است که در فلان ماه و فلان روز که با لشکر در حربگاه کربلا جمع
شده بودیم چنین و چنان افتاده منکه محمد ابن سلیمانم خواستم که خود را بر لشکر مخالفان
زنم و طالات حضرت عبدالرحمن سعید بدم و ورقاء غارب الازدی بسیار نصیحت کرد
از راه شفقت و مهربانی منکه محمد ابن سلیمانم طاقت نداشتم بودم و با هزار سوار
طالات خواستن حضرت عبدالرحمن رفتم اگر مظفر و را باشد الحمد لله و اگر حال دگرگون
باشد هر کس این خط را بخواند ملامت نکند و اگر تواند حضرت امام حسین علیه السلام را
و عبدالرحمن و مرا بیاد خواهد والسلام پس وصیت نامه بدیشان که یادگار بدیم برگرفت
و بدست ورقاء داد و هر دو زار زار بگریستند پس هزار سوار از شجاعان برگرفت
همه مردان شجاع و کارزار دیده و روان شدند که چون صبح شد دوازده فرسنگ
راه رفته بودند و برسیدند به یک فرسنگی عمر سعد چون شب شد با پانصد مرد بانگ عار
داد و گفت از عقب بیا و خود کمین برگشاد و خود را بر عمر سعد زد و غوغا در میان

ایشان افتاد و میزدند و میکشتند تا روز شد پس اسم عامر با آن پانصد سوار حمله کردند
و تیغ در ایشان نهادند و اسم عامر در طلب عمر سعد بود او را نیافت بر خود ناگاه آتش
در لشکرگاه وی زدند و شش هزار اسب داشت در پیش کردند و آنها که با اسم عامر
بودند چهار یار با نام برانند و با ایشان حرب میکردند و میزدند تا بنماز شام دیگر
چهار هزار کس را کشته بودند و آن شش هزار اسب که مانده بودند حریف خوشحال
گشتند پس آن مومنان با مال و خواسته بلشکرگاه آمدند ورقاء بدان فتح خرم
شد پس روز دیگر عمر سعد بلشکرگاه ابن زیاد آمد خسته و مجروح و سر عبدالرحمن را
همراه داشت ابن زیاد بفرمود تا سر عبدالرحمن را بر نیزه کردند و هزار سوار بمیدان
آوردند چون مومنان سر عبدالرحمن را بدیدند فغان برآوردند ورقاء در پیش صف
آمد و گفت ای مومنان اینها در راه رضای خدا شهید است و همین ولد الزنا سر امام
حسین علیه السلام بر نیزه کرده در شهر بشهر بگردانید و بدین فعل که این ولد الزنا میکند فرشتگان
زمین و آسمان بروی لعنت میکنند و خدای تعالی پیوسته رحمت خود را بدین سرها نثار
میکند ورقاء در این سخن بود که محمد ابن سلیمان و اسم عامر با ده هزار سوار حمله کردند
و قریب صد کس را بکشتند و سر عبدالرحمن را با سرهای دیگر با زمین کردند و
بلشکرگاه آمد و در زمین کربلا بودند آنجا که مرقد منور عباس علی است علیه السلام دفن کردند
خداوندان اخبار چنین روایت کنند که پیش از آنکه ابن زیاد با لشکر بکربلا بیاید نامه بیزید
پلید نوشته بود که شیعه ابوتراب از هر طرف بر من خروج کرده اند و طالات حضرت امام
حسین علیه السلام میخواهند و لشکر طلب کرده بود پس یزید پلید محمد ابن هریره را طلبید و ده
هزار مرد بدو داد و گفت که باید بکوفه روی و در میان کوفه دار بزنی و هر جا از

شیعیان

شیعیان ابوتراب ببینی بردار کنی و هیچکس را زنده نگذاری و بعد از آن طاهر ابن
مغیره را طلب کرد و ده هزار سوار دیگر بدو داد و همین وصیت کرد چون آن بیست
هزار کس با ساز و تجملات رسیدند رسولی بنزد ابن زیاد فرستادند و او را واقف
کردند آن ولد الزنا شاد شد و چون یزید پلید آن لشکر بفرستاد نامه نوشت بهمدان
و سامره و همدان و ری و اصفهان تا بیست هزار مرد دیگر جمع شدند و ده هزار
مرد از سوار که از بیابان مکه و بغداد ملحق شدند پنجاه هزار برآمد چون خبر به ورقاء
غارب رسید مهتران را بخواند و گفت پنجاه هزار مرد بمدد ابن زیاد آمده مصلحت این
کار چیست محمد ابن سلیمان گفت صلاح در آن است که بقبیله رویم بندارم که پدرم سلیمان
هجرت شده باشد تا او بقبیله عرب فرستد و مدد طلب کند و سپاهی گرد کنیم و دمار
از نهر کار این ملعونان برآوریم طارق اعمی گفت اینکه تو میگوی راست است اما
چندان توقف کنیم تا این سپاه در رسد و ما با جان بکوشیم اگر حال دگرگون باشد
آنگاه بقبیله رویم اکنون کسی بقبیله باید فرستاد و مدد طلبید و عمیر طارق را نیز
ببادیه فرستیم تا نفیر کند و ما را مدد برسد و ما را بگذارند نشاید از اینجا رفتن
پس ورقاء غارب نامه بقبیله خود نوشت که یزید پلید پنجاه هزار سوار بمدد
ابن زیاد فرستاده است از شما توقع دارم که چون نامه من برسد بهیچ چیز مشغول
نشوید مگر بیایید تا این لشکر شما ضره نشده اند و نامه را بعد نوز از نبی عاده
خود داد و بفرستاد پس محمد ابن سلیمان نامه به پدر نوشت و از احوالها همه را اعلام
کرد و مدد خواست و عمیر طارق با صد سوار برفت و در بادیه برفت و نفیر
میکرد و لشکر جمع مینمود و خوارج جمع می آورد خداوندان اخبار چنین روایت کنند که چون

ابن نامها را بنوشتاند بعد نزدیک حرب عظیم کردند و هزار و پانصد مرد از سپاه نخعی
شهید شد و از لشکر ابن زیاد پنج هزار مرد بلکه زخم رسته بودند پس بعد از دو هزار
لشکر سامره و همدان و ری و اصفهان بلشکرگاه ابن زیاد آمدند ابن زیاد شاد
شد بفرمود تا لشکر را عرض دادند هشتاد هزار مرد بر آمد غلغله و آشوب
در میان مؤمنان افتاد و حاجت شده بود که عمیر طارق با ده هزار سوار آمدند
و تمام شام سه هزار مرد از بنی خزاعه آمدند و چون نماز خفتن شد ده هزار مرد
از بنی ازد آمدند مؤمنان همه شاد شدند و قوت گرفتند روز دیگر لشکر را عرض
دادند بیست هزار سوار بشمار بر آمد و همه سوگند خوردند که اگر از هم متفرق نا هوب
لشکر ما شد نه نکردیم تا طلب خون امام حسین ع نکنیم پس که ما را کسی باید که هم
در نیکخواه او باشیم چنانکه عبد الرحمن سعید بود همه گفتند شایسته این کار ابراهیم نخعی است
که مردی دانا است و سالها در خدمت امیر المؤمنین ع بوده و کارزارهای بسیار
کرده پس همه متفق شدند و او را امیر کردند و سوگند خوردند و سه روز دیگر این بودند
روز چهارم طبلها فرو کوفتند و نفیرها بر دمیدند و ابن زیاد با هشتاد هزار
سوار روی بمیدان نهاد و دویست علم سیاه بر سر پا کردند و ابن زیاد در قلب
لشکر بایستاد و همراهان سپاه را بخواند و در حرب حریص میکرد و از آن جانب نخعی
غازی صفها بیاراست و میمنه را بمحمد ابن سلیمان داد و میسره را بطارق اعمی داد
و جناح لشکر را با تمام عامر داد و خود در قلب بایستاد و علمهای سرخ و سفید بر
سر پای کردند و هر دو لشکر در برابر هم صفها بیاراستند و شجاعان در یکدیگر
مینگریستند که ناگاه از پیش صف مؤمنان سواری اسب در میدان راند بسیار شجاع

و دلاور

و دلاور مرکبی تازی نژاد در زیر ران داشت و بر گستوان مغربی بر روی افکنده
و زره داوودی پوشیده و خفتان بر روی آن فرو هشته و کلاه کسروی بر سر نهاده
و تیغ هندی حمایل کرده و کمندی شصت ارشی در فتراک بسته و درقه مکی در پس
پشت افکنده و نیزه خطی هجده ارش سنان او را چون زبان افعی زهر آب
داده بر دست گرفته جولان نمود و شعری انشا نمود ثابت در مدح مصطفی و
مرتضی بخواند و لعنت کرد بر یزید پلید و ابن زیاد ولد الزنا و در برابر ابن
زیاد آمد و پای از رکاب در آورد و در رکیب مرکب نهاد و گفت ای دشمن خدا
و رسول و امیر المؤمنین ع که هر که مرا داند داند و هر که نداند منم طارق ابن اعمی
ابن عامر ابن سعید ابن لوی ابن غالب نسب من با رسول خدا پیوسته است و پدران
ما همیشه بزرگان و مهتران عرب بوده اند نخواهم کسی را از شما مگر آن ولد الزنا
عبید زیاد بی بنیاد تا با یکدیگر نبرد کنیم و دل خود را از آن ناپاک پاک کنیم و خون
مولای خود را از او باز خواهم و یا من نیز کشته شوم و بامام حسین ع برسم
چون طارق اعمی این بگفت غلغله در سپاه ابن زیاد ولد الزنا افتاد از بهر آنکه
طارق اعمی مردی شجاع و دلاور بود و بسیار کارها کرده بود و چون امام حسین ع را
این کار افتاد او در بصره بود او را با نداشتند و گفتند اگر تو را هم لشکر
جمع کنی و طالب خون امام حسین ع کنی و با او مال بسیار بود همه را در وجه لشکر
دادند و لشکر جمع کرده و این طالب با نخواستی چه دست از وی بداشتند
بیگاه تمام تعزیه امام حسین ع را بداشت و در نمک و خاکستر نشست باقی احوالا نا
در مجلس دهم ذکر کنیم انشاء الله تعالی مجلس دهم در ذکر حرب کردن

در غارت غایب و محمد ابن سلیمان و ابا تمام عامر با عبید زیاد ولد الزنا و بمبارزت
بیرون رفتن طارق اعمی و عمیر طارق و شهید شدن ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که چون طارق اعمی بمبارزت
بیرون آمد و گفت هیچکس را نخواهم مگر عبید زیاد ولد الزنا را آن ولد الزنا نیز
شجاع بود و بسیار کارزاری کرده چون طارق اعمی او را طلب کرد غلغله در
سپاه وی افتاد آن ولد الزنا در غضب شد و میدانست که مرد طارق اعمی
نمیشود اما عیب داشت که بیرون نرود و خواست که اسب در میدان راند امیران عرب
و عجم عنان وی بگرفتند و گفتند یا امیرنا ما اینجا ده ایم نگذاریم تو بمیدان روی
پس یکی از آن ملعونان که نام وی ساهر ابن فضل بود و آن ملعون در تمام شام و
عراق بمبارزت مشهور بود و شصت پنج سال از عمر وی گذشته بود و دشمن امیر المؤمنین ع
بود و خداوند ده هزار گنج بود با سلاح تمام در برابر طارق اعمی آمد و شعری در
مدح یزید پلید بخواند و ناسزا بامیر المؤمنین ع گفت و گفت کیست در همه عالم که در
حسب و نسب و شجاعت من باشد پس هر دو با هم برآویختند و چندین طعن نیزه در میان
ایشان خطا افتاد که ناگاه طارق اعمی در آمد یک طعن نیزه بر او زد او سپر در پیش
آورد از سپر گذشته و بر سینه آن ملعون آمد که یک وجب از قفایش بیرون رفت
پس او را از مرکب در گردانید و بعد زخم رسانید و یکبار جولان کرد و مبارز
طلبید دیگری آمد کشته شد و هم چنین می آمدند و میگشت تا سیزده مبارز بدین زخم
فرستاد ابن زیاد چون چنان دید سلاح بر خود راست کرد که بمیدان آید مردی
بود از اصفهان نام او صعلوک ابن معروف و افزون از بیست جنگ را دیده بود

و بسیار

و بسیار دوستان اهل بیت را کشته بود پس آن ملعون نزد ابن زیاد آمد و گفت
بخت کن و ما را در عصر امیر ماضی معاویه علیه اللعنة و بجان امیر الفاسقین یزید
پلید که مرا دستوری ده تا بمیدان روم و سر این نابینا را بنزد تو آورم و آن
ملعون تیرانداز بود که در آن ایام نظیر نداشت گفت سر او را بیاورم باید
ولایت موصل را بمن بخشی ابن زیاد گفت موصل را بتو ارزانی داشتم فرمان
دیگر شنوده هم پس آن ملعون بمیدان آمد مانند کوه آهن و طارق اعمی نام او
و آوازه او شنیده بود گفت ای حرامزاده دیرگاه است که میخواستم ترا بعدل
بر بیلم همین ساعت ترا اندیشه اهل بیت خلاص کنم پس آن ملعون بطعن گرفت
طاقت نداشت تیری در کمان نهاد و بر طارق اعمی انداخت طارق اعمی
سپر در پیش آورد آن تیر بر سپر آمد و چنان طراق عظیم از سپر بر آمد که هر دو لشکر
شنیدند پس از سپر بگذشت و در پهلوی طارق اعمی آمد طارق اعمی نیزه
بروی راست کرد که شاید او را بکشد آن ملعون کهنه سپاهی بود از پشت اسب
بزیر جست و طعن در تربوس زین آمد و تربوس را بشکست آن ملعون بر پشت آمد
و ضربه دیگر بر طارق اعمی انداخت چنانکه از طرف دیگر وی رفت طارق
اعمی از مرکب در افتاد و عمیر طارق چون چنان دید عمامه از سر برگرفت و
بگردن انداخت و مرکب بیرون راند آن ملعون پیاده شده بود که سر طارق
اعمی را از تن جدا کند که عمیر طارق در رسید و با او برآویخت پیاده گاه
درد میدیدند و طارق اعمی را برگرفتند و خیمه محمد ابن سلیمان هم بیان نزدیک
بود بخیمه محمد ابن سلیمان بردند و خون از جراحتهای او میرفت و هر چند جهد

کردند خون بازنان بیاد پس طارق اعجمی دیده باز کرد و گفت ای مؤمنان رحمت
خدای بر شما باد بدانید که هرچه راحت در کاغذی نوشته‌ام و در بازو دارم
آن کاغذ را از بازوی من بردارید آن کاغذ را از بازوی برداشتند و بخواندند
افزون از نصد هزار درهم بود گفت اگر این شما را خدای تعالی بر من سهل نماید که خوب
والا این جمله مال را با امام زین العابدین علیه السلام رسانید آنجناب داند که چه باید کرد
و مرا همین جایگاه دفن کنید این بگفت و جان بجهان آفرین تسلیم نمود خویش و
قضا دانستند مؤمنان برخواست پس او را حنوط نموده دفن کردند رحمة الله علیه
و عمیر طارق هم جان با آن ملعون بر آویخته بود آن ملعون آواز داد تا غلام وی
اسب طارق اعجمی را بیاورد برنشست چون چشم عمیر طارق بر اسب طارق اعجمی
افتاد هرود و چشمش گریه شد و هیچ مجال خود نبود حمله کرد و نیزه بر بازوی
آن ملعون زد که گذارده شد آن ملعون تیری بر عمیر طارق انداخت عمیر طارق
بمیرد پیش آورد از تیر بگذشت و زخم بر عمیر طارق آمد و از آن طرف بیرون رفت
عمیر طارق از اسب در افتاد و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و جان بجهان آفرین
تسلیم کرد آن ملعون پیاده شد که سر وی از تن جدا کند که ام عامر مرکب برانگیخت
و چون اجل در سر وی رسید و نیزه از جگر بر کشید آن ملعون من جانب الله دست
و پای خود را گم کرد ام عامر از کین دل نیزه در پهلوی چپش زد که از پهلوی
راستش بیرون رفت و در دم جان به مالک دوزخ سپرد لعنة الله علیه پس پیاده
درد ویدند و نعش عمیر طارق را برداشتند و بلشکرگاه بردند حنوط نموده در
پهلوی طارق اعجمی دفن کردند رحمة الله علیه پس ام عامر جلادان خود و مبارز
خواست

خواست سپاه ابن زیاد نکو میکردند که ابن سواد محمد بن سلیمان کیست از تو بمیدان
غم آمد ابن زیاد گفت تکبیت از آن آنکه است که سر ابن سواد را بنزد من آورد پس
بدان هوس مبارزان می آمدند و ام عامر میکشت تا بیست مبارز نامدار را بکشت
ابن زیاد خواست که دولت نفر بمیدان فرستد و او را پاره پاره کنند ام
عامر بیخبر بود گفت ای پسر زیاد چرا خود نیایی و این بیچاره کان را میفرستی و بیجان
میکنی ابن زیاد خواست که بمیدان آید مردی بیامد طوطی نام وی بیامد و گفت
یا امیر چوب گردن باد دستان ابو تراب نو نمیخواست حرب ابن سواد را بمن بخش
که هم اکنون او را زنده پیش تو آورم و آن ملعون کمند انداز پهلوان بود پس
بمیدان آمد و کمند برداشت ام عامر دید مبارزی لاوری باخود گفت مکری کنم
شاید مراد من برآید پس گفت ای سوار از تو سوال دادم بیا ر گفت یا محمد بگوی
تا چه میگویی ام عامر خود از سر بر گرفت و روی خود را بدو نمود بیارد پیش
ست شد و گفت ای جان جهان بگوی حوری یا پری که من در روی جهان
از تو نیکوتر عزیزیا تر کسی را ندیده ام ام عامر گفت من حوریم و از آسمان فرود
آمده ام و با من یکصد چهار رده حور پنهانند آمده ایم که در راه امیر المؤمنین جهاد
کنیم بیا و گفت علی را دوست خدای تعالی این قرب و منزلتهاست که وی کشنده
مسلمانان بود آن ملعون چون این بگفت ام عامر نیزه در دهان پلیدش زد
که از قفایش بیرون آمد و در دم از مرکب در گردید و جان به مالک دوزخ
سپرد پس از لشکر ابن زیاد دولت کس بیکبار بر ام عامر حمله کردند ام عامر
بدان کافران بر آویخت محمد بن سلیمان خزیمه ثابت را با گروهی مدد ام عامر

فرستاد ایشان حمله کردند و جنگ درگرفت و تا نماز شام حرب بود چون شب
شد برگشتند و از آن دولت نوزده شصت نفر کشته شده بودند پس سپاه بازگشتند
و فرود آمدند راوی گوید که ابن زیاد بزرگان سپاه را بخواند و گفت ای یاران
شبیخون باید زد پس ده هزار کس بعمر سعد داد و ابوالحتوف داد و گفت از راست
و چپ حمله کنید و چون پاسی از شب بگذشت خود را بدیشان زنید و خود با پنجاه
هزار ملعون دیگر سوار شد بیان نیست که خود را بر مؤمنان زند راویان اخبار چنین
روایت کنند که آن شب ورقا، غارب و محمد بن سلیمان نیز نذر بر شبیخون کرده
بودند و لشکر را با ام عامر سپردند و از راست و چپ بیرون رفتند ورقا، غارب
از دست راست رفته بود چون پاره راه برفت آواز سم مرکبان را شنیدند
سپاه را گفت بایستید تا من باز گردم و بانک بر مرکب زد و پیش آن سپاه آمد
و آواز داد که ای مردمان شما کیستید عمر سعد پیش بود گفت ابن زیادیم تو کیستی
ورقا گفت مردیم از نسل عرب نماز دیگر اسب افکنده بمیله در این بیابان طلف
هرچند می جویم نمی یابم عمر سعد هیچ نگفت و میخواست او را بحیله بگیرد ورقا بر مرکب
تند رو سوار بود بانک بر مرکب زد و پیش سپاه خود آمد و گفت ای یاران دشمن
رسید دلیرانه روی جان بازی بدهیم خود را بدست دشمن داده بودیم در این بودند
که عمر سعد در رسید با هم برآویختند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند و آواز گیر و دار
بفلک دوار رسید هر دو لشکر درهم شده بودند که محمد بن سلیمان در آمد و تکبیر گفت
و حرب در پیوستند و هایهوی بود لان و نعره مبارزان برکشید لاجرم چنبر سید
فیلبان از یکدیگر بکشتند که بجای آب خون در شکارگاه روان شد تا دم صبح
فتنه

فتنه و آشوب بود و از آن سوی که ابن زیاد عمر سعد و ابوالحتوف را فرستاده بود
با آن پنجاه هزار سوار برنشست و شبیخون زد بر ام عامر چون ام عامر آگاه شد
برنشست و بانک زد هزار سوار جمع شدند و حرب در پیوستند و حربی عظیم شد
لشکر مؤمنان طاقت نداشتند روی بهزیمت نهادند ام عامر هرچند سعی کرد که ا
ایشان را باز گرداند نتوانست و بادویست سوار با نجیب ندانست حمله کردند که تا
گاه ابن زیاد با لشکری عظیم در آمد و گرد اگرد ام عامر را فرو گرفتند و ام عامر
با ایشان کارزار میکرد تا آن دویست سوار که با وی بودند همه کشته شدند و ام
عامر در میان لشکر افتاده بود و میزد و میکشت و ابن زیاد نظاره میکرد که محمد بن
سلیمان است آخر الامر ام عامر را بگرفتند و دستها و پیش را با زنجیر بستند و لشکرگاه را
غارت کردند اما ورقا و محمد بن سلیمان آن بیست هزار سوار را بکشتند و
بسیاری از آن سگان را بقتل رسانیدند آخر الامر عمر سعد و ابوالحتوف بگریختند
و رقاء و محمد بن سلیمان بسیاری مال و اسباب برگرفتند و روی بلشکرگاه نهادند
تا بلشکر هزیمت رسیدند و احوال بگفتند ورقا و محمد بن سلیمان بسیار غمگین شدند
و محمد بن سلیمان را داعیه بود که ام عامر را بزنی بخواهد چون گرفتار شد محمد بسیار
غمگین شد و گفت اگر ام عامر را چیزی گفته باشند من خود را هلاک کنم ورقا زرد
گفت سال بود دانست که محمد بن سلیمان ام عامر را دوست میدارد جاسوسی بزیاد
که از ام عامر خبری آورد جاسوس بیامد و ابن زیاد هم زد بنشست و رکب بود
و میخواست بداند که ورقا و غارب زنده است یا کشته شده که از وی خبر بیدها
سوس بیامد و احوال ام عامر را گفت او را در خیمه نزدیک خیمه ابن زیاد باز

داشته بودند چون ابن زیاد نزدیک آمد گفت آن مرد را بیاورید تا بدانم کیست
ام عامر را بیاوردند املا نجان بدداشت چون بنزد ابن زیاد آوردند برقع
از روی برداشتند ابن زیاد نگاه کرد و وی را بشناخت گفت ای ام عامر شاد باشی
که طالب بدبخت را باز خواستی من ترا بخواستم که کشتنی از سرزنش مردم نکشتم و
تو هزار مرد بکشتی و ندانم که مراد شما از این همه فتنه چیست اکنون من نیت دارم
که ترا بنزد یزید پلید فرستم که اگر خواهد قبول کند و اگر نخواهد بکشد ام عامر گفت
ویلک مرا ملامت میکنی بدوستی اهل بیت و دوستی ایشان بر ما فرض است چون
نماز و روزه و حج و جهاد و دیگر آنکه گفتی ترا بنزد یزید پلید فرستم شب آبستن
تا چه زاید ابن زیاد گفت آن شجاع عشق و این شجاع عشق و خواست که او را بکشد
مهتران گفتند یا امیر این دختر صاحب جمال و شجاع است او را بنزد یزید پلید
فرست شاید یزید پلید را از این دختر رغبت افتد و ترا بدین سبب در پیش وی عزیز
القدر شوی پس ابن زیاد بفرمود پای وی را بزنجیر ببستند و تسمیم کردند و در
هودج نشانیدند و سه هزار کس را اسیر کرده بودند بفرمود همه را و دویست و سه
سر برشتران نشانیدند با مال و خواسته که برگرفته بود پس عمر سعد را گفت ده هزار
کس بردار و این اسیران را ببر بدمشق بنزد یزید پلید و اگر خواهی بدمشق برو و
از فلان منزل کس بنزد یزید پلید فرست تا او لشکر فرستد و این مال و خواسته را
و اسیران را ببرد و گفت یاد کرد و بگوید در آی عمر سعد گفت چنین کنم پس لشکر
برگرفت و با آن اسیران روان شد خداوند اخبار چنین روایت کند که جاسوس
بیامد و ورقا را خبر داد و ورقاء شاد شد بواسطه آنکه ام عامر را گشته بود
در حال

در حال محمد ابن سلیمان را بخواند و گفت ای محمد جلدی باید کرد که عمر سعد ام عامر را
در هودج نشانیده است با اسیران و مال و خواسته بدمشق میرود محمد ابن سلیمان
گفت کاری کنم که از آن تا قیامت یاد کنند پس جاسوس فرستادند سپاه را
جمع کردند پنج هزار سوار و پیاده روان شدند جاسوس بعمر سعد رسیده بود
که او بر سر دو راه رسیده بود که یکی بکوفه میرفت و یکی بتکریت آنجا فرود آمده بودند
و طلایه بیرون کرده بودند جاسوس خبر آورد که در فلان منزل فرود آمده اند
و اسبان را بچرا رها کرده اند چون صبح شد جاسوس دیگر آمد که عمر سعد بر پل
عجم فرود آمده است پس ایشان اول شب سوار شدند و بشتاب بیامدند چون
بنزدیک پل رسیدند عمر سعد را دیدند که فرود آمده است نه طلایه بیرون کرده
و نه دیده بان پس ورقاء مدد از روح پرفتوح شهید کربلا طلبید و سپاه را بچهار
قسمت کرد و از چهار جانب در آمدند و تیغ در آن کافران نهادند و بیک
لحظه پنج هزار ملعون را بدوزخ فرستادند عمر سعد چون چنان دید ترسید که تا
کرد و با پانصد سوار روی بهزیمت نهادند و مؤمنان تیغ کردند و روز روشن شد
و هنوز میکشتند چون آفتاب برآمد هفت هزار کس را بدوزخ فرستاده بودند
و هزار و پانصد کس را اسیر کردند و اسیران خود را همه نجات دادند سلاح و مرکب
دادند و بجنبم رفتند و ام عامر را بند از دست و پای وی برداشته او نیز سلاح
شد و محمد بن سلیمان چون چنان دید بدانست که خدا دنیا و آخرت ایوی داده است
و بدان فتح همه مؤمنان شاد شدند و شکر خدای تعالی را بجا آوردند و آن مالها
که برگرفته بودند نصف آن را بر لشکر قسمت کردند و نصف دیگر را ورقاء غارب

و محمد بن سلیمان مناصفه قسمت کردند پس گفتند ما در این روزگار با ابن زیاد
ولد الزنا برنیائیم مگر آنکه یزید پلید بجهنم واصل شود چرا که یزید پلید را سپاه بسیار است
چون او بجهنم واصل شود آن زمان ما در این روزگار با ابن زیاد و جمله قاتلان
امام حسین عم برآوریم پس محمد بن سلیمان ورقا را گفت من دست از تو باز ندارم
تا قبیله ما آی و ام عامر را از بهر من خواستگاری نمای آنگاه بقبیله خود بازشوی
پس دل بر این نهادند و با تمام سپاه بقبیله بنی خزاعه رفتند سلیمان صرد چون
آگاه شد بزرگان را باستقبال فرستاد و ایشان را با اعزاز و اکرام تمام آوردند
پس سلیمان صرد ورقاء و پسر را در برگرفت و بنواخت پس سلیمان صرد گفت
والله که آب خوش نخورم تا طلب خون امام حسین نکنم پس نامها نوشت بکوفه
و بصره و عراق و هر جا که قبیله بود از مؤمنان و گفت کار سازی کنید که دید ملت
که خروج خواهم کرد و طالب خون امام حسین عم از این کافران بخواهم پس ورقاء
احوال محمد و ام عامر را با سلیمان صرد بگفت و گفت میخواهم ام عامر را بزنی بمحمد دهم
که هر دو بایکدیگر دیده اند سلیمان صرد شاد شد و گفت من از ام عامر با جان دارم
بزرگوارتر کجا یابم پس ورقاء پیش ام عامر آمد و احوال را با وی بگفت ام عامر
از شرم سر در پیش افکند و هیچ نگفت ورقاء گفت ای خواهر او را وکیل خود کردی
ام عامر رضا بداد پس ورقاء بیامد و ام عامر را بنکاح شرعی به محمد بن سلیمان
دادند و عروسی کردند و بعد از آن ورقاء بقبیله خود رفت و محمد را از ام عامر چهار
پسر و دختر شد و روزگار با هم بخوشی و خرمی گذرانیدند باقی احوالات دیگر را
در مجلس یازدهم ذکر کنیم ان شاء الله مجلس یازدهم در ذکر کشتن

کثیر معلم در شام بنزد یزید ابن معاویه علیه اللعنة بجهت خلاص نمودن
مختار و بیرون آوردن مختار را از زندان عبید زیاد ولد الزنا
بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون عبید زیاد
ولد الزنا از خروج سعید مخنف و عبدالله عفیف و عبدالرحمن سعید فارغ
شد و ورقاء غارب الازدی و محمد ابن سلیمان ابن صرد الخزاعی بقبیله خود باز
داشتند ابن زیاد ولد الزنا بکوفه آمد و بدار الاماره بنشست و بفرمود تا منادی
کردند هر کس مناقب ابو تراب بگوید او را بکشند و خانش را غارت کنند
اگر کسی از دوستان ابو تراب را در خانه خود نگاه دارد آن محله را و آن
خانه را خراب کنم پس از آن منادی مؤمنان بترسیدند و بگریختند و پنهان
شدند خداوند اخبار چنین روایت کند که در آن ایام مردی بود در کوفه
نام او کثیر معلم و از قبیله بنی همدان بود و دوستدار امیرالمؤمنین عم بود و مکتبی
داشت و مردم کوفه او را حرمت داشتند و پسران را بمکتب او میفرستادند
و از دشمنان اهل بیت بیشتر پسران خود را بمکتب او نهاده بودند و او
نمیتوانست که قبول نکند و پسران را تعلیم میکرد و ادب می آموخت پس یکروزی
کثیر معلم در مکتب نشسته بود نماز پیشین بود و گرمای گرم بود سقای از
در مسجد درآمد سبوی عراق در دست و دستار دو معافی در سر او بود
و آب باد شمال سرد کرده کثیر آن سقا را بخواند و کوزه بستد که آب بخورد
از تشنگی امام حسین عم بیادش آمد آب در دیده بگردانید و آب نخورد
و کوزه را بسقا داد و گفت لعنت بر آن کسان باد که آب بر امام حسین عم

فرزندان وی کشتند و ایشان را باب تشنه شهید کردند و از خدا و رسول شرم نکردند
چون کنیز این بگفت پسر سنان ابن انس برخاست و گفت ای معلم هیچ دانستی
چه گفتی قاتلان امام حسین ع بدان ماند و آب را بدان ما بدیشان بستند بگوی
چرا این لعنت کردی چون کنیز این بشنید بترسید گفت ای پسر روا بود که من
ایشان را لعنت کنم بدانکه این خطائی بود که از زبان من جاری شد ای پسر بدانکه ترا
بحق حق آن و زنهار که حق و حرمت مرا نگاه داری و این سخن با پدرت نگوی
آن کافر بچه گفت نگویم و بنشست و در دل گفت که اگر ترا در بلای نیفکنم نه پسر
سنان انس باشم چون ساعتی بر آمد برخاست و بهانه از مکتب بیرون رفت
و دستار بگرفت و بر زمین زد و سنگی بر داشت و بر روی و جبین خود زد تا خون
آلوده شد و فریاد کنان خاک بر سر میکرد تا بخانه رفت پدر و مادر او را
بدان حال دیدند احوال پرسیدند گفت من در مکتب نشسته بودم سقای از در
مسجد در آمد کنیز معلم آب گفت که بخورد آب نخورد و گفت لعنت خدای بر آنان
باد که امام حسین را تشنه کشتند و آب بر روی او و فرزندانش ببستند مرا تعجب
آمد و گفتم هیچ دانی که این لعنت بر که میکنی گفت اول بر یزید پلید و دوم بر عبید
زیاد ولد الزنا سیم بر پلید تر عمر سعد و شمر ذی الجوشن گفتم ترا زهره آن باشد
که ایشان را لعنت کنی بر من خشم گرفت و مرا بزد و بیداد ضربت کرد و رفت بخانه
که کارد بیاورد و مرا بکشد من بگریختم و بدین حال بدینجا آمدم سنان انس
از قهر بر کنیز معلم دشنام داد و برخاست و دست آن کافر بچه را گرفت و بدر
سرای ابن زیاد رفت و فریاد الفضیحه الفضیحه والله والله بر آورد ابن زیاد گفت
کیست

کیست که آواز میکند گفتند که سنان انس است گفت در آورید پس در آوردند
گفت این پسر را چه واقع شده است گفت کنیز معلم با فرزند من چنین معامله کرده
و احوال را تمام باز گفت ابن زیاد بر خود بلرزید و حاجب را گفت برو و کنیز
معلم را بنزد من آر حاجب بدر مسجد آمد و کنیز را بیرون آورد و دستار از سر
بگرفت و دست وی باز پس بست پس او را سر برهنه و پای برهنه میدوانید
تا پیش تخت ابن زیاد آورد ابن زیاد گفت یا کنیز این چنین در ولایت یزید
میخوری با آسانی و نعمت وی و جزا و پاداشت وی آنست که بروی لعنت میکنی کنیز
گفت معاذ الله یا امیر که من این نگفته ام و خبر ندارم اگر چنین گفته باشم خون
من بر تو حلال باشد زنهار بقول کودکی مرا میازار ابن زیاد گفت قول این
کودک پیش من از قول تو و در سنان ابو تراب هم [illegible] پس بفرمود
تا کنیز را بند بر نهادند و بزندان فرستاد بدان زندان که مختار را باز داشته بودند
کنیزک در زندان سر بزانوی نهاد و گفت ای دل دیدی که آخر با دوستان اهل
بیت چگونه کنند کنیز ناگاه در پیش نگاه کرد مطموره دید و روشنای دید
و صدای آهی شنید پیش آمد برنای را دید بر نطعی از ادیم نشسته و سر تا پای
در آهن گرفته و موی سر و ناخن دراز گشته و تن وی کاهیده شده و اندر دو
زخمی که در پیشانی داشت مینالید کنیز پیش رفت و بدان برنا سلام کرد
و گفت چه گناه کرده که عقوبت تو بدین سختی کشیده است آن برنا گفت مرا
از بهر دوستی امیر المؤمنین ع بند کرده اند کنیز چون نام امیر المؤمنین ع بشنید
بگریست و گفت چه نام داری گفت مختار کنیز چون نام مختار بشنید بدست

و پای وی افتاد و بوسه بر روی وی داد مختار گفت ای زن مؤمن تو چه نام
داری گفت نام من کنیز معلم است مختار گفت چون بدینجا بیگاه افتادی کنیز
گفت پسران مهتران کوفه را معلم بودم و ایشان را تعلیم و ادب می آموختم القصه احوال
خود را تمام باز گفت مختار گفت یا کنیز غم مدار که مهتران کوفه پسران خود را
بی معلم نگذارند و ترا از اینجا بدر خواهند کرد من دشوار است و مرا بنزد شمر
بیابانست و من با خدا نذر کرده ام که طلب خون امام حسین ع بکنم و میترسم که بمیرم
و این آرزو بگور برم کنیز گفت ای مختار دل خوش دار که من در خواب دیده ام
که قاتلان امام حسین را تو بقتل رسانی غم مخور که در جد من است از بند خلاص یابی
و عم آل محمد ص بود که بزی چون مختار این بشنید شاد شد و هر دو با هم مونست
میکردند و کنیز از گرانی بند مینالید مختار گفت ای کنیز غم مخور که این دنیا بکسی
پایدار نماند و نه شادی و نه غم کنیز گفت یا مختار تو از آن کسانی که خدای تعالی
میفرماید که انما المؤمنون اخوة اگر بدانستمی که هلاک تو در دست منست از اینجا
هلاک خود میکردم و ترا خلاص میکردم خداوندان اخبار چنین روایت کنند که کنیز معلم را
دختری با دری بود نام او بشاره و او دایه زن ابن زیاد بود چون این خبر بشنید
که غم در را باز داشته اند گریه کنان چادر بر گرفت و بخانه ابن زیاد رفت
بنزد مادر فرزندان زن ابن زیاد گفت ای دختر ترا چه شده بشاره گفت که من
چنان پنداشتم که اگر دیگران صد گناه کنند و من شفاعت کنم امیر ایشان را عقوبت
نکند اکنون در همه عالم غمخوار دارم پیکه او را بر همه اهل کوفه حق است امیر
او را بیگناه بقول کودکی در بند کرده و در زندان باز داشته است زن ابن زیاد
گفت

گفت غم مدار که من غم ترا از امیر درخواهم چون بشاره این بشنید خوشحال شد و در این
بودند که ابن زیاد بسرای آمد مادر فرزندان پیش او رفت و دست وی را بوسه داد
و گفت این کنیز معلم را بیگناه بقول کودکی در زندان باز داشته اید با من بخشی
ابن زیاد گفت او را بتو بخشیدم پس حاجب را بخواند و گفت بزندان رو و کنیز معلم را
بند بر دار و بنزد من آر حاجب بدر زندان آمد و در بگشاد مختار چون صدای
در شنید گفت ای کنیز بشارت باد ترا که راحت یافتی پندارم که ترا آزاد کردند
خواسته اند کنیز گفت بحق که من صحبت ترا بهتر از این خلاصی میدانم اگر حاجتی داری
بگوی تا بجا آورم مختار گفت اگر توانی پاره کاغذ و دوات و قلمی بمن فرست
که شاید بدان مراد من بر آید در این بودند که حاجب بدر مطموره آمد و گفت یا کنیز
بر خیز که امیر بتو رحمت کرد پس کنیز مختار را وداع کرد و بیرون آمد حاجب
او را پیش ابن زیاد آورد ابن زیاد گفت ای کنیز جرم تو بخشیدم [illegible]
من از کرامت خود ترا عفو کردم پس دیگر سخنی نگوی که گوشت ترا کودکی کنیز گفت
یا امیر توبه کردم که دیگر معلمی نکنم که کودکی چنین دروغی بر من نهاده بیگناه از
پیش ابن زیاد بیرون آمد و بخانه رفت و دیگر معلمی نکرد و زن او طلاق داد بجهت
حاجت مختار را این کنیز مردی صاحب نعمت بود پس روز دیگر گوسفندی بریان
کرد و نانی بپخت [illegible] در دستار [illegible] بر سر غال نهاد
و بخانه زندانبانان آورد و در زندان [illegible]
زندانبان فراد پیش آمد و گفت کیست گفت منم کنیز معلم نذر کرده بودم که چون
از زندان نجات یابم زندانبانان را طعامی دهم [illegible] کنیز طعام را

بدو داد و گفت نذری از این طعام را بدان مردی که در مطموره است برسان و این
زر را بشوهرت ده و بگو کنیزی کوفی نذر کرده ام که با شما نیکوئیهای کنم کنیز این بگفت
و برفت زن زندانبان نذری از آن طعام را در غوطرب و در مطموره انداخت
و چون شوهرش بخانه آمد طعام را با دو زر پیش شوهر نهاد و احوال تمام باز نمود
بگفت زندانبان گفت نه چیست گفت کنیز آورده است و عرض میخواهد زندانبان مردی
دانا و زیرک بود با خود گفت بپندارم که مختار را نذری چیزی خواسته است و عاشقی
باشم که خود اینکار و عاقبت پیدا باشد پس روز دیگر کنیز هم چنین هدیه برگرفت
و بخانه زندانبان آورد زندانبان حاضر بود بنده داد و گفت چون شوهرت
بیاید عذر مرا بخواه و بگو من بجهت آن اینکار میکنم که نذر کرده ام پس کنیز برفت
و چون زندانبان بخانه آمد زن هدیه کنیز را پیش شوهر نهاد و احوال باز گفت
زندانبان گفت والله که کنیز را حاجتی نیست الا مختار و من اینجا باشم تا از حقیقت
اینکار واقف شوم و این زندانبان مرد مومن بود و از برای مصلحت آن کار را
قبول کرده بود که مومنان در زندان بودند ایشان را خدمت کند پس روز دیگر کنیز
هدیه برداشت و بدر خانه زندانبان آمد زندانبان از خانه بیرون آمد و کنیز را
بخانه برد و بنشانید و از هر جای سخن میگفت و گفت ای کنیز امروز سه روز است که
چندین نعمت بمن آورده این اندازه بگذشت با من راست بگوی و مترس که دوستدار
اهل بیتم و لعنت کنم بر دشمنان ایشان و سوگند یاد خورد و گفت این سوگند
بجهت آن میخورم که تو ایمن باشی و حاجت خود از من بخواه که اگر جان و سر در
اینکار برود باک ندارم کنیز دانست که زندانبان از سر اعتقاد میگوید گفت
ای برادر

ای برادر بدانکه آن وقت که از زندان بیرون می آمدم مختار پارچه کاغذ و دوات
و قلمی از من خواست و من این حاجت را بجا آوردم و بتو که زندانبانی زندانبان
گفت بدانکه هر کسی که بزندان بود ابن زیاد موکلان گماشته و برایجوسند و از
بد فعلی خود بر مومنین موکلی گماشته اما تدبیری بخاطرم رسید که کاغذ و مداد
و قلم به مختار برسد و برما نیز مضرتی نرسد امروز بود و سه روز هیچ جواب روز
چهارم بپخت طعام بیار و سه چهار بوزک کن و یکی کاغذ در میانش و دیگر مداد
در پوست جوزی کن و در میان آن بگذار و یکی را قلم در میانش و بیار در زیر با اهل
زندان قسمت کنیم آنوقت بگو که مختار در و سرنان از من خواسته است از آن سبب
این نانها را بزرگ کرده ام و میگویم ما را چه زیان اگر مختار نانی خورد که طلب
نخواهد یافت و در زندان نمیرد کنیز چون این سخن بشنید شاد شد و برخاست و
بوسه بر روی زندانبان داد و گفت والله که نیکو تدبیری کردی خداوند اجر اد
چنین روایت کنند که زندانبان را پسری بود حرامزاده که وی را اندر مسجد برگرفته
و پرورده و بزرگ کرده بود قضا را آنجا خفته بود و چشم بر هم نهاده بود کنیز
و زندانبان خیال کردند که او در خواب است و بیدار نبود و هم سخنان ایشان را
می شنید پس کنیز برفت و آنچه زندانبان گفته بود جابه کرد و بر سر حمال نهاد
و آهنگ زندان کرد اما چون آن حرامزاده کنیز را بدید در حال بدر سرای ابن
زیاد رفت و فریاد بر آورد که النصیحه النصیحه حاجب او را پیش ابن زیاد آورد
گفت یا امیر بدانکه این پدر من که زندانبان و معتمد تست بر تو خیانت کرده و
با کنیز مختار یکی شده و کاغذ و مداد و قلم در میان نان تعبیه کرده اند و میخواهند

بنزد مختار کوفی فرستد ابن زیاد چون آن سخن بشنید بر هیچ کس اعتماد نکرد خود
برخاست و بدر زندان آمد و در بزدند موکلان چون واقف شدند در زندان
در زندان گشودند و در پیش ابن زیاد زمین را بوسه دادند زندانبان باز
پیش آمد و زمین را ببوسید ابن زیاد از خشم بر زندانبان نگریست و گفت تو دزدی
می و بر ما بلیسی و مرا از کار تو هیچ خبری نیست زندانبان مردی بود دل و فصیح
بود گفت یا امیر چه خیانتی از من دیدی که چنین بخشم میروی ابن زیاد گفت از آن
بدتر چه باشد که با کنیز مختار یکی شده و کاغذ و مداد در میان نان تعبیه کرده اید که
بنزد مختار کوفی فرستید تا او نامه نویسد و فتنه برپا کند آنچه در میان او و کنیز مختار
گذشته بود ابن زیاد تمام باز گفت زندانبان بلند گفت سبحان الله ابن زیاد این
سخن بدین درستی از کجا میگوید و کدام حرامزاده وی را خبر داده است پس گفت یا
امیر بدانکه این کنیز مختار نذر کرده که چون از زندان باز رهد زندانبان را طعام
کند و چون خدای تعالی او را از زندان نجات داده امروز این خوردنیها آورده است
و هنوز اینجا ایستاده است بزرگان بجویند یا بدست مبارک خود بجوی اگر بیابی خون
من و کنیز مختار بر تو حلالست کنیز چون این بشنید گفت هلاک ما برآمد پس ابن زیاد
گفت تا آن خوردنیها را آوردند و در پیش وی نهادند اما کنیز و زندانبان از ترس
ایستاده بودند و خدا را میخواندند و پیغمبر را شفیع می آوردند و کنیز در دل میگفت
بار خدایا تو واقفی که اینکار را از جهت رضای اهل بیت میکنم و طاعت خود امام
حسین ع و آن مرد مومن را از زندان رهانیده یا رب تو تا در این شر ابن زیاد
الفتنا را از ما بگردان پس ابن زیاد بدست خود صد پاره آن خوردنیها را زیر و زبر کرد
خدای تعالی

خدای تعالی چشم و دل او را کور کرده بود که هیچ ندید دل تنگ شد و خوردنیها را
بدر انداخت زندانبان فرصت گرفت و گفت یا امیر مردم را دوست و دشمن می
باشد یکی با دعوی ترا با ما بد نه هم ابن زیاد گفت این را پسر تو گفت زندانبان
گفت یا امیر این نه پسر منست که وی را از در مسجد برگرفته و پرورده ام و از وی حال
نخواستم با کسی بگویم اکنون واجب است امیر را گفتن بدانکه دوش بخانه رفتم دیدم
که این حرامزاده دست در زن من زده بود و آن میخواست که حرامزاده از زندان
جوید و آن زنی که وی را شیر داده و پرورده بود چون از آن حال آگاه شدم
چندانکه قوت داشتم وی را بزدم و از خانه بیرون کردم و از کینه که دارد این
تهمت بر من افکنده ابن زیاد را خوش آمد و تیغ برکشید و نگذاشت که آن حرامزاده
دیگر سخن گوید و تیغ در میانش زد که چون خیار تر بدو نیم شد و گفت یا کنیز
طعام برگیر و چنانکه نذر کرده بده این بگفت و بدار الاماره رفت زندانبان
گفت یا کنیز طعام برگیریم و بدهیم پس طعام برداشتند و بزندان در آمدند و
در مطموره را بگشادند و طعام را در پیش مختار نهادند مختار شاد شد و خدای را
شکر کرد و طعام بخورد پس کاغذ را برگرفت و بدو نیم کرد و نامه نوشتن خواهی
و آنچه احوال بود در نامه قید کرد و نامه دیگر نوشت بعبدالله عمر الخطاب بدان
ای برادر که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار ابو عبیده ثقفی الی عبدالله عمر الخطاب
بدان ای برادر که عبید زیاد ولد الزنا مرا بگناه گرفته و در مطموره باز داشته
که نداند شب کدام است و روز کدام و هیچ کس نیست که در باره من سخنی بگوید
مگر تو ای برادر دانی در تعیمم که نامه ... ببینید ابو صادیه علیه اللعنه تا او

نامه نویسد بعبید زیاد ولد الزنا تا مرا از زندان نجات دهد والسلام پس مهر کرد
نامه را در میان هم کذاشت و در پیچید و بدست کنیز داد و گفت ای برادر این را
بعتمدی ده که بمدینه بعبدالله عمر رساند کنیز نامه بستد و گفت هیچ کس اعتماد نکنم
و این نامه را هیچ کس نبرد الا من مختار بر وی دعا کرد و یکدیگر را وداع کردند کنیز
بیرون آمد و بخانه رفت و از آنجا بحمام رفت و جامه حاجیان در پوشید و در آن
ایام کسی بحج نتوانستی رفتن از بیم ابن زیاد مکر بدستوری وی پس کنیز جامه حاجیان
در پوشیده و نامه را در زیر موزه پنهان کرد و بدر سرای ابن زیاد آمد و فریاد
لبیک لبیک لا شریک لبیک بر آورد ابن زیاد در منظر عالی نشسته بود گفت کیست
که آواز میکند در آورید کنیز را چون چشم ابن زیاد بر کنیز افتاد گفت ای کنیز این
چه جامهاست که پوشیده کنیز گفت یا امیر نذر کرده ام که چون از زندان نجات یابم
بحج روم و مرقد منور محمد را بوسه دهم ابن زیاد گفت خدا مراد ترا بدهد پس
بفرمود تا پنجاه دینار بوی دادند و نامه نوشت که هرجا کنیز فرود آید او را حرمت
دارند پس کنیز بیرون آمد و بر ناقه بر نشست و از کوفه بیرون رفت موسم حج بود
بحج رفت و حج بگذارد و از آنجا بمدینه رفت و از راه بدر سرای عبدالله عمر آمد اتفاق
عبدالله عمر طعام میخورد که کنیز در بزد خادمان گفتند کیست کنیز گفت مردی عراقیم
و نامه امیر مختار دارم عبدالله گفت در آورید کنیز را در آوردند سلام کرد عبدالله
عمر برخاست و او را اعزاز کرد و بنشانید و گفت اول طعام بخوریم چون کنیز از
طعام خوردن فارغ شد نعلین موزه بکشاد و مهر و نامه بیرون آورد و در پیش
عبدالله عمر کذاشت عبدالله نامه برداشت و بستی خواهر مختار بود گفت ای صفیه
بشارت

بشارت باد ترا بآمدن نامه برادرت صفیه چون نام برادر شنید ناله کشید و از هوش
برفت و چون بهوش آمد گفت یا عبدالله دستوری ده که از این مرد عراقی احوال برادرم
بپرسم عبدالله دستوری داد صفیه در آمد و در پس در بایستاد و بر کنیز سلام کرد
و گفت ایها الشیخ دانم که اینکار را از جهت رضای خدا میکنی مرا خبر ده از حال برادرم
که این جهان خراب برو زندانست کنیز گفت ایها السیده قصه برادرت چنین و چنان
از سر کار مسلم ابن عقیل علیه الرحمة تا آن زمان همه را بیان بگفت صفیه آه از نهاد دل
بر آمد و بار دیگر رفت و مقراضی بگرفت و گیسوها ببرید و میگریست عبدالله عمر گفت
چرا گریه میکنی صفیه گفت ای عبدالله تا برادرم در زندانست من از گریه خاموش
نشوم عبدالله بگریه در آمد و گفت مرا کسی باید که نامه مرا بدمشق برد نزد یزید پلید
البته ضایع نگذارد صفیه پس در آمد و گفت یا شیخ ما را کسی باید که نامه ما را بدمشق
برد کنیز گفت اینکار مرا واجبست صفیه بروی دعا کرد و باز آمد و عبدالله را خبر
داد عبدالله خوشحال شد در حال قلم و کاغذ برگرفت و نامه نوشت بیزید پلید
که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از عبدالله عمر الخطاب بسوی یزید ابن معاویه
بدان و آگاه باش که مختار ابن عبیده ثقفی برادر زن منست و عامل تو عبید زیاد
ولد الزنا بیکناهی که از وی صادر شده باشد او را در کوفه گرفته است و در مطموره
باز داشته است و خواهرش شنیده و شب و روز نوحه آغاز و زندگانی بر من تلخ کرده
اکنون از تو در خواهم که نامه نویسی بعبید زیاد ولد الزنا تا دست از مختار باز دارد
و او را نزد من فرستد والا قسم بکلام مجید که برخیزم و کمر بندم و در قبیله عرب
و عجم بکردم و فریاد کنم بر قتل امام حسین علیه السلام و لشکری کرد کنم که قصد آن پلید دمشق

باشد و ساقه ابن در مدینه والسلام پس نامه را مهر کرد و در پیچید و بدست کنیز داد
و پنجاه دینار نفقه بوی داد کنیز نامه بگرفت و بر ناقه بر نشست و از مدینه بیرون رفت
و راه دمشق برگرفت و شب و روز میراند تا بدمشق رسید و در کاروانسرای فرود
آمد و بر در آن کاروانسرای دکان بقالی بود و آن بقال در آن مسجد پیش نماز کردی
و کنیز هر روز در آن مسجد پنج وقت نماز بجماعت گذاردی و چون از نماز فارغ شدی
گفتی خدای تعالی آنکسی را بیامرزد که دعا کند تا خدای تعالی حاجت مرا بر آورد مردم
دعا میکردند و کنیز هر روز بدر سرای یزید پلید رفتی و او را راه ندادندی از بسکه
امیران و سرهنگان و لشکریان بودند کنیز هفده روز بود که در دمشق بود و هیچ کار
وی بر نیامد پس روز هجدهم چون بانک نماز دادند کنیز بمسجد در آمد و بجماعت
نماز بگذارد و چون از نماز فارغ شد برخاست و بیرون رفت آن بقال گفت
راست گفته اند که در شام هیچکس را صحبت نیست گفتند چه گفت بواسطه آنکه این مرد
غریب و امروز هجدهم روز است که در میان ما پنج وقت نماز میکند و هر روز بعد از
نماز میگوید خدای تعالی آنکسی را بیامرزد که دعا کند که خدای تعالی حاجت مرا بر آورد
و هیچ کس نیست که از او بپرسد چه حاجت داری آن مردم گفتند تو بپرس که او
با تو صحبت میدارد بقال گفت چنین کنم پس برخاست و از مسجد بیرون آمد کنیز
بر در مسجد ایستاده بود گفت یا اخ العرب سخنی از تو بپرسم راست بگوی کنیز گفت
بپرس بقال گفت حاجت خود را بمن بگو که چیست کنیز مردی عاقل بود و با خود اندیشه
کرد گفت اگر مطلب خود را باوی بگویم ترسم مخالف باشد و مرا زیان رساند بقال
گفت ای برادر مترس والله که من از دوستداران امیرالمؤمنینم و از آن روز که سر مبارک
امام حسین

امام حسین علیه السلام را در این شهر آورده اند لعنت میکنم بر قاتلان آنجناب کنیز گفت
ندانم که این سخن از سر اعتقاد میگویی یا نه بقال گفت معاذالله که مرا اعتقاد
خلاف باشد کنیز گفت بدانکه نامه دارم از عبدالله عمر بسوی یزید پلید جهت
خلاص مختار ابو عبیده و مرا بار نمیدهند نمیدانم چه کنم بقال گفت مختار چکسیست
که از بهر او چندین رنج کشیده اگر در زندان بود چه شود و اگر بیرون آید چه
راحت آید کنیز گفت بدانکه مختار دلیر شیعیانست و پشت مومنانست اگر از زندان
بیرون آید تمام قاتلان امام حسین را بدوزخ فرستد بقال گفت این سخن را
از کجا میگوئی کنیز گفت مرا روایتی هست از پیغمبر که قتل قاتلان امام حسین
بدست مختار خواهد بود بقال گفت مرا هم دل گواهی میدهد که آنچه تو میگوئی
این مرد بکند پس بگوئیم که ترا چه باید کرد چون صباح شود بامداد برخیز
و جامه نوکران بهادر پوش و بدر سرای یزید پلید رو و بدربانان التماس
مکن و در دیگر ایوانی بینی بزرگ پردها در آن ایوان آویخته و قالیچها انداخته
و امیران در آن نشسته در ایشان نگاه مکن و تند بگذر و چون بدهلیز دوم
رسی بساطها دیبا بینی بر صفها انداخته و سرهنگان نشسته اند آنجا سلام
مکن و تند بگذر و چون بدهلیز سیم رسی دو صف بینی بسته و کرسیهای زرین
نهاده و سرهنگان و امیران خاصه او نشسته از آنجا دلیرانه در گذر
و چون بدهلیز چهارم رسی دو صف از خادمان و غلامان بینی ایستاده
هم کمرها از زر سرخ در میان بسته و چون بدهلیز پنجم رسی مردمان
بینی بزیب و زینت تمام همه کمرهای مرصع و عمامها از زر بر سر بسته اند و

پیوسته سر ایشان در دو میکند آن ملعونان آنانند که سر مبارک امام حسین ع را
بنزد یزید پلید آوردند از ایشان در گذر تا بر بساط درسی می بینی که پرده
اندیبای رومی تابیده که ما بر انداخته و نهاده که از آنجا بیشتر رو غلامی
بینی تمام بقد و بالا قبای دیبای سرخ پوشیده و کمری از زر سرخ در میان
بسته و مجمره از سیم در دست دارد و عود میسوزد و بکرها بر می رود و از پس
او غلامی دیگر بیاید نیکو روی مجمره مرصع کرده در دست دارد و مشک میسوزد
و از پس او غلامی ترک بیاید قبای دیبای سرخ پوشیده و عمامه سیاه بر سر
بسته و کمری از زر سرخ در میان بسته بدانکه آن غلام مخصوص است و دوستدار
امیرالمؤمنین ع و از آن روز که امام حسین ع را شهید کرده اند جامه سیاه
پوشیده و یزید میداند که دوستدار اهل بیت است اما هیچ نگوید چو اکرم دیرا
دوست میدارد و سر مبارک امام حسین را این غلام از یزید درخواست که باز
بکربلا بردند و با تن شریف دفن کردند و هیچ کس را زهره نبود که این سخن
با یزید گوید و آن غلام پیوسته روزه است مگر عیدین و از کسب دست خویش
خورد چون آن غلام را بینی سلام کن و نامه بوی ده که در حال بیزید پلید
رساند و جواب باز ستاند تدبیر کار تو این است که با تو گفتم کنیز نقال را
دعا کرد و بامداد جامه های پاکیزه در پوشید و نامه برداشت و بدر سرای
یزید پلید رفت و هم چنانکه نقال گفته بود برفت تا بر بساط رسید با بیاد
و آن دو غلام که مجمره ها در دست داشتند آمدند و بکرها برفتند آری
گوید که یزید پلید را رسم چنان بود که بامداد نماز کردی و بخفتی تا آفتاب

فراخ

فراخ بر آمدی آنگاه برخاستی و بگرمابه رفتی پس چون کنیز بزودة نقال
بیامد و بر بساط بنشست دید که آن غلام که رخت سیاه پوشیده بود بیامد
کنیز برخاست و سلام کرد و نامه را بدست وی داد غلام نامه را بگشود و بر
خواند چون بنام امام حسین ع رسید بگریست و در این بودند که یزید پلید از گرمابه
در آمد پیراهنی از قصب پوشیده بود و دستاری از قصب بر سر بسته و نعلین
در پا و ملازمان در پیش و غلامان از عقب و یزید بر آن بساطها بگذشت آمد
تا پیش آن غلام ترک رسید غلام دست وی را ببوسید و نامه بدست وی داد
و گفت امیر دستوری داده که هر روز حاجتی بخواه امروز حاجت من آنست
که این نامه را بخوانی و جواب نویسی و نیز حاجت آنکس که نامه نوشته است
بر آوری یزید نامه بگشود و بخواند و رو بغلام کرد و گفت این نامه را عبدالله
عمر نوشته و شفاعت کرده از برای برادر زن خود مختار ابو عبیده پس گفت آورنده
این نامه کیست غلام گفت مرد عراقیست یزید گفت او را بنزد من آر غلام دست
کنیز بگرفت و بنزد یزید برد کنیز گوید که من بترسیدم گفتم یزید مرا بشناسد که
از دوستان اهل بیتم در ابکند در روی وی نگاه کردم مردی بود سیاه
چهره و دراز بالا و ابله روی و اثر زخمی در پیشانی او بود و سبلی از روی
وی میتافت پس یزید روی بکنیز کرد و گفت ای عراقی سخنی از تو پرسم راست
بگوی که تو با جماعه زنهار است کشتن حسین بن علی ع بود دشوار است یا کشتن
گفت من مردی مزدورم و امیر عبیدالله را به دینار مزد کرده فرستاده
را با این فضولی چکار است غلام گفت یا امیر راست میگوید این سخن را از

کی پرسند که اصل دین چه اند پس یزید نامه نوشت بدین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از یزید بن معاویه الی ابن زیاد دنا صارک عبید زیاد ولد
الزنا چون نامه من بتو رسد و بخوانی باید در حال مختار ابو عبیده ثقفی را
از زندان بیرون آوری و بنوازی و خلعت دهی و در مدینه فرستی بنزد عبدالله
عمر الخطاب که او را در نزد ما قرب و منزلت بیش از آنست که تو دانی والسلام
پس نامه را مهر کرد و در پیچید و غلام را گفت که این حاجت که از من خواستی
دانی چند است اگر صد هزار دینار بخواستی بدی مرا بهتر بودی پس نامه را
پیش کنیز انداخت کنیز نامه را برداشت و خدا را شکر کرد و آن غلام را وداع
کرده بیرون آمد و نقال را در بر گرفت و بروی آفرین کرد و او را نیز وداع
کرده بر ناقه باد پا بر نشست و شب و روز میراند تا بکوفه رسید چون خواست
بکوفه در آید روی خود را بر بست تا کس او را نشناسد پس از راه بدر سرای
ابن زیاد آمد و حاجبان را گفت امیر را بگویید که رسولی از دمشق آمده
حاجبان ابن زیاد را خبر دادند گفت او را در آورید چون کنیز در آمد روی
خود را بگشاد و سلام کرد ابن زیاد چون کنیز نگریست در یافت گفت ای کنیز
آنچه توانستی کردی پس کنیز نامه را با بن زیاد داد و آن ولد الزنا را رسم
چنان بود که چون نامه یزید پلید بوی رسیدی برخاستی و بر سر نهادی و
برپای ایستاده بخواندی پس ولد الزنا بدان دستور آن نامه را بخواند و سر
بجنبانید و گفت یا کنیز بخون من و عمر سعد و شمر ذی الجوشن و خولی اصبحی و
سنان بن انس و دیگران شریک شدی لیکن (بغیر از) بفرمان بردای چاره نیست

پس

پس ناچار حاجبی را گفت برو و مختار را بند بردار و بنزد من آر
حاجب بدر زندان آمد و در بگشود و در مطموره رفت و گفت ای مختار
بشارت باد ترا که راحت یافتی نامه از یزید پلید رسیده است که
ترا از زندان نجات دهیم و خلعت و زر بخشیم مختار خوشحال شد
و شکر خدای را بجا آورد پس حاجب بند از وی برداشت و بنزد ابن
زیاد آورد چون ابن زیاد مختار را بدید آب سیاه بچشمش در آمد
و ناچار او را بگرمابه فرستاد تا دستی خلعت و بدره زر و مرکبی
گرانمایه مختار را از حمام بیرون آمد و برنشست او را به مهمانخانه بردند
و طعام دادند کنیز معلم گفت یا مختار طعام بخور که دیرگاه است
طعام نخورده مختار گفت ای برادر طعام نخورم تا دمار از قاتلان
امام حسین ع برنیاورم این بگفت و دست در طعام دراز نکرد کنیز
نیز دست باز کشید و لعنت کردند بر قاتلان امام حسین ع پس مختار
گفت یا کنیز تا زنده ام شکر تو خواهم گفت کنیز گفت یا امیر این چه سخن
است که میفرمایی تا زنده ام در بندگی تو خواهم بود پس بیرون آمدند
مختار گفت ای کنیز زنهار و که چون من بیرون روم در کوفه غافل نباشی که این ولد
الزنا محل خیانت ما را با تو مکری کند و بدست وی هلاک شوی
و هر جا که باشی چشم در راه دار که خروج کنم و باز آیم با گروهی از
شیعیان امیرالمؤمنین و داد خود را از این کافران بستانم و جهان را
از قاتلان امام حسین ع پاک کنم پس آن خلعت و زر و مرکب که ابن زیاد

بوی داده بود بکیز بجنبد و پای در رکاب در آورد و از کوفه بیرون رفت
و بمدینه آمد و بدر سرای عبدالله عمر رفت قضا را عبدالله عمر روزه بود عبدالله
زنش را گفت بیا و طعام بخور صفیه گفت ای عبدالله هزار بار ترا گفتم که خبر
بدرستی از برادرم نیابم طعام بذائقت نخورم ایشان در این سخن بودند
که مختار در بزد گفتند کیست گفت منم مختار ابو عبیده ثقفی به یکبار خروش
از خانه عبدالله عمر برآمد صفیه چون آواز برادر شنید بی اختیار در
دوید و در را بگشاد و خود را در پای مختار انداخت و بعد از آن مختار را
در بغل گرفت و روی بروی مختار نهاد و از نشاط دیدار برادر زهره اش
آب شد و در آغوش برادر جان بجان آفرین تسلیم کرد رحمة الله علیها مختار
چون چنان دید جامه در عزای خواهر بدرید و عمامه از سر برگرفت و بتعزیت
مشغول شد و بعد از تعزیه مختار بمکه رفت نزد عبدالله زبیر و تدبیر خروج
میکرد که خبر سلیمان صرد الخزاعی بوی رسید که خروج کرده و با لشکر عظیم قصد
ابن زیاد کرده باقی احوالات را در این مجلس در آخر ذکر کنیم ان شاء الله
تعالی مجلس دوازدهم در ذکر رفتن یزید ابن معاویه علیه اللعنة و خروج کردن
سلیمان صرد الخزاعی در کوفه و کشتن عیال و فرزندان ابن زیاد و گریختن ابن زیاد از کوفه
بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون یزید
ابن معاویه علیه اللعنة نامه بعبید زیاد ولد الزنا نوشت و ابن زیاد ولد
الزنا ناچار مختار را از زندان رها کرد گفت باید که یک شب در کوفه
نباشی که من از تو ایمن نیستم مختار گفت همین ساعت بیرون روم پس مختار
از پیش

از پیش ابن زیاد بیرون آمد سوار شد که از کوفه بیرون رود بزرگان کوفه چون
سلیمان صرد الخزاعی و مسیب نجبه و عبدالله ابا بل و دیگران بنزد مختار آمدند
و گفتند یا امیر مصلحت چیست مختار گفت ای یاران شما بجای خود باشید این
قدر که خواهرم را ببینم و بخدمت جناب محمد حنفیه برسم و از وی دستوری
خواهم که صاحب خون برادر است آن گاه باز آیم با لشکری تمام و شیعیان
امیر المؤمنین ع و دلهای غمناک شما را شاد کردانم و تمام قاتلان امام حسین را
بدوزخ فرستم سلیمان صرد گفت ای یاران باز کردید که ایزد تعالی ناصر
حق است پس مختار با ایشان وداع کرد و بمدینه آمد و چون از تعزیه خواهر
فارغ کردید بمکه رفت عبدالله نوفل گوید که مختار را دیدم بر شتری نشسته
و چون با دو یار آمد گفتند یا سید چه شد که از خانه خود بیرون آمدی گفت
از بیم جان گفتم از بنی ثقیف هرگز کسی از کشتن و کشته شدن نترسیدی مختار
گفت اگر خدای تعالی مرا زنده کامی دهد باز گردم و کینه خود را از ابن زیاد
ولد الزنا باز خواهم گفتم که شاید او را از امیری معزول کنند مختار گفت
اگر بر سوراخ مار رود که بیرونش کنم و پاره پاره اش کنم و تمام قاتلان
امام حسین ع را بدوزخ رسانم این بگفت و برفت عبدالله نوفل گوید مرا
از دلیری مختار عجب آمد و پنداشتم که در غنا طره تیغ میزند گفت حرف
این مرد از دو بیرون نیست یا بدبختی دانسته است که او را از جهت اهلبیت ظفر
باشد یا فال نیک بر خود میزند پس مختار بمکه در آمد و در تدبیر خروج
بود خدا وند اخبار چنین روایت کند که در آن ایام مردی بود از بنی خزاعه

نام وی مسیب بن قعقاع و بر یزید پلید خروج کرده بود بطلب خون
امام حسین ع و جماعتی را بدان ملعون از اهل رابعه جمع کرده بود و یزید پلید
از غم و اندیشه او بیمار کردید و شب و روز غمناک بود و هر دوای که میکردند
سودی نداشت و همه اطبای عراق و شام در کار او عاجز شده بودند روزی
طبیبی از روم آمده بود بسیار زیرک بود او را بنزد یزید پلید بردند نبض
او را بگرفت گفت ای امیر ترا هیچ دردی و علتی نیست مگر و همی در دل تو
رسیده و آنرا علاجی نیست مگر بسیر و تماشای روی و دل خوش داری تا آن
اندوه از دل تو برخواسته شود و تو فرحت شوی یزید پلید را خوش آمد و آن
که آنجا نشسته بود خلعت داد پس بفرموده تا لشکر سوار شدند و از دمشق بیرون
آمد و سه روز بیرون دمشق صید میکرد اتفاقا تا روز چهارم یزید پلید صید
میکرد ناگاه آهوی را دید بر چشم وی خوش آمد لشکر را گفت آهنگ او
مکنید من خود او را خواهم گرفت بر مرکبی در وانه نشسته بود بانگ بر مرکب زد
و آهو روی بر بیابان نهاد و یزید از پی آهو میرفت تا از نظر لشکر غایب
شد و آهو نا پدید شد و آب یزید را برداشت و میدوید تا بجهنم رسانید بود تا
جسم یزید پلید در آن بیابان سرگردان بود و راه بجای نبرد و خواست
که باز گردد آب فرمان نبرد که ناگاه بفرمان خدای تعالی حصاری از آتش پدید
آمد و یزید پلید را فرو گرفت و گفته اند که آن آتش وادی بود از جهنم و آن
آهو فرشته بود و بروایت دیگر گفته اند که یزید پلید در آن وادی گرسنه
و تشنه عذاب میکنند تا قیامت و بعضی گفته اند که یزید پلید در دمشق بیمار
شد

شد و علمهای بسیار در وی پدید آمد بعد از آنکه مسیب ابن قعقاع بر وی
خروج کرده بود و یزید پلید را کرم خورده در کام و دهان او پدید آمده بود
و عقرب در دل وی پدید آمده و اندوه وی را میگزیدند و او را تشنگی غلبه
کرده بود و هر چند آب میخورد تشنه بود میگفت این چه ماران است که بر من
آویخته زنهار که تن بیمار را من میکنید هیچکس تن بیمار را میکرد و بزیاد
نمیرسید و چند روز در این عذاب معذب بود تا جان بمالک دوزخ سپرد
لعنة الله علیه اما راوی گوید که چون یزید پلید از پی آهو برفت و نا پدید
شد لشکریش از عقب او در آن صحرا میگشتند تا بسر چشمه رسیدند اسب او را
دیدند زین از پشت بر زیر شکم آمده و لجام گسسته گفتند یزید را در این نزدیکی
بجویند که ناگاه هاتفی از میان زمین و آسمان آواز داد که یا اتباع گمراهی
چه میجویید که یزید پلید را خدای تعالی در جهنم بعذاب جاوید گرفتار کرده
که هرگز از آن خلاصی نیابد لشکریش چون این ندا شنیدند نوحه و فغان
در گرفتند و بدمشق آمدند و کوشک و پایه هلاک وی سیاه کردند و
کنگره ها بینداختند و بر کودکی میگریستند و آنها که از دوستان اهلبیت
بودند شادی میکردند و آن لشکر ندانستند که بر که بیعت کنند آخر بر معاویه
ابن یزید پلید بیعت کردند و عبید زیاد ولد الزنا در آن ایام از قبل
یزید پلید امیر عراقین بود و شش ماه ببصره بودی و شش ماه بکوفه و زنان
در بصره بودی و تا بستان در کوفه و در و هزار شیعه امیر المؤمنین ع در کوفه
بود و در زندان بند کرده بود و سبب بند ایشان آن بود که چون مختار

از بند خلاص شد ایشان هم در پیش مختار رفتند و مختار با ایشان گفته
بود که شما حاضر باشید که من بمکه روم و از محمد حنفیه ع رخصت حاصل
کنم و باز گردم و بعد ازین علانیه خروج کنم و تمام قاتلان امام حسین ع را
بقتل رسانم و چون مختار بوقت این خبر با بن زیاد ولد الزنا رسید یک یک
ایشان را میخواند به بهانه و در بند باز میداشت تا دو هزار رفیق را در بند
کرد و در آن ایام ابن زیاد در بصره بود بواسطه جمع مال و زن و فرزندان
و خزینه خود را بکوفه بناع بسپرده بود که ناگاه پیکی پیش ناع آمد
و کتابتی از یزید(?) حکم آورد با بن زیاد نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
بدان ای بد اصل(?) که امیر الفاسقین یزید ابن معاویه بدوزخ رفت و شام
و شامات پر آشوب است و در دمشق پر فتنه چون نامه من بتو رسد و برخوانی
زود متوجه اینجانب شوی که ترا بیعت کنیم و کسی را بر امامت نصب کنیم و نهاد
که در آمده تقصیر مکنی و شب و روز چشم براه داریم والسلام چون ناع نامه
برخواند بر خود بلرزید و در حال نامه نوشت به یزید و نامه را حکم داد و ما-
آنها در برزه تا کبوتری از آن شهر بیاوردند و نامه را در گردن کبوتر
بست و دست از وی باز داشت آن کبوتر بیک ساعت از کوفه بصره آمد و در
برج کبوتران نشست مردی رفت تا کبوتران را آب و دانه دهد آن کبوتر را
بدید بگرفت و بنزد ابن زیاد آورد ابن زیاد نامه را از گردن کبوتر
بیرون آورد و بگشود و بخواند و نامه از دستش بیفتاد و هر دو دست بر سر
زد و بیهوش شد و هیچکس نمیدانست که او را چه واقع شده و چون بهوش آمد
میگفت

میگفت دریغا از خزانه شریعت و دریغا از امام مسلمانان و دریغا از بیت
ضعیفان پس نامه نوشت بناع که ای فرزند عیال و مال و خزینه و لشکر
بردار متوجه این صوب باش که منتظر توام والسلام و بفرمود که کبوتری
از آن شهر کوفه بیاوردند نامه در گردن کبوتر بست و دست از وی باز داشت
کبوتر بیک ساعت از بصره بکوفه آمد و بر بام کوشک نشست ناع بفرمود
تا بازه کار(?) در پیش آن کبوتر ریختند و آن کبوتر را گرفتند نامه را
از گردن کبوتر بیرون آوردند و بخواند در حال لشکریان جمع نمود و گفت
پدرم مرا و شما را طلبیده پس غوغا در میان ایشان افتاد هر جا از هر عیال را
ترتیب میدادند و باز میکردند و مردم کوفه متحیر بودند که ناگاه از آسمان
آوازی شنیدند که ای مردمان مژده باد شما را که یزید پلید بجهنم(?) بهادیر(?)
در پیوست مردم کوفه که این ندا بشنیدند بیکبار صلوة محمدی برآوردند
و در سلاح شدند و با ناع ابن عبید حرب در پیوستند و زنان و مردان
مؤمنان بمدد هم میرسیدند ناع دید که کار از دست برفت با جمعی از
لشکریان بگریخت و مؤمنان مال او را بگرفتند و هفت دختر و دو پسر
ابن زیاد را بکشتند و در زندانها را بگشودند و آن دو هزار رفیق را که در بند
بودند همه را خلاص کردند و همه سلاح دادند و آتش در کوشک ابن زیاد
زدند و آن روز هزار بیاسد(?) غلام خاص او را کشته بودند و هر کس که
از قاتلان امام حسین ع را میدیدند میکشتند و عمر سعد و شمر ذی الجوشن
و سنان انس بگریختند و خانهای ایشان را غارت کردند و ناع از کوفه

بیرون رفت و در یکمنزلی کوفه که او را بین القریتین خوانند با ایشان(?)
و لشکر بر سر او جمع میشدند و ناع را دل بدرد آمد که بود از بهر عیال
و مال و هر کس سخنی میگفت و لشکری که پیشتر بوی داده بود پانزده
هزار بود هشت هزار بر سر او جمع شدند و هفت هزار دیگر در آن
شب و روز کشته بودند اما در کوفه چهار هزار کس از مؤمنان اتفاق
کردند و در میان ایشان مردی بود که با امیر المؤمنین ع بحرب جمل و صفین
رفته بود و از بزرگان کوفه بود نام وی سلیمان صرد الخزاعی و دلیری داشت(?)
نام او فاش(?) آن شب پیش از صبح چهار هزار کس بر او بیعت کردند و
سوگند خوردند که تا جان دارند طلب خون امام حسین ع کنند و این چهار
هزار مردانه بودند که در همه جنگها با امیر المؤمنین ع بودند خداوند اخبار
چنین روایت کند که در مداین مردی بود نام وی عمر سلیمان و بر خود واجب
کرده بود که هر سالی بکوفه آمدی و امیر المؤمنین را زیارت کردی چون بکوفه
آمد لشکری دید با علم سفید شادمانه(?) بلشکرگاه آمد و بر سلیمان صرد
الخزاعی سلام کرد سلیمان او را بشناخت که مردی معروف بود در میان
مؤمنان گفت یا ابا عبد الله از کجا می آیی گفت از مداین می آیم بزیارت
امیر مؤمنان ... سلیمان گفت از دشمنان چه خبر داری گفت در بین
الطریقین فرود آمده اند همه دل شکسته و ناع ابن عبید همراه ایشان است
و عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان انس در میان ایشان بودند و گرد هر(?) نقل
که بهزیمت رویم و جمع کنیم بکوفه باز گردیم و بزرگ و کوچک ایشان را
بکشیم

بکشیم چنانکه ایشان بما کردند سلیمان صرد بخندید و گفت امید دارم که
ایشان را از بیخ بر کنیم(?) ایشان در ... پس روی بسپاه کرد و گفت ای جانگاه(?)
شاه مردان ما بطلب خون امام حسین ع میرویم نیکو نباشد که زیارت نکرده
برویم ثواب آنست که اول بکربلا برویم و آن امام مظلوم را زیارت کنیم
همه گفتند ثواب گفتی در ساعت روی بکربلا نهادند چون چشم ایشان
بر مشهد آنحضرت افتاد در گریه افتادند و در سر تربت امام حسین ع
بخاک نشستند سلیمان صرد در پیش تربت آمد و گفت السلام علیک یا ابن
رسول الله السلام علیک یا صدیق ابن صدیق السلام علیک یا امام ابن
الامام السلام علیک یا مقتول ابن مقتول السلام علیک یا وصی ابن
وصی السلام علیک یا مظلوم ابن المظلوم و همه بدین دستور زیارت کردند
و سلیمان عرض لشکر بداد و آهنگ حرب ناع ابن عبید کرد اما راوی
گوید که از آن سو خبر بناع ابن عبید رسید که سپاه مؤمنان بکربلا رفته اند
ناع عمر سعد و شمر ذی الجوشن را بخواند و دو هزار سوار بدیشان داد و گفت
شما تاخت برید بر سر سلیمان صرد من از این سوی بکوفه روم و زنان
و مردان و کودکان ایشان را پاره پاره کنم عمر سعد و شمر ذی الجوشن آن
دو هزار سوار را برگرفتند و روی بکربلا نهادند این خبر بسلیمان صرد رسید
در حال هزار سوار بمسیب نجبه داد و او را در مقدمه فرستاد و گفت عمر سعد
و شمر ذی الجوشن با دو هزار کس روی بما نهادند باید که پیش دستی کنی
و خون آن کافران را بریزی مسیب نجبه مردی دلیر و دانا بود

حضوری شبیخون برده خوب بود پس صبر کرد تا از شب دانگی بگذشت دود
تاریکی شب سوار شد و برفت هنوز فرسنگی نرفته بود که ناگاه اعرابی را
دید که بار جو و گندم بر شتری نهاده و زمام شتر در دست گرفته و شعری
میخواند چنانکه بشارت میلاد مسیب نجبه آن شعر را بفال نیک گرفت و مرکب
پیش راند و گفت مرحبا مرحبا یا اخا العرب چه نام داری گفت حمید ابن
مسیب گفت از دشمنان چه خبر داری گفت یا امیر سپاه کافران هشت هزارند
و نزدیک ترین ایشان بر شما عمر سعد و شمر ذی الجوشن اند با ده هزار کس
و چون من بدیشان رسیدم طعام میخوردند و مرکبان زین نهاده و مقدم
ایشان بر سر راه ایستاده بودند و میدانند که بر شما شبیخون زنند مسیب نجبه
چون این بشنید سپاه را چهار حصه کرد قومی را بدست راست فرستاد و جمعی را
بدست چپ و گروهی از پس و پشت خود بداشت و گفت چون آواز من
بشنوید که گویم النبی محمد والوصی علی ع همه کمین برگشایید تا دمار از این
ظالمان برآوریم و خود بیامد و سر راه را بر سپاه شام بگرفت که ناگاه آواز
سم ستوران برآمد مسیب نجبه آواز برآورد که النبی محمد والوصی علی ع و حمله
کرد و بانگ و فریاد از هر دو جانب برخاست و مانند رود خون روان
شد عمر سعد و شمر ذی الجوشن در پیش سپاه آمدند تا پای بیفشارند که ناگاه
از راست و چپ کمین بگشادند و آواز برآوردند که مؤمنان سرها را بگیرید
تا این کافران بلرزند که اینک امیر ما سلیمان صرد با سه هزار کس میرسد
و این سخن مکر بود اما چون این سخن را لشکر کفار شنیدند هزیمت کردند

شمر

شمر ذو الجوشن رو بعمر سعد کرد و گفت شنیدی که سلیمان صرد با سه هزار کس
می آید بگیتی اینجا جان بدر نبریم عمر سعد گفت راست است ما با دنیاییم پس
عنان بگردانیدند و برفتند مسیب نجبه با لشکر از عقب ایشان برفتند و گروهی
از آن ملعونان را بدوزخ فرستادند و باز گشتند و مسیب نجبه تا طلوع فجر
بزدند و از آنجا بیامد تا بدروازه کوفه رسید کس را ندید آنجا بایستاد و سلیمان
صرد را از آن فتح خبری نبود و بیامد و هزیمتیان هم بر سر شام گرد آمده چون
شام آن حال بدید بترسید و در آنجا دیوار شکسته بود در پیش آن دیوار فرود
آمد پس خبر بسلیمان دادند سلیمان از آن فتح خوشحال شد و شکر خدا بجا آورد
و چون بمسیب نجبه رسید بروی آفرین کرد پس جاسوسی در آمد و سلیمان صرد را
خبر داد که شام ابن عبید در پناه جا فرود آمده سلیمان صرد آهنگ حرب شام
کرد و بیامدند تا بشام ابن عبید رسیدند در حال لشکر صف کشیدند سلیمان
میسره را بمسیب نجبه داد و میمنه را بعبد الله وایل داد و خود در قلب بایستاد
شام ابن عبید نیز لشکر را بیاراست و هر دو صف کشیدند و نگاه میکردند که
بمیدان آید که ناگاه خالد ابن سلیمان بمیدان آمد برنای بود بیست ساله بالای
چون ماه و دو گیسو در بر افکنده و قوی تن و تیغ زن بر اسبی کوه مانند نشسته
و زره داودی پوشیده و کمری از زر سرخ در میان بسته و عمامه خز لعل بر سر
بسته و تیغی هندی حمایل کرده و نیزه هجده ارشی با سنان دمشقی بدست گرفته
آواز داد که ای کافران ما آنانیم که با امیر المؤمنین ع در جنگ صفین تیغ زده ایم
و دلیران و جنگیان شما را به تیغ بی دریغ کشته ایم با شما نیز همان خواهیم کرد

چون این بگفت سواری از سپاه شام بیرون آمد نام او عروه ابن حرجوه
آن حرامزاده بمیدان آمد در آهن غرق گشته و در مقابل خالد بایستاد
و چون بنزدیک یکدیگر رسیدند بشناختند از آنکه در کتاب خانه با هم بودند
خالد گفت تو عروه نیستی گفت آری خالد گفت چرا بر طرف یزید بودی که او
از جمله ناصران امام حسین ع بود و تو از جمله دشمنان وی هم این ساعت ترا
از دشمنی آن امام مظلوم خلاص کنم این بگفت و بر وی حمله کرد و با او بر آویخت
و چند حمله در میان ایشان رد شد پس خالد نیزه بزد بر شکم او آمد و از پشتش
بیرون رفت جان بمالک دوزخ سپرد خالد جولان کرد و مبارز طلبید
سواری دیگر با سلاح تمام بیرون آمد و رجز میخواند خالد هیچ نگفت و یک طعن
نیزه در دهان او زد که از قفایش بیرون آمد و از اسب در گردید و بدوزخ
رسید سلیمان صرد از خوشی بآواز بلند گفت ای فرزند حلال زاده جهد
کن در این جهاد جان خود را فدای آل محمد کن خالد جولان کرد و مبارز
طلبید سواری از میمنه سپاه شام بیرون آمد از بسیاری آهن که پوشیده بود
پنداشتی که کوه آهن است آن ملعون طوطوس بود و نام وی سراقه در میدان
آمد و بخالد گفت ای جوان زیبا بگوی که از چه قبیله که من ترا بسیار دوست
میدارم خالد گفت جای مناظره کردن نیست این بگفت و بر وی حمله کرد
و با هم بر آویختند و چهارده ضربت در میان ایشان خطا شد و سراقه را
دقتی آن بود که طرز دیوا بود و آن ملعون سپری داشت فولاد و آینه نما کرده
بود و هر وقت که خالد حمله آوردی آفتاب بر آینه تافتی و ضربت خطا افتادی

پس

پس خالد در آمد و ضربتی بر آورد در وقت ضربت فرود آوردن پیش دستی
نموده و ضربت در شکم وی آمد و سراقه از مرکب در گردید و بدوزخ رفت
خالد دیگر باره مبارز خواست هیچ کس بیرون نیامد خالد باز پس آمد
و بر اسبی آسوده برنشست و چون آتش که بر پنبه افتد بیاران ملعونان افتاد
و سواران بر سوار میزد و پیاده بر پیاده می افکند پس در پیش صف آمد و چون شیر
خشم آلوده چشم در میمنه افکنده بود پس رو بپدر کرد و گفت ای پدر من نیت
دادم که خود بشام ابن عبید زنم شما را بدعا یاد باید نمود شاید که خدای تعالی
مرا بر شام ابن عبید نصرت دهد و چون آواز من بشنوید که گویم یا لثارات الحسین
ابن علی ع شما همه یکبار حمله کنید شاید این ملعونان را از روی زمین کم کنیم این
بگفت و تیغ برکشید و گفت النبی محمد والوصی علی ع و بر قلب سپاه حمله کرد
دلیر که میرسید بدوزخ میفرستاد تا بشام ابن عبید رسید بانگ بروی زد که ای
زنا زاده بگیر این هدیه را از دوستدار حیدر کرار خدای تعالی هیبتی در دل آن
حرامزاده انداخت که نه از دستش کار آمد و نه از زبانش سخن تا آنکه گفتن
پس خالد آن ضربت در دوش بغلش زد که چون خیار تر دو نیمش کرد و آواز
بر آورد که یا لثارات الحسین ابن علی ع تکبیر از سپاه مؤمنان برخاست و
سلیمان صرد با جمله سپاه حمله کرد و تیغ در آن کافران نهادند و میزدند و
میکشتند عمر سعد چون چنان دید با شمر ذو الجوشن و سنان انس روی بهزیمت
نهادند و علم کفر نگونسار کردید و مؤمنان از عقب ایشان میرفتند و میزدند
و میکشتند و از مؤمنان طفل را خود از بیخ بر نیامد چهار هزار کس دیگر را

کشتند و هزار و دویست کس را اسیر کردند و باز کشتند و مال و خواسته بسیار
برگرفته بودند و سلیمان صرد هم آنجا نبود آمد و شکر خدا بجا آورد آنگاه
روی بیابان کرد و گفت ابن زیاد ولد الزنا در بصره مانده بی سپاه جهد
کنید که تا از اینجا روی بصره نهیم و ابن زیاد را بکشیم و خلق را از جور او برهانیم
گروهی را ناخوش آمد از آنکه مال و خواسته بسیار برگرفته بودند گفتند یا امیر
دستوری ده تا بکوفه رویم و این مال آنجا بگذاریم و از آنجا روی بصره نهیم
خداوند اخبار چنین روایت کند که چون نام عمر سعد با ابن زیاد ولد الزنا رسید
از کشته شدن فرزندان و عیال خود واقف گردید از هوش برفت و چون بهوش
آمد بر جان خود بترسید و با خود گفت اگر مردم بصره از هلاک یزید پلید خبر
یابند در حال مرا بکشند و هنوز آن خبر بصره نرفته بود ابن زیاد برخاست
و بمسجد رفت و امر نمود تا هر کس حاضر گردیدند چون اهل بصره جمع شدند
آن ولد الزنا بر منبر بالا رفت و در آن ایام رسم چنان بود که امرا خطبه
خواندندی خطبه آغاز کرد بانگ در بصره افتاد که امیر خطبه میخواند مردمان
از هر سوی گرد شدند در آخر خطبه گفت ای اهل بصره بدانید که امیر الفاسقین
یزید مرا با سپاه بحضرت خود خوانده و من مخالفت او نتوانم کرد اکنون در میان
شما کسی هست که مرا دزدیده و بیراهه مرا بدمشق برد که نه کسی مرا بیند و نه
کسی مرا شناسد تا او را ده هزار دینار بدهم مردی برخاست نام او عمرو
جاربود و او ده پسر داشت همه دلیر و صد اشتر داشت و اشتران را بکرایه دادی
و با پسران برفتی و بازرگانان را بمرتبه بردی گفت ای امیر هیچ غم مدار که من
ترا

ترا از راهی بدمشق برم که آنرا سموات خوانند و اگر باور نکنی صد اشتر در زیر
بار تو کنم و با پسران بیایم به همراه تو تا بدمشق ابن زیاد چون این سخن بشنید
شاد شد و گفت یک بدره زر بپذیرفته بودم بدهم اکنون دو بدره بدهم عمرو
جاربود گفت ای امیر کی عزم داری که بروی گفت امشب بعد از نماز خفتن
با پسران بیایید و اشتران را بیاورید این بگفت و از منبر فرود آمد و بخانه
رفت و ساز بار کرد و چون شب شد عمرو جاربود با پسران سلاح در پوشیده
و اشتران را بیاوردند و بدر خانه ابن زیاد بخوابانیدند و بار برنهادند
و از بصره بیرون رفتند و راه بیابان برگرفتند و برفتند روز دیگر خبر در بصره
افتاد که یزید پلید بدوزخ رفته مردم بصره میگفتند دریغ که ما را خبر نبود
و الا آنکه داد فرزندان پیغمبر را از او میگرفتیم جاسوس خبر بسلیمان آورد و گفت
ابن زیاد از بصره بگریخت و بدمشق میرفت و عمرو جاربود صد اشتر در زیر
بار او کرده است سلیمان صرد روی ببیابان کرد و گفت جهد کنید که ابن زیاد
از بصره گریخته و بدمشق میرود شاید داد خود را از آن ملعون بستانیم پس آن
چهار هزار هم در سلاح شدند و روی در بیابان نهادند و شب و روز
میراندند روز هشتم بود که بدان ولد الزنا رسیدند از قضا یکی از پسران عمرو
جاربود در ساقه ایستاده بود که گردی عظیم دید که از بیابان گرد برخاست
مرکب براند و پیش پدر آمد و گفت الحذر الحذر ای پدر که گردی عظیم از بیابان
گرد برخاسته است پندارم که از شیعیان امیر المؤمنین ع آمده شنیده اند
که ما ابن زیاد را با مال بدمشق بریم آمده اند تا او را با مال از ما بستانند

و زنهار ای پدر که هیچکس از ما جان نبرد بخواهیم بودن عمرو جاربود گفت یزید
زنده است و ایشان نتوانند که با ابن زیاد چیزی گویند و شاید اینکه تو
میگوی راست باشد با ابن زیاد بگویم تا ببینیم چه تدبیر میکند پس مرکب
براند و پیش ابن زیاد آمد و گفت یا امیر مرا راست بگوی که از بصره چرا
بدین گونه بیرون آمدی و بیراهه رفتی تو از بهر چیست ابن زیاد گفت
چرا ترسیدی گفت بواسطه آنکه فرزندم در بیابان گردی عظیم می بیند
چون ابن زیاد این سخن بشنید امید از جان برداشت و گفت من ترا راست
بگویم بدانکه یزید مرده است و مردم کوفه خروج کرده اند و فرزندان و عیال
مرا کشته اند و خزینه مرا برگرفته اند و بر مردی گرد آمده اند که او را سلیمان
صرد گویند و ایشان چهار هزار مردند و اینک بگشتن من می آمدند عمرو جاربود
گفت چرا این را در بصره نگفتی که من تدبیر کار تو و خود کنم اکنون در خون
من و فرزندانم شریک شدی و چاره ندارم که چون ایشان در رسند من
گویم مردیم بازرگان جهودان را کرایه دهم چه مسلمانان را پسر زیاد مرا
بمال بفریفت او را آوردم اکنون بدست شما میسپارم شاید ایشان از من
و پسرانم درگذرند ابن زیاد گفت زنهار هزار زنهار چنین باشد که مرا
در شهر نبری و در بیابان بدست دشمن دهی تو نیکی کن که من ترا
و فرزندانت بدهم اگر چنین کنی و زر هم بتو بدهم عمرو جاربود فریفته
شد و گفت تو بیوی دیگر نداری مگر ترا بر شکم ناقه ببندم و از آن سوی زاویه
آب بربندم چنانکه تو در زیر زاویه پنهان باشی چون در رسند و ترا نبینند
شاید

شاید درگذرند ابن زیاد گفت هر چه دانی بکن بیشتر از آنکه ایشان در رسند
پس عمرو جاربود گفت تا آن شتر زاویه را بخوابانیدند و ابن زیاد در زیر شکم شتر ببست
و از آن جانب زاویه آب بربست و آن شتر را در میان شتران نرم نرم میراندند
هنوز یک فرسنگ راه نرفته بودند که سلیمان صرد در رسید با سپاهی چون کوه
فولاد و گرد اگرد شتران را فرو گرفتند عمرو جاربود چون چنان دید مرکب پیش
راند و گفت ای مهتران و بزرگان و شیعیان کوفه شما از من چه میخواهید و
طلب خون امام حسین را از که میکنید امام حسین ع را ابن زیاد و عمر سعد
و شمر ذی الجوشن و خولی اصبحی و سنان ابن انس و اسحق ابن اشعث در کربلا
مقتلا شهید کردند شما آمده اید که خون وی را از من و فرزندانم بخواهید الله
الله این ظلم بر من مکنید که من نه بحرب امام حسین ع رفته ام و نه با وی بوده ام
سلیمان صرد گفت ای عمرو جاربود مرا خبر داده اند که تو ابن زیاد ولد
الزنا را از بصره برگرفته و صد اشتر در زیر بار وی کرده و بدمشق خواهی
برد عمرو جاربود گفت این سخنان دشمنان است و این بار که من دارم از
فلان بازرگان است اکنون شب نیست روز است و بیابانست ما هم ایستاده ایم
بجویید اگر بیابید خون من و فرزندانم بر تو حلال است سلیمان صرد روی
ببیابان کرد و گفت عمرو جاربود راست میگوید همانا کسی بروی دروغ گفته
ما نه از آن کسانیم که راه زنیم و مال ستانیم و خون عمرو جاربود در گردن گیریم
اکنون قطار قطار را بجویید افزون از صد شتر بار دارد بجستند نیافتند
سلیمان صرد را گفتند جستجوی تمام کردیم نیافتیم سلیمان صرد گفت ای

یاران بلب آب فرات باید رفت شاید آن ولد الزنا را بجنگ آوریم و هرکه
از قاتلان امام حسین ع بیابیم بکشیم پس ابن زیاد را بگذاشتند و برفتند و هر
جا رود آن ولد الزنا را بدمشق برد و سلیمان صرد بلب آب آمد و هرکس را
که از بنی امیه می دیدند میکشتند تا هزار و دویست کس بعد از فرستادند و بکوفه
باز آمدند و در آن مدت مختار و ابو عبیده در مکه بود سلیمان صرد نامه نوشت
که برخیز و بیا که کوفه را از قاتلان امام حسین ع پاک کردیم و منتظر آمدن توایم
والسلام مختار در جواب نوشت که ای برادر من در این کار غافل نیم و شب
روز در این تدبیرم و باید که از جناب محمد حنفیه ع دستوری خواهم که صاحب
خون برادر اوست چون رخصت دهد می آیم باقی احوالات در مجلس سیزدهم
ذکر کنیم ان شاء الله تعالی مجلس سیزدهم در ذکر رفتن عبید زیاد ولد الزنا بشام
و بیعت کردن او از مردم شام بجهت مروان حکم و پادشاه شدن او بجای یزید
پلید و لشکر کشیدن عبید زیاد ولد الزنا بکوفه بحرب سلیمان ابن صرد الخزاعی و شهید
شدن سلیمان و مسیب نجبه و عبد الله وایل رحمة الله علیهم

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون سلیمان
صرد از عبید ولد الزنا نومید شد بکوفه باز آمد و انتظار مختار میبرد و عبید
زیاد ولد الزنا بشام رفت و مردم را دید در آشوب افتاده و مردم شام
بمعاویه ابن یزید بیعت کرده اند و او را پادشاهی نشانیده بودند اما
مادرش با مروان حکم در ساخته بود و او را زهر داده بود و بدین سبب فتنه
عظیم افتاده بود و مردم نیت داشتند که به عبد الله عمر الخطاب بیعت کنند

واو در مدینه

واو در مدینه بود ابن زیاد در حال بخانه مروان حکم رفت او را دید زرهی
پوشیده و در دکان نانوایی نشسته چون در آمد سلام کرد مروان جواب داد و او را
اعزاز کرد و بنشانید ابن زیاد گفت چه شده که در کار خود چنین درمانده
و تو همیشه جلد و چابک بودی و مردم در غم آن دارند که بر عبد الله عمر
بیعت کنند او چه سزاوار این کار است تو اولی و سزاوارتری و تو از یزید
معروفتری و من بامامت او راضی نیستم و کسی را امام نخوانم مگر تو مروان
گفت اکنون چه تدبیر است ابن زیاد گفت تدبیر آنست که برخیزی و در میان
مردم منادی کنی و همه را جمع کنی و زر و مال و خلعت بخشی تا این کار بر تو
ضایع نشود لاشک که این کار به سیم و زر بر آید و مردم آنکس را دوست
دارند که از وی منفعت یابند مروان گفت ای برادر درست گفتی اما واحدی
سیم و زر نیست که در این کار بذل کنم و مردم را بخویشتن خوانم بگویم تا مرا امام
خوانند ابن زیاد برخواست و گفت هیچ غم مدار که من مال خود و زر و جامهای
فاخر از عراق آورده ام و همه را در این کار بذل کنم و پادشاهی بر تو قرار
دهم بشرط آنکه مرا جهان داری که یزید میداشت و سپهسالاری لشکر خود را
بمن دهی و لشکر دهی تا بکوفه روم و دل خود را از سلیمان صرد پاک کنم که
فرزندان و عیال مرا کشته و خانه مرا خراب کرده و خطبه و سکه کوفه و بصره
بنام تو کنم و از آنجا بمدینه و مکه روم و سکه و خطبه بنام تو بخوانم آنگاه بحجاز
روم و کرمان و خراسان و فارس و هندوستان برای تو بگیرم بنام تو و علم فتح
تو در چین و ماچین و بلغار و روم زنم دوری نمی را بر تو قرار کنم و هرکه

جز امامت تو خواهد جهان را از او پاک کنم مروان حکم چون این بشنید گفت
ای زیاد در تو صفی دمی تو و هرگز بی مشورت تو کاری نکنم ابن زیاد گفت اکنون
بلب مردم را جمع کرده و از من زر و سیم بخشیدن پس ابن زیاد گفت تا زر
و سیم بیرون ریختند بمثال خرمن غله و جامهای زیبا بود هم خرمن کردند
پس تمام بزرگان و مهتران و سرهنگان و لشکریان شام را طلبیده و خرمن زر را
خواست و بهر یک خرمن زر و سیم بمردم میداد و بگذاف بیعت میگرفت از جهت مروان
حکم و مردم را سوگند میداد که از بیعت مروان بیرون نروند و او را بجای یزید پلید
دانند تا تمام لشکر شام بر مروان حکم بیعت کردند و ابن زیاد نوشت و هرجا که
یزید پلید را مالی بود حاصل می آورد و بمروان حکم میداد مروان در دار الاماره
بنشست و مردم را بطمع مال از هرجانب می آمدند و بیعت میکردند و زر میگرفتند
و میرفتند تا کار پادشاهی بر مروان حکم قرار گرفت پس ابن زیاد بفرمود تا نامه‌ها
نوشتند بکوهستان و خوزستان و فارس و جبلستان و همه جا نامه فرستادند
و بهر جا که نامه رفتی سر دخط مروان حکم نهادندی تا کار بر او راست شد
پس مروان حکم رایت و علم یزید را با بن زیاد داد و او را سپه سالار خود ساخت
و چهل هزار مرد مکمل و مسلح بدو داد و گفت میخواهم بعراق روی و هرکس که
دوستی ابو تراب کند سروی ببرداری و بنزد من فرستی چنانکه بر یزید
پلید میفرستادی و ترا از جهت آن فرستم که مرد مبارکی در کار زار و بر ما
ابن زیاد گفت مرا چیزی نباید آموخت که من در این کار حریص ترم تا ملامت
خود فرزندان و عیال خود پس ابن زیاد مروان حکم را وداع کرد و آن چهل

هزار

هزار مرد را برگرفت و از دمشق بیرون آمد سه روز بیرون دمشق بود تا مهمات ساز
کردند پس از آنجا سوار شد و روی بعراق نهاد به نیت حرب سلیمان صرد الخزاعی
می آمد تا بعار ترسید فرود آمد جاسوس سلیمان صرد آنجا بود پیش سلیمان
آمد و گفت اینک ابن زیاد با چهل هزار مرد بحرب تو می آید و در عار تر فرود
آمده اما مختار در مکه بود و کار سلیمان بالا گرفته بود و نامه‌ها بقبیله‌ها میفرستاد
و مدد طلب میکرد و بیعت امام زین العابدین ع میگرفت پس با چهار هزار
جان دار از کوفه بیرون آمد و بنخیله فرود آمد و مردم روی بوی نهادند اول
اسد ابن همام با دو هزار سوار آمد و محمد ابن حارث با گروهی از شهر خراسان
آمد و از همه جا مومنان با سلاح تمام می آمدند و از شیعیان امیر المومنین ع اول
کسی که بیامد مسیب نجبه بود با هزار سوار و عبد الله وایل با قوم و قبیله خود
بیامد پس شداد ابن خزیمه با هشتصد سوار عیار با سلاح تمام در رسیدند
و هم چنین خیل از پس خیل و سپاه از عقب سپاه میرسیدند تا لشکر بسیار بر سر
سلیمان جمع شدند و در آن ایام ابن زیاد بموصل بود خبر باو رسید که سلیمان
صرد الخزاعی با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمده و سلیمان عرض لشکر داد یازده
هزار سوار و پیاده جمع شده بودند و چهار هزار که اول بودند جمع پانزده
هزار شد پس سلیمان تمام بزرگان را جمع کرد و گفت ای برادران حرب را آماده
باشید که اینک ابن زیاد ولد الزنا با چهل هزار مرد بحرب ما می آید ایشان
گفتند یا امیر ما جان داده ایم در راه امام حسین ع تیغ میزنیم مسیب نجبه گفت
صلاح در آنست که اول به بغداد رویم و آن هزیمتیان که در آنجا نبد همه را

بکشیم آنگاه روی بجنگ ابن زیاد دویم سلیمان گفت ای برادر دست از عمر سعد
وشمر ذی الجوشن بدار که قتل ایشان در دست مختار است و من این سخن از جهت
آن میگویم که با امیرالمؤمنین ع بودم در لب آب فرات آنجناب آب در دیده بگر
دانید ودر و بسعید مسعود کرد وگفت اینجاست که فرزندان مرا شهید کنند و برادر
فرسند و برادر زاده تو مختار او و جمله بعضی از ایشان بکشد بتیغ و بعضی را
زنده بردار کند و جهان را از آن ظالمان پاک کرداند و من این سخن از امیرالمؤمنین
شنیدم پس قتل ایشان بدست مختار خواهد بود و ما با ایشان هیچ نتوانیم کرده
پس اول ما را با ابن زیاد حرب باید کرده چون از وی فارغ شویم آنگاه
مختار را یاری دهیم و این هم ملعونانرا از روی جهان پاک کنیم و اگر ما را
بکشند مختار بطلب ما را باز خواهد پس هم در این اتفاق کردند و دل در حرب
نهادند پس سلیمان دیگر باره عرض لشکر داد آنرا پانزده هزار سوار در اباز
پس فرستاد و چهار هزار سوار را نهاد و اکثر آنان بودند که در جنگ جمل و صفین
و نهروان با امیرالمؤمنین ع بودند پس سلیمان ترتیب لشکر کرد و سالار لشکر را
بوارث ابن سعید داد و سقای لشکر را بطفیل ابن یسین داد و طلایه لشکر را
بمقاء مجاهد داد و سپهسالاری را به مسیب نجبه داد و دو هزار مرد دیگر
داد و اورا در مقدم فرستاد و یکی از علامتهای خود را بعهد او و خود از عقب
لشکر روان شد تمام مردم کوفه از زن و مرد بیرون آمده بودند و میگریستند
و بر سلیمان دعا میکردند پس سلیمان روان شد و مردم بشهر باز آمدند
و سلیمان با لشکر میرفتند تا بصحرا در قرقیسا رسیدند و فرود آمدند پس سلیمان

چهار

چهار روز آنجا بود پس کرسی در میان لشکرگاه نهاد و بر کرسی بالا رفت
وخطبه بلیغ ادا نمود و بعد از خطبه وفات سید کائنات را و ظلم زهرا و شهادت
امیرالمؤمنین ع را و زهر دادن امام حسن ع و شهادت امام حسین ع را بنوعی ادا
کرد که گریه و فغان از سپاه برآمد پس سلیمان گفت ای یاران ابن زیاد ولد
الزنا با چهل هزار مرد بحرب ما می‌آید و در سینه ام است که هر چند من میدانم که
در میان من و او حربی عظیم خواهد شد پس اگر مرا حکایتی واقع شود من مسیب
نجبه را امیر شما کردم هم فرمان او برید مسیب نجبه برخواست و گفت ای برادران
اگر مرا نیز شهید کنند من عبدالله وایل را بر شما امیر کردم نیز اگر او مردی شجاع
ودلاور است پس عبدالله وایل گفت ای یاران مرا اگر در حرب بکشند من نیز
رفاعه ابن شداد را بر شما امیر کردم که او در حرب جوانمرد است پس رفاعه برپای
خواست و گفت ای یاران اگر مرا بکشند خدا و مصطفی خصم شما باشند اگر از این
ظالمان روی گردانید چون رفاعه این بگفت هم لشکر گفتند از رحمت خدای دور
باد آنکسی که پشت بدشمن کند چون سلیمان ابن یحیی بشنید دانست که بیعت تمام
کرده اند شاد شد پس از آنجا کوچ کردند و روان شدند و هیچ جا فرود نیامدند
تا بتکریت در رسیدند و ابن زیاد ولد الزنا هنوز در موصل بود و از آمدن
سلیمان صرد خبر نداشت و نیت داشت که از آنجا تاخت برد بر سر سلیمان
که ناگاه مردی از بنی امیه پیش ابن زیاد آمد و گفت یا امیر من در لب فرات
بودم چهار هزار سوار دیدم که فرود آمده بودند همه مکمل و مسلح و بحرب
تو می آیند ابن زیاد گفت ایشانرا چگونه دیدی گفت بمثال شیر گرسنه که بطلب

طعمه آید ابن زیاد گفت یا من سرانشان را جدا کنم با ایشان سر را و خدای تعالی مرا
از بهر آن آفریده که سر آل علی را جدا سازم او داجی بودم پس از آنجا کوچ کردند و
می آمدند تا بسه فرسنگی سلیمان رسیدند آنجا فرود آمدند و لشکرگاه بزدند پس
ابن زیاد یکی از بزرگان شام را که او را دافع ابن زنیت میگفتند و او پسر دختر
یزید پلید بود و دشمن اهل بیت و سگی بود از سگان دوزخ و علامتی از علامتهای
خود را با ده هزار مرد مبارز بدو داد و گفت باید ناگاه بر سر سلیمان روی
و همه را بکشی و سرانشان را پیش من فرستی پس دافع با آن ده هزار مرد روان
شدند و سلیمان را از آمدن ایشان خبر نداشت و میخواست که کوچ کند ناگاه دید
که از جانب موصل گرد شد و از میان گرد رایت ابن زیاد پیدا شد سلیمان را
چون چشم بر رایت افتاد بشناخت و سوار شد و گفت ای یاران سوار شوید
که اینک دشمن خدا و مصطفی آمد پس سپاه سلیمان سوار شدند و سلیمان تصور
میکرد که ابن زیاد است با چهل هزار کس و ندانست که دافع است با ده هزار کس
سلیمان بفرمود تا رایتها برافراشتند و نقاره ها بزدند و در برابر آن سپاه آمد
و هنوز صفها راست نکرده بودند که سپاه سلیمان شمشیرها برکشیدند و همه یکبار
حمله کردند و فریاد برآوردند که یا لثارات الحسین و تیغ در یکدیگر نهادند
و جنگ درگرفت و هاهوی بر دلاوران و نعره مبارزان و گیر و دار پهلوانان
و صهیل مرکبان و آه و ناله زخم داران بر فلک دوار میرسید و تیز بازار اجل
گرم شده بود و هر کسی که قدم پیش می نهاد فی الحال بدروازه عدم میرسید یک
لحظه از سپاه شام از آن چهار هزار کس کشته شدند و از سپاه سلیمان چهارصد کس

بدیم

بدرجه شهادت رسیده بودند و دافع ملعون بنفس خود کارزار میکرد
و بهر طرف که حمله میکرد از پیش او میدویدند پس دافع خود را بر قلب لشکر
سلیمان زد و جمعیت ایشان را پراکنده کرد و میخواست که خود را بر سلیمان
زند که خالد ابن سلیمان از جانب راست او در آمد و نیزه در پهلوی
راست او زد که از پهلوی چپش بیرون رفت در حال آن ملعون از مرکب
در گردید و بدوزخ رسید و علم او نگونسار گردید و سلیمان یکباره
فریاد برآورد که یا محمد و یا علی و با سپاه حمله کرد و سپاه دافع چون
دیدند روی بهزیمت نهادند و تا یک فرسنگ مؤمنان از عقب ایشان
میزدند و میکشتند پس سلیمان بازگشت و مال و اسباب ایشان برگرفتند
و هم آنجا فرود آمدند اما آن لشکر هزیمتی خود را بلشکرگاه ابن زیاد انداختند
چون خبر با بن زیاد رسید آه از نهاد وی برآمد و جهان در چشم وی
تاریک شد و احوال پرسید گفتند یا امیر ما را چنین و چنان افتاده و بدانیم
که ایشان چه مردمانند چهار هزار کس آمد که از چهارصد هزار کس نترسند
ابن زیاد بفرمود تا کوچ کردند و بیامدند و در برابر سلیمان فرود
آمدند و از هر دو جانب طلایه بیرون کردند و طلایه سلیمان دویست نفر
بودند و طلایه ابن زیاد سه هزار کس اما از ترس قدم پیش نمی نهادند
پس روز دیگر سلیمان رسولی پیش ابن زیاد فرستاد نام او علی ابن زید
و از بزرگان شام بود و گفت ابن زیاد را بگوی که آنچه تو بدبخت کردی
در این امت هیچکس نکرد و فرزند مصطفی و مرتضی را بکشتی و طفل هفت ماهه

اورا بجای آب تیر در حلقش زدی و عیالان اینان را باسیری بردی و در
شهرها گردانیدی ای بی اصل ولد الزنا با خود نگوئی که فردای
قیامت جواب خدا و مصطفی را چه توانی داد اکنون بازآمده و بیاد دوستان
او همین درد دل داری و بدانکه ما بدین نیت آمده ایم که یکی از شما را زنده
نگذاریم و چون بر تو دست یابم بت و زنها ر در گردنت آویزم و بسوزم و بر
بسرت نهم و پالهنگ در میانت بندم و در شهرها بگردانم که تا از بهر دو
دیگر در تو سابدتری که لعنت خدای بر تو باد و بر آنکس که ویرا امام گوید
بلشکرگاه ابن زیاد آمد او را پیش ابن زیاد بردند علی ابن [illegible] گوید
که چون بیارگاه ابن زیاد درآمدم سراپرده دیدم اندر میان روی زده
و در آن خیمه نهاده و در آن تخت ابن زیاد نشسته و چون چشم من بر ابن زیاد افتاد
خدا تعالی ترس او را از دل من برداشت و بدانستم که با حقیرترین مردم سخن
میگویم و الله که سلام نکردم مگر گفتم سلام من اتبع الهدی سلام من بر آنکس
باد که راه راست دارد پس همچنان بایستادم و پیغام بدادم تا بغایتی که حاجب
بازوی من بگرفت و گفت چرا چنین سخنان با امیر جلیل میگوئی و سخن متواضع
نگوئی گفتم اسکت ای ملعون جلیل آنست که خدا تعالی ویرا جلیل کرده باشد
و ابن زیاد از همه حقیران حقیرتر است و رسول اگر پیغام را چنانکه گفته اند
نگوید خاین باشد و آنکس که میشنود برا او نیست که رسول را چیزی گوید اگر
چه رسول دشنام دهد از آنکه سخن از دیگری گوید چون ابن زیاد این بشنید
بانگ بر حاجب زد که ساکت باش پس مرا گفت که سلیمان را بگو که ما این
خارجیان

را بسیار دیده ام از تو بلکه زیاده تو و بردی حرامزاده تو بی رسول
بیامد و آنچه شنیده بود با سلیمان بگفت پس تدبیر حرب کردند و چون روز شد
برابر هم صفها راست کردند پس سلیمان هزار سوار بمسیب نجبه داد و میمنه را
بدو سپرد و هزار سوار بعبد الله اوایل داد با میسره و جناح لشکر را برفاعه ابن
شداد داد و خود در قلب بایستاد و خالد را با هزار سوار بر دست راست با
بار و بنه و خزینه بداشت پس ابن زیاد میمنه را با هفت هزار سوار بحصین نمیر
داد و میسره را با هفت هزار بیوسف ابن عقاب داد و هفت هزار سوار
بسعید ابن اسد داد و در جناح داشت و خود در قلب بایستاد و چون صفها راست
شد ابن زیاد بر مرکبی تازی نژاد سوار شد و در پیش صف آمد و بآواز بلند
گفت ای سلیمان فرزندان و عیالان مرا بکشتی و خزینه و مال مرا برگرفتی بدانستی
که کار دیگر تو را [illegible] و ما همه نیت شده ایم و من همانم که بفرمان من در کربلا
امام حسین را سر بریدند مرا از تو چه پروا باشد اکنون شما را میکشم و از اطفال
خود فرزندان و عیالان خود میکنم شما بیائید و در بیعت امیر الکافرین مروان
حکم درآئید ای سلیمان اگر دست از این کار بداری کسی را بر تو کاری نیست
سلیمان سر در اسب برانگیخت و گفت یا لثارات الحسین ع پس روی با ابن زیاد کرد
و گفت ای سگ ولد الزنا اگر در میدان آی بروح آن شهید کربلا تو را ضربتی چنانم
که از آن تا حشر چشم باز نکنی ابن زیاد دانست که مرد سلیمان نیست عنان باز
کشید و بایستاد و هیچ نگفت پس سلیمان رو بیاران کرد و گفت شما از بسیاری
لشکر اندیشه مکنید که خدا تعالی یار و مددگار شماست و کار دنیا بنهایت انگیزیم چنانکه

هم عرب و یکیک بیرون رویم اوّل من بیرون روم و حرب کنم اگر نصرت
یابم پس شما باز آیید و اگر حال دیگر گونه باشد و شهید شوم زنهار که پشت
بدشمن مکنید که اگر هزیمت روید شما را بخواری بکشند این بگفت و اسب بر انگیخت
و در میدان آمد برابر کوه مانند ایستاد و سلیمان صاحب رایت امیر المؤمنین علیه السلام بود
و چون آن حضرت حمله آوردی سلیمان رایت را پیش بردی و اگر صد هزار تیغ در وی
کشیدندی علم کج نکردی و سلیمان بسیار دلاور و شجاع بود اسب در میدان
بجولان در آورد و گفت ای دشمنان خدا و رسول خون خواه ما شد بیایید و ضرب دست
غلام امیر المؤمنین علیه السلام را ببینید پس سواری در برابر سلیمان آمد که او را خاتم بن
شیت میگفتند و آن ملعون در کربلا ضربتی بر دست عباس بن علی علیه السلام زده بود و یک دست
اش را جدا کرده بود سلیمان بر وی بتاخت همچو شاهین که بر سر عصفور رود بر سر او
تاخت و خاتم شعر میخواند سلیمان نگذاشت که شعر تمام کند نیزه در سینه آن ملعون
زد که سنان یک ارش از پشتش بیرون آمد و او را از مرکب در گردانید و بدوزخ
رسانید پس سلیمان بجولان در آمد و مبارز طلبید سواری دیگر بیرون آمد
او را تاج بن گفتندی و آن ملعون در کربلا پیراهن بر تن زینب خاتون
دریده بود چون برابر سلیمان آمد سلیمان امانش نداد و نیزه بر حلقش زد که سر
سنان از قفایش بیرون آمد از مرکب درگشت و جان بمالک دوزخ سپرد و سلیمان
تکبیر گفت و مبارز خواست سواری دیگر بیرون آمد نام او عفان بن قیس و او ولد
زاده ابو جهل بود و هرگز نماز نکردی و روزه نگرفتی و گفتی من کار محکم کنم
و اگر بدست من افتد یکی هزار کس از اولاد فاطمه علیها السلام بکشم و خونش درهم کنم آن
ملعون

آن ملعون در برابر سلیمان آمد و با هم بگشتند که از نشیم مرکب هر دو گرد بر خواست
و هر دو در گرد ناپدید شدند آن ملعون نیزه بینداخت و تیغ حواله سلیمان
کرد سلیمان ضرب او را رد کرد و نیزه در آن ملعون زد که نیزه در شکم
مرکب فرو رفت مرد و مرکب هر دو در غلطیدند و آن ملعون بدوزخ رفت
سلیمان مرکب بر او راند و مبارز طلبید پس عمر بن رواحه حکم در برابر سلیمان
آمد و آن ملعون شاعر بود و چهار هزار بیت هجو امیر المؤمنین علیه السلام گفته بود
و چهار هزار مناقب یزید پلید و هرگز نماز نگذارده و میگفت نماز نکنم
تا آخر نمازی نگویم اللهم صل علی محمد و آل محمد پس در برابر سلیمان آمد
و بر یکدیگر حمله کردند و چند حمله در میان ایشان رد شد آخر سلیمان دست
او نیزه زد که سر سنان از سینه وی بلند رفت او را بر زمین زد و بدوزخ
فرستاد و هم چنین مبارزان در برابر سلیمان آمدند و او میگفت تا هشتاد
یک مبارز را بدوزخ فرستاد و سلیمان جولان کرد و صلوات بر محمد و آل
محمد میفرستاد و مبارز خواست ابن زیاد خواست که با جمله سپاه حمله کند
حصین بن نمیر پیش آمد و گفت یا امیر صبر کن تا من شر او را از این سپاه دور
کنم پس حصین بن نمیر هزار سوار را گفت که من بمیدان میروم و با سلیمان مناظره
میکنم چون اشاره کنم شما بیکبار حمله کنید شاید شر او را کفایت کنیم
این بگفت و مرکب بیرون راند و در برابر سلیمان آمد و گفت ای سلیمان
این حرب از برای چه میکنی مطلب و مراد خود را بگو تا بر آوردم و این هم
خونها ریخته نشود سلیمان گفت ای ملعون چرا دلیل آن نباشی که سلیمان

باشی واز آتش دود نفیر بر هوا حصیر سلیمان بتخت آمد واشاره بدان هزار
سوار کرد بیکبار آن هزار سوار حمله کردند سلیمان نیز بدان هزار سوار
برآویخت خالد ابن سلیمان چون چنان دید مرکب برانگیخت وخود را بر ایشان
رسانید وبیک لحظه سلیمان وخالد نوزده تن ملعون را بدوزخ روان کردند
وباقی را پراکنده کردند ابن زیاد خواست که با تمام لشکر حمله کند که از دست
چپ اشاره کردی برخاست وهر دو لشکر چشم بدان کرد نهادند که ناگاه
انتباه کرد رایت عمر سعد وشمر ذی الجوشن نشان پیدا شد وآن ملعونان
با هزار دو دیست کس از قاتلان امام حسین علیه السلام بمدد ابن زیاد آمدند اما سبب
نخیزد وسلیمان را کرد وگفت من تو را گفتم تخت بر بنیاد دوم وابن ملعون تو را
بکشتم قبول نکردی اکنون از مرگ چاره نیست این بگفت وبا هزار سوار خود را
بعمر سعد زد وچنان حربی شد که صفت نتوان کرد وسلیمان نیز اشاره
کرد آن چهار هزار بیکبار حمله کردند وتمام لشکر در هم آویختند کمیل شامی
گوید که من حرب بسیار دیده بودم چون جمل وصفین ونهروان ودیگر جنگها
هرگز بدان گونه کارزار ندیده بودم پس سلیمان وخالد بهر طرف که حمله
میکردند انگشته پشته میساختند پس در آن حرب اسب سلیمان سقط شد
سلیمان را همی زنده درکمر زد وپیاده حرب در پیوست وتمام لشکر از
جا برفت او حیران ماندند ومیگفتند که ما امیر المؤمنین را ندیده بودیم
اما از صفت او شنیده ایم بر بینید که این مرد در دوستی او جهد میکند اما
چون خالد پدر را پیاده دید او نیز پیاده شد ودر هزیمت برهم
دادند

دادند وتا نماز شام جنگ کردند وچون تاریک شد باز گشتند وابن
زیاد سپاه خود را ملاحظه کرد هزار چهارصد کس کشته شده بودند وپانصد
کس بحال مرگ افتاده بودند آن ملعون ملول شد اما چون سلیمان بلشکرگاه
آمد تمام یاران او مجروح بودند سلیمان خود هفت زخم داشت زخمهای
خود را ببست وبا نصف سوار برداشت وبطلایه بیرون رفت وگرد لشکر گشت
پس نیم شب یاران سلیمان همه جمع شدند وپیش سلیمان آمدند وگفتند یا
امیر ما چهار هزار کس بودیم که از کوفه بیرون آمدیم وحال دو هزار وپانصد
کس مانده ایم وهیچکس از ما نیست که زخم نداشته باشد ما را قوت نمانده
که فردا حرب کنیم بباید تا آتش در لشکرگاه ابن زیاد زنیم وچون ایشان
با آتش کشتن مشغول شوند ما از اینجا کوچ کنیم وبکوفه رویم وآنجا لشکر گرد
کنیم وبا ابن زیاد ولد الزنا حرب کنیم سلیمان چون این سخن بشنید روی
ترش کرد وسر در پیش افکند وساعتی سر برآورد وگفت ای یاران من
هرگز پشت بدشمنان نکنم وتا جان دارم بمرد در دست جهاد کنم تا همه را
بکشم یا مرا بکشند که من از امام حسین علیه السلام بهتر نیم یاران گفتند راست میگوی
اما اگر ما را حرب فردا باید کردن نتوانیم از آنکه قوت در تن ما نمانده
سلیمان گفت ای یاران هذا فرج ات وشما دل در شهادت نهید
تا روح امام حسین علیه السلام از شما راضی شود پس قرار در حرب دادند پراکنده
شدند سلیمان همان جا فرود آمد وبخفت اما طلایه ابن زیاد پیش وی
آمدند وگفتند یا امیر سپاه سلیمان تا اکنون مشغول داشتند الحال هیچ وجه

آواز از ایشان نمی‌شنویم گویا که همه خفته باشند اگر کار مکینی حالا وقت است
باید شبخون زنیم وهمه را در خواب بکیریم وهلاک کنیم ابن زیاد گفت می
ترسانند هم شاید مکری کرده باشند چون شما شبخون برید ایشان از کمین
بیرون آیند وشما را در میان گیرند وهمه را بکشند پس همه پراکنده شدند
اما چون روز شد لشکر ابن زیاد طبل عداوت بزدند وعلم کفر برپا کردند
وصف کارزار آمدند ومبارزان چشم در عرصه میدان گماشتند پس ابن
زیاد ملعون الزنا مرکب بیرون راند وگفت ای سلیمان بیرون آی تا یکدیگر
بکوشیم سلیمان مرکب بیرون راند همچو کوه آهن ابن زیاد چون او را بآن
شکوه بدید بترسید وبا خود گفت اگر با او جنگ کنم کشته خواهم شد گفت ای سلیمان
یکساعت صبر کن تا من بروم وباز آیم سلیمان دست از وی بازداشت
آن ملعون بیامد ودر میان سواران بایستاد وگفت هر کس بمیدان رود
وسر این سوار را بنزد من آرد او را توانگر کنم پس سواری بمیدان آمد
نام او عتاب همدانی سلیمان نگذاشت که نعره راست کند نیزه بر سینه اش
زد که از پشتش بیرون آمد از مرکب درگردید وبدوزخ رفت سلیمان جانب
خواست سوار دیگر بیرون آمد نام او علاء ابن عطا وگویند که قاسم ابن
امام حسن را ضربتی زده بود چون سلیمان او را بدید برای قاسم بگریست
ونیزه در شکم آن حرامزاده زد که یک ذرع از پشتش بیرون شد از مرکب
درگردید وجان بمالک دوزخ سپرد چون ابن زیاد چنان دید ملول شد
القصه مبارزان می‌آمدند وسلیمان میکشت تا بیست وشش مبارز را بدوزخ
فرستاد

فرستاد ابن زیاد ملعون الزنا در غضب شد وبا بیست پنج هزار که داشت بر
سلیمان حمله کرد سلیمان نیز بر ایشان حمله کرد ومسیب نجبه حمله کرد وعبدالله
اوایل نیز حمله کرد وجنگ درگرفت وجمله اهل مؤمنان دو هزار وپانصد
کس را بدوزخ فرستادند واز نعره مبارزان وغوغای پردلان زمین
وزمان در زلزله وجنبش درآمده بود ودر سپاه ابن زیاد چهار هزار تیر
انداز بود ابن زیاد گفت که بر سلیمان تیرباران کنید آن ملعونان بر سلیمان
تیرباران کردند وقت زوال بود ویاران سلیمان تشنه بودند که ناگاه اسب
سلیمان را بر تیر زدند وسلیمان پیاده شد ودامن در کمر زد وبحرب درآمد
وقریب ده هزار کس گرد سلیمان درآمدند وسلیمان پیاده از آن ملعونان
بکشت که ناگاه تیری بر پیشانی سلیمان آمد واز قفاش بیرون رفت سلیمان
گفت ای دل بنالی برد دست محمد وآل محمد ص پس سلیمان از پا درآمد وجان
بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه خالد ابن سلیمان چون چنان دید گفت انا لله
وانا الیه راجعون پس رایت پدر برگرفت وحمله کرد وحصین ابن نمیر با پنج
هزار کس بگرد مسیب نجبه درآمدند ومسیب بهر طرف که حمله میکرد از کشته
پشته میساخت تا آنکه اسبش سخت شد وپیاده بماند وجنگ در پیوست
عاقبت شامیان غلبه نمودند او را نیز شهید کردند رحمة الله علیه پس عبدالله
اوایل رایت بگرفت وحمله کرد واز چپ وراست میزد ومیکشت ناگاه
نظرش بر حصین ابن نمیر افتاد بر او حمله کرد اسب عبدالله ببرید درآمد و
عبدالله از مرکب درافتاد ودبان برجست وتیغ بکشید وجمع را بکشت شامیان

هجوم آوردند و او را شهید کردند رحمة الله علیه پس رفاعه ابن شداد رایت
برگرفت و حمله کرد و عمر سعد و شمر ذی الجوشن با وی بر آویختند و جنگ میکردند
تا نماز شام شد طبل بازگشتن بزدند چون رفاعه بلشکرگاه آمد خود را دید
و خالد ابن سلیمان را با سیصد مرد مجروح پس خالد ابن سلیمان با جمیع مجروحان
براه خراسان رفت بنزد عبدالله حازم السلمی و این عبدالله حازم بر عبدالملک
مروان خروج کرده بود و خالد ابن سلیمان سپهسالار او بود و طاقت پدر
بانخوات میر اعلامی بود از نشکین کارها با عبدالملک مروان کرده بود که
صفت نتوان کرد و رفاعه ابن شداد بطرف کوفه رفت اما ابن زیاد چون فرود
آمد گفت اگر از لشکر ما بسی و یکهزار کس کشته شده اند اما از لشکر سلیمان
یکتن جان بدر نبرده اند فردا همه را اسیر کنیم و بنیاد ترحالی بکنیم چون روز شد
از سپاه عراق کسی را ندیدند ابن زیاد خوشحال شد و عمر سعد در جراحت داشت
او را با یاران بکوفه فرستاد و خود با لشکر بموصل رفت و خالد ابن سلیمان آن
شب که میخواست برود نعش پدرش را با مسیب نجبه و عبدالله وایل و هر مومنرا
که می یافتند دفن کردند و هر وقت آن قبرها زیارت میکردند ابو جعفر دانعی
آن مرقدها را خراب کرد و ویران کردانید و چون خبر شهادت سلیمان صرد بمختار
رسید بسیار بگریست پس عزم کوفه کرد باقی احوالات در مجلس چهاردهم ذکر
کنیم ان شاء الله تعالی مجلس چهاردهم در ذکر آمدن مختار ابو عبیده از مکه بکوفه و
بیعت کردن شیعیان و ابراهیم اشتر النخعی بوی بجهت طلب خون
امام حسین علیه السلام بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف

لوط

لوط بن یحیی الازدی که چون خبر شهادت سلیمان صرد الخزاعی و مسیب نجبه و عبدالله
ابن وایل و دیگر مومنان بمختار ابو عبیده ثقفی رسید هفت روز تعزیت ایشان را
بداشت و بعد از آن بطایف رفت بواسطه آنکه خروج کند و عبید زیاد و ولد
الزنا عمر سعد را بکوفه فرستاد و خود بموصل رفت و حصین نمیر را با سی هزار
کس بحرب عبدالله زبیر فرستاد و عبدالله زبیر در مکه بود و میگفت امام منم
از بنی مروان و از بنی امیه و خطبه و سکه بنام خود میخواند حصین نمیر از قبل مروان
حکم و بامر ابن زیاد آمده بود و با عبدالله زبیر در حرب بود که مختار از طایف
آمد و بدانست که کاری میکند پیش عبدالله زبیر آمد و گفت من جواب حصین
نمیر را بدهم و او را شکست دهم به سه شرط اول آنکه مرا کاری باشد بی حجاب
بنزد تو در آیم دوم آنکه چون ولایت ترا باشد کوفه را بمن دهی سیم آنکه اهل
بیت پیغمبر را نیکو داری عبدالله زبیر قبول کرد و سوگند خورد که این شرط کار
با تو بکنم و نکرد با وجود آنکه شرط کرده بود و سوگند خورده بود پس مختار
با حصین نمیر جنگ و کارزار مردانه نمود تا حصین نمیر را شکست داد و بهزیمت
نمود پس مکه و طایف و عراق و خوزستان و در این ولایتها خطبه و سکه بنام
عبدالله زبیر خواندند و چون مملکت بعبدالله زبیر قرار گرفت ولایت طایف را
ببرادرش جعفر داد و عراق و کوفه را بعبدالله مطیع داد و بمختار نداد و
عراق را بمحمد ابن ابراهیم طلحه داد و ولایت خوزستان بعبیدالله حازم السلمی
داد و بصره و واسط را ببرادرش مصعب زبیر داد و خود بمکه بود و اصلا
با مختار التفات نکرد و حاجبان را گفت که او را بنزد من راه ندهید و او را

خوار کرد مختار دانست که او را خوار کرده است و در درگاه عبدالله زبیر مقرب
تر از عبدالله مطیع نبود و او دوست مختار نبود یعنی مختار نزد عبدالله مطیع
شکایت کرد از عبدالله زبیر که چنین و چنان شرط کرد و هیچ کدام را بجا نیاورد
عبدالله مطیع گفت ای مختار ندانی که عبدالله زبیر از چه سبب با تو بیوفائی کرد
گفت ندانم گفت بواسطه شرطی که گفت با اهل بیت نیکوئی کنی از آن سخن خود را
از چشم او انداختی و دانست که دوستدار اهل بیتی با آنکه اولاد علی عم با اولاد
زبیر هرگز سازگاری نبودند اما تو هیچ غم مدار که مرا برادری بهر چه
توانم بکنم شاید کوفه را به مختار بدهد وی آفرین گفت پس عبدالله مطیع
برخاست و نزد عبدالله زبیر آمد و از هر گونه سخنی میگفت تا از مختار سخن
بمیان آورد و گفت یا امیر مختار چگونه مردی از بزرگان و مهتران و ستوده
بنی ثقف است و دولتخواه امیر است و امیر را نیکوئی کرده با سپاه شام
جنگها کرده و امیر را بر ایشان نصرت داده و امیر با وی وعده کرده و از آن
وعده هیچ بوی نرسیده کوفه را بوی ده که هم عراق او را بنده است عبدالله زبیر
گفت ای پسر مطیع این چه سخنی است که میگوئی والله که من کوفه را بمختار ندهم تا ا
میری کوفه چه رسد چون کوفه را بمختار دهم مختار در کوفه خاموش ننشیند
بلکه فتنه کند و خوزستان و طبرستان و واسط و موصل را بگیرد چون قوی شد
خواهد گفت که امام از اولاد علی باید باشد عبدالله مطیع گفت پس با او
چه خواهی کرد گفت اگر نه عقوبت بیش از گناه نیست بود مختار را بکشتمی تا هم
جهان آسوده شدی عبدالله مطیع سخنان بیارد از جهت مختار بگفت عبدالله

زبیر

زبیر گفت تو نیک راهی او میکنی و او بد راهی ما میسازد عبدالله مطیع گفت
یا امیر چه بد راهی از او دیده که چنین سخنان میفرمائی گفت آن دیده ام که پیوسته
بطلب رای محمد حنفیه میکرد که از او دستوری بگیرد و از ابن زیاد طلب خون
امام حسین عم بکند و من کسانی گذاشته ام که چون او بطلب رای محمد حنفیه
بگردد او را بگیرند و در بند باز دارند که هرگز از آن بند نجات نیابد اگر
مختار دوست تو است بگو تا گرد سرای محمد حنفیه نگردد چون عبدالله مطیع
این سخنان بشنید خاموش گردید دیگر هیچ نگفت و بیرون آمد و در راه
مختار را دید مختار گفت ای برادر چه کردی عبدالله مطیع گفت ای برادر
اکنون سخن از تو در پیش عبدالله زبیر بگفتم آنچه در میان او و عبدالله زبیر
گذشته بود باز گفت مختار گفت پس چنین که تو میگوئی مرا جای ترس است از عبدالله
زبیر پس مرا تدبیری فرمای عبدالله مطیع گفت هرچند زودتر از مکه بیرون
روی که کسی واقف نشود بهتر باشد مختار گفت چنین کنم بخانه آمد و تدبیر
رفتن در پیش گرفت و خواست جناب محمد حنفیه را ببیند و کار خود را ساخته
بود سید را غلامی بود نام او اسعد بنزد وی آمد و گفت توانی که مرا
بنزد سید بری چنانکه کسی نداند اسعد گفت سید الحال در خانه معتکف است
و در بر روی خود بسته الا بوقت طعام مختار گفت اگر مرا بنزد سید
بری پنجاه دینار بتو دهم اسعد گفت نتوانم مختار گفت صد دینار دیگر
تا نیز بتو دهم اسعد فریفته شد و گفت فلان شب ترا بنزد سید برم مختار
شاد شد پس چون موعد برآمد اسعد در تاریکی شب دست مختار را بگرفت

بن اشتری با صد دینار نفقه بمختار داد مختار دلیلی بگرفت وشب از مکه
بیرون رفت وراه بادیه برگرفت ومیرفت تا بکوفه رسید اول کسی که
مختار را دید که از بادیه در آمد سلمه ابن زید بود وآن سلمه دشمن اهل
بیت بود گفت یا شیخ سفر تو خوش دراز کشید مختار گفت مدتی بطایف
بودم پس بمکه آمدم اکنون از مکه میرسم یا سلمه احوال عراق چونست سلمه
حرامزاده گفت چون رعیتی که بی شاه باشد مختار گفت انشاء الله
تعالی آن کنم که دل دوستان خواهد سلمه گفت یا مختار رفتی میکنی تا
خونها ریخته شود مختار بانگ بروی زد وگفت ای حرامزاده
میدانم که از دشمنان اهل بیت پیغمبری که طالب خون فرزند پیغمبر را دشمن
دانسته پس مختار بکوفه درآمد وبمجلس بنی کنده رفت وهمه اهل آن محله
دوستدار امیرالمؤمنین ع بودند چون مختار را بدیدند دست او را بو
سیدند واز آنجا در مسجد بنی ذهل رفت ترتیب دویست کس از دوستان
اهل بیت آنجا بودند چون مختار را بدیدند شاد شدند ویک یک مختار را
در بر گرفتند مختار گفت ای مؤمنان تا چند از این ظالمان جور وجفا
وغصه وبلا بینید وقت آن آمد که دل خود را از این ظالمان خالی
کنیم گفتند یا امیر کی خروج کنی مختار گفت مرا از شما شتاب بشرطست
اما چندی صبر باید کرد پس از آنجا بیامدند بسرای عبیده ابن عروه
واین عبیده از بزرگان ومهتران کوفه بود وشیعه امیرالمؤمنین ع بعبیده
خبر دادند از خانه بیرون دوید ومختار را در بر گرفت وبخانه

وبنزد سید برد مختار گفت که چون سید را بدیدم برجای نماز نشسته بود
وهیبتی از آنجناب در دل من افتاد که از سخن گفتن باز ماندم پس دل
خود را باز دادم وپیش رفتم وسلام کردم وتعزیه امام حسین ع را دادم
قدام گوید که چون تعزیه دادی سید را گفت گفتم یا ابن امیرالمؤمنین ع خدا
تعالی شما را مزد دهد بچندین مصایب که بشما رسید که یکی از این مصائب
بنیکوی رسیدی دیوانه شدی لیکن خدا تعالی صبر وبردباری شما عطا کرده
که آنرا بکار میفرمای پس سید سر بر آورد ومختار را این سید ومختار جواب
میگفت پس گفت یا شیخ معاویه ابن ابی سفیان بی حجت سپاه گرد کرده
ودر صفین آمد بحرب پدرم وگفت که من خون عثمان میخواهم اکنون
مرا داعیه آنست که بطلب طالبان خون برادرت امام حسین ع خروج کنم
وقاتلان آنجناب جمله خون برادرم وجماعه را از ایشان پاک کنند
فرمود خدا تعالی انتقام از ایشان بکشد اگر این کار از دست تو بر آید مزد
وثواب یابی مختار چون این سخن بشنید شاد شد پس سید عالم برخاست
وبخانه رفت وبعد از ساعتی بیرون آمد نامه نوشته در دست داشت فرمود
ای مختار بگیر این نامه را از دست من که خط منست تا حجت باشد ترا
ومؤمنان گواهی دادند ترا بطالبان خواستن خون برادرم امام حسین ع
پس مختار دست سید را ببوسید ونامه را بگرفت ودر دیده نهاد وسید را
وداع کرد ودر همان تاریکی شب بیرون آمد وبخانه رفت پس روز دیگر
بخانه عبدالله مطیع رفت وگفت اکنون مردم عبدالله مطیع گفت نیک باشد

بس

رفتند و بنشستند عبیده گفت یا امیر بدان کار که رفته بودی چه کردی مختار
گفت تو میدانی که من چه جفاها در زندان کشیدم اکنون آن گفت والحمد
لله که بمطلب خود رسیدم از جناب محمد حنفیه ع دستوری گرفته ام که
طالب خون امام حسین ع بکنم پس همه مؤمنان شاد شدند و خبر به ظا
لمان رسید که قاتلان امام حسین ع بودند همه بخانه عمر سعد جمع شدند
و گفتند امروز دشمن ما در کوفه آمده که از آن دشمنی تر دیگر ندیدیم
و از جناب محمد حنفیه ع دستوری گرفته که خروج کند عمر سعد گفت راست
و تدبیر ما آنست که همه برخیزیم و بخانه عبدالله یزید رویم که والی کوفه است
و او را از این حال واقف کنیم تا مختار را بگیرد و بزندان باز دارد آنگاه
دانیم که چه باید کرد پس برخاستند و بخانه عبدالله یزید رفتند و
گفتند یا امیر مختار را بو عبیده را شناسی و مذهب وی را دانی دیگر باره
این جماعت آمده را در آشوب انداخته در زمان تا زمان بر ما و تو
خروج کند و باید او را بگیری و بزندان بداری و تا ما و تو ایمن باشیم
عبدالله یزید مردی دانا بود گفت ما از مختار چیزی ندیده ایم عقوبت
بیش از گناه زشت بود محمد بن ابراهیم طلحه که بهر دار عراق بود در آن
محفل حاضر بود گفت یا امیر از سخن این مهتران بیرون مرو که پشیمان
شوی و پشیمانی سود ندارد والله که مختار را جنب دارند که تیغ بر روی
ما کشیده و هرچه سخن گفتند تا عبدالله یزید را گرم کردند عبدالله
یزید برخاست با مرکبان از پی برنشاندند و با لشکر سوار شد و بخانه

مختار

مختار را آمد مختار در زندان او را بگرفته مختار گفت یا امیر من چه کرده ام
که مرا بگرفتی عبدالله یزید سر به پیش افکند و هیچ نگفت محمد ابن طلحه
گفت یا مختار با من سخن گوی که بکشتن سزاواری که بیعت عبدالله
زبیر را تباه کردی مختار گفت غدار آن بودند که بیعت امیرالمؤمنین ع را
تباه کردند یعنی بدان تو بگردن تو محمد ابراهیم طلحه گفت ویحک طعنه بر
پدران ما میزنی پیغمبر گواهی داده که بهشت خواهند رفت مختار گفت
زهی دروغ عبدالله گفت یا مختار ما ترا برای مناظره کردن نگرفته ایم
بلکه مرا خبر داده اند که تو خروج خواهی کرد مختار گفت یا امیر کدام یار
و کدام خزینه و کدام لشکر خروج خواهم کرد در زمان که بر من ستم میکنند
که عبدالله زبیر مرا اینجا زرد و من بدستوری وی آمده ام و چون عبدالله عمر
بشنود بر نجد محمد ابن ابراهیم طلحه گفت یا امیر ما را میفریبی ما را چه زیاده
که تو از عبدالله زبیر گریخته و آمده که خروج کنی و از جناب محمد حنفیه
دستوری گرفته که طلب خون امام حسین ع کنی مختار گفت نیک و بد مرا
از امیر پرسد تو هم شرم نیست عبدالله یزید گفت تا بند بر مختار نهادند
هرچند مختار در زندانی چون یوسف کنعانی عذری آورد سودی نداشت
پس او را بزندان فرستادند و قاتلان امام حسین ع شاد شدند و
مؤمنان ملول گردیدند یحیی ابن عیسی روایت کند که روزی بزندان شدم
مختار را دیدم بر روی حصیر نشسته و هر دو پایش در زنجیر ریش شده
گفتم یا سیدی چه حال داری گفت چه گویم که در بندم و اگر سزای این

ظالمان را صیاد دم گفتم ای مختار غم مخور که خدا یاری رسان است پس بعد
از چند روز دیگر باز رفتم تا حال مختار را بنگرم دیدم ضعیف شده دست
و پای او در زنجیر بسته شده سلام کردم و گفتم یا سیدی انشاء الله تعالی که
خدا ترا ازین بند نجات دهد صبر کن که خدای تعالی یاری دهد برات مختار
گفت چند صبر کنم که من مردم از مردان و نیت من آنست که خروج کنم و طالب
خون امام حسین کنم ما درین سخن بودیم که خیر غلام مختار را وزنده در آمد
و در بستن مختار بر زانو در افتاد و میگریست مختار او را بسیار دوست میداشت
از آنکه او را از طفلی پرورده بود و بسیار دعا میکرد و دوستدار امیر المؤمنین
بدان غایت که چون نام امیر المؤمنین کرم را در بستن او بردی بی اختیار از دیده
او آب روان شدی مختار گفت یا خیر چرا گریه میکنی که من دیرگاه است که خبر
شهادت سلیمان صرد را شنیده ام خیر گفت بجهت سلیمان گریه نمیکنم که او شهادت
یافت و از جور دشمنان برست لیکن بدان گریه میکنم که محمد ابن ابراهیم طلحه که
بنه دار عراقست ناگاه بسرای ما ریخت و هر چه بود بغارت برد و غلامان و
خادمان را متفرق ساخت و زنان و فرزندان ترا پراکنده کرد مختار گفت
یا خیر غم مدار که خدای تعالی خواسته دنیا را عوض بدهد و زنان و فرزندان
من بهتر از عیال و فرزندان امام حسین نیستند که همه را اسیر کردند و برشتران
بی جهاز نشانیدند و در شهرها بگردانیدند پس مختار کاغذ و قلم بر
گرفت و نامه نوشت بعبدالله عمر الخطاب بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه آگاه
باش ای برادر که عبدالله یزید مرا گرفته بی آنکه گناهی که از من صادر شده
باشد

باشد در بند کرده و محمد ابن ابراهیم طلحه که بنه دار عراقست سرای مرا غارت
کرده چنانکه دانگی سیم رها نکرده و عیالان مرا پراکنده کرده از تو چشم
دارم که نامه نویسی بعبدالله زبیر تا او نامه نویسد بعبدالله یزید تا مرا
از زندان نجات دهد والسلام پس نامه را در پیچید و بخیر داد و گفت
این نامه را بمدینه بر و بعبدالله عمر ده خیر نامه را گرفته و بیرون آمد و نامه
برگرفت و پنهان از کوفه بیرون رفت و شب و روز میرفت تا بمدینه رسید
بخانه عبدالله عمر رفت و نامه را بداد چون عبدالله نامه را برخواند خشم
گرفت و در حال دوات و قلم خواست و نامه نوشت بعبدالله زبیر که بسم الله
الرحمن الرحیم بدان و آگاه باش ای عبدالله زبیر که عبدالله یزید از جانب
تو عامل است در کوفه برادر زن مرا که مختار ابو عبیده ثقفی باشد گرفته
بی گناهی و محمد ابن ابراهیم طلحه که بنه دار عراقست سرای او را غارت کرده
چنانکه دانگی سیم رها نکرده و اهل و عیال او را پراکنده ساخته اکنون از تو
در میخواهم که نامه نویسی بعبدالله یزید که مختار را از بند رها کند و آنچه محمد
ابن ابراهیم طلحه از سرای وی برده پس دهد اگر این نکنی دوستی در میان
من و تو برطرف میشود و تو دانی که اگر من از تو شکایت کنم بادشاهی
بر تو قرار نگیرد والسلام پس نامه را مهر کرد و بخیر داد خیر نامه را بگرفت
و روی بمکه نهاد چون بمکه رسید نامه را بعبدالله زبیر داد چون عبدالله
زبیر نامه را برخواند بعبدالله یزید نوشت که چون نامه من بتو رسد و بر
خوانی مختار را از زندان بیرون آر و ضمان از وی بگیر تا بر ما خروج نکند

وچون ضمان از وی گرفته دست از وی باز داشتن نامه را بخیر داد خیر از
مکه بیرون آمد وشب وروز آرام نگرفت تا بکوفه رسید نامه را بعبدالله یزید
داد عبدالله یزید چون از مضمون نامه اطلاع یافت کس فرستاد ومختار را
آوردند گفت یا مختار عبدالله زبیر نامه نوشته است که از تو ضمان بگیرم ودست
باز دارم مختار گفت بجای یک ده ضمان بدهم پس فرستاد وده کس را طلب کرد
وآن ده کس آنان بودند که با مختار بیعت کرده بودند که خروج کند اول
مسیب ابن مالک بود ویزید انس واحمر شمیط وعبدالله کامل وعبدالله شداد
وعبدالرحمن عمر ونایده ابن قدامه وعبدالله نضر وهشام نعمان ابن سعد وشعر ابن
ابی شعر این ده کس بیامدند وضامن مختار کردند که مختار خروج نکند و
بر عبدالله زبیر بیرون نیاید هم خط بدادند که اگر مختار خروج کند عبدالله
یزید با ایشان هرچه خواهد بکند پس بیرون رفتند تا دست از مختار برداشتند و
قاتلان امام حسین ع هم غمگین شدند ودوستان امیرالمؤمنین ع خرم شدند
ومختار بمنزل خود آمد روز دیگر همه مؤمنان آمدند ومختار را دیدند
وگفتند یا سیدی مصلحت این کار چیست که ما شنیده ایم امیر کوفه ترا سوگند
داده که خروج نکنی مختار گفت اگر ظالمی سوگند دهد کسی را که هرگز نماز
نگذارد آنکس باید که نماز نگذارد آنگاه باید کرد که مزد وثواب دارد انست
گفتند ما شنیده ایم سوگند خورده که اگر خروج کنم همه بنده کان من آزاد باشند
مختار بخندید وگفت اگر این خروج کنم وقاتلان امام حسین را بعد از قتل فرستم
وفا سزا از امیرالمؤمنین ع برد ادم که همه بنده کان من آزاد باشند ونذر کردم
تا یکسال

تا یکسال هزار مسکین را طعام دهم وجواب نوکنم شما دل فارغ دارید ودر این
تدبیر باشید که زمان تا زمان خروج کنم مؤمنان گفتند تا عبدالله یزید
در کوفه است ما خروج نتوانیم کرد بواسطه آنکه مردی داناست وباتدبیر است
ما را محضری باید نوشتن بعبدالله زبیر وشکایت کردن از عبدالله یزید تا
او را از کوفه معزول کند وبدل او کسی دیگر را فرستد آنگاه بدر خروج کنیم
مختار گفت شما بهتر دانید پس همه معتبران جمع شدند ومحضری نوشتند وبعبدالله
زبیر فرستادند چون عبدالله زبیر نامه مردم کوفه را برخواند بزرگان را جمع کرد
وبا ایشان مشورت کرد همه گفتند باید بر وردی عبدالله یزید را از کوفه بخوانی
وبراد مردم کوفه را بدهی که مردم کوفه مردمی هستند متعصب وستیزه جو وفتنه
دوست دارند خصوصا مختار که در میان ایشانست عبدالله زبیر گفت کرا
فرستم گفتند که عبدالله مطیع را بفرست که دوست مختار است ومختار او را
نیازارد ودر آن ایام عبدالله مطیع امیر طایف بود عبدالله زبیر او را بخواند
وخلعت واسب با یراق مرصع بخشید وپنج هزار کس بلو همراه کرد وگفت بکوفه
رو که امیری کوفه ترا بهتر از طایف باشد عبدالله مطیع گفت یا امیر تو مردم
کوفه نیک نشناسی هفتاد قبیله در کوفه نشسته اند مثل بنی ثقیف وبنی خزاعه
ودیگر صنادید که در کوفه اند چون مختار وابو عبیده وابراهیم ابن مالک اشتر
وعبدالله کامل ومثل ایشان واین پنج هزار کس را ذلیل مرا فرود عبدالله زبیر
در خشم شد وگفت ما در مرگ تو نشانده ام ترا با امیری فرستم بجنب بنویسم
وهم کوفه دولت خواه من اند مگر اندکی از شیعه امیرالمؤمنین ع چون بکوفه رود

تا قاتلان امام حسین عم را بخوان و نوازش کن و خلعت ده تا با تو یکی باشند و کار
تو قوی گردد پس عبدالله مطیع هیچ نگفت و سپاه را برگرفت روی بکوفه نهاد
و می آمد تا بدیر ابوموسی اشعری فرود آمد و از آنجا رسولی بکوفه فرستاد
که شهر را آیین ببندید تا من درآیم و عبدالله یزید را بخوانید و بگه فرستاد پس
مردمان کوفه رسول را گفتند که پسر مطیع را بگوی که ما قوم را نیاییم که دل
خون شده و سوخته داریم از جهت شهادت فرزند امیرالمؤمنین عم اگر با میر
در آمده بعدل و داد در آی رسول باز گشت و آنچه از کوفیان شنیده بود با
عبدالله مطیع بگفت عبدالله مطیع هیچ نگفت از آنجا کوچ کرده و بکوفه در آمد
و در دار الاماره که خانه پادشاهان بود فرود آمد در حال عمر سعد را بخواند
از آنکه نامه نوشته داشت بدو داد چون نامه را برخواند گفت فرمان بردارم
امیر را و ترا بجای پدر بزرگ دارم پس عبدالله مطیع گفت ترا خلیفه کنم که شهر را
نگاه دار عمر سعد گفت ای امیر مصلحت آنست که اول قاتلان امام حسین عم است
و مردم صاحب رای است پس عبدالله او را بخواند و خلعت داد و خلیفه خود کرد ایشان گفت
یا ای امیر ما را با اهل کوفه کی خوانی ای امیر گفت منادی کنیم تا خلق به مسجد
جامع جمع شوند آنجا نامه پادشاه خوانیم اما از امیر مختار در حذر باید بوده
عبدالله مطیع گفت من از شر مختار نا دغدغه دارم که من با او چه کرده ام
عبدالله زبیر خواست او را بکشد من او را داشتم نقدی بدادم اما چون عبدالله
مطیع خواست بکوفه آید مختار در ده رفت که استقبال او نکند پس با جمع
سواد برنشست و بیازار کوفه آمد و منادی کرد و مردم در مسجد جمع شدند

مهتران

مهتران و بزرگان کوفه هم در یکطرف مقصوره نشستند پس عبدالله مطیع بر
منبر بالا رفت و خطبه بخواند و بعد از خطبه گفت یا معاشر اهل کوفه بدانید
که عبدالله زبیر مرا که عبدالله مطیع کمترین چاکران اویم بکوفه فرستاده با امیری
کرده شما و گفته که با شما لطف و خوبی کنم عبدالله ابن ثابت برخاست و
گفت فرمان برداریم ترا و امیری را اما آن یک جواب ترا بدهم که گفتی
با شما لطف و خوبی کنم که خود ستم نتوانی کردن که اگر کوفه آرمیده بود
هم عراق آرمیده باشد و اگر کوفه شوریده گردد هم عراق شوریده گردد
بعد از آن یزید انس برخاست و گفت اگر خواهی که مملکت بر تو قرار
گیرد باید که با مؤمنان خوب باشی و کار ما را نیکو گذاری پس عمر سعد
برخاست و گفت فرمان برداریم ترا و امیر را پس عبدالله مطیع از منبر
بزیر آمد و بدار الاماره رفت و مردم پراکنده شدند و مختار در ده
بود پس مؤمنان همه در خانه ثابت ابن مالک اشتری جمع آمدند و نامه
بمختار نوشتند که برخیز و بیا و چون نامه بمختار رسید برخاست و
بشهر آمد ای امیر مصلحت پیوسته بعبدالله مطیع میگفت که ما را از مختار
در حذر باید بوده و عبدالله مطیع میگفت که ما را از مختار در حذر نباید
بوده ایاز گفت یا امیر روز دیگر مردم در مسجد چگونه مناظره کردند
اگر ازیشان تو سخنی بیرون آمده بود که مرضی طبع ایشان نبود اکنون
همه شهر در سلاح بودند و در کوفه نتوانستی نگاه داشتن و اگر میخواهی
که در این شهر قرار گیری باید که قاتلان امام حسین عم را نیکو داری

و دوستان وی را کردن نکفتی و اکر این سخن از خلیفه کی مسند لی که من
حریف این کار نیستم عبدالله مطیع از آنکه آن ملعون مبالغه کرد خاطر وی
متردد شد و کفت اکر آهنک مختار کنیم شاید واقف شود آنکاه کناه
بر ما باز کردد اباذ کفت او را به تدبیری باید خواند و در بند کرد
پس عبدالله مطیع عبدالله حسن دستیم را با زایده ابن قدامه کفت بنزد
مختار روید و بکوئید که عبدالله مطیع میکوید که مرا تدبیری باید و باید
دانست بیاید اکر رنجی نیست بیا تا با هم تدبیری کنیم ایشان بخانه مختار
رفتند و پیغام بدادند زایده کوید که مرا هم میل بسوی مختار بود و میخواستم
که بنزد عبدالله مطیع نرود و با خود کفتم که مکوی کنم پس دیدم که جامع
قران نهاده بود برداشتم و باز کردم و این آیه را میخواندم که اذ یمکر بک
الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله والله خیر الماکرین
یعنی با تو مکری بکنند که ترا بکشند یا در بند کنند یا از شهر بیرون کنند
مختار دریافت و روی بعبدالله حسن کرد و کفت امیر را بکوی که تب ربع
دارم و امروز نوبت است چون بهتر باشم بیایم پس بیرون آمدند
و در راه زایده روی بعبدالله حسن کرد و کفت مختار راست میکفت رنک
وی زرد بود عبدالله کفت یا بن القدام مرا فریب میدهی مکر من ندانستم
که تو آن آیه را بهر چه میخواندی والا مختار با ما همراه می آمد زایده کفت
چنین نیست پس بنزد عبدالله مطیع آمدند و احوال باز کفتند عبدالله مطیع
دانست که کار مختار تعلل است و هیچ نکفت و دیکر مختار را نخواست و با خود
میکفت

میکفت بار خدایا این کار چگونه خواهد شد اما در همان روز
مومنان در پیش مختار آمدند و کفتند یا امیر کی خروج کنیم مختار
کفت هم امروز کفتند اکر ابراهیم ابن مالک اشتر با ما یکی میشد بکو
کار ما را تمامی بود مختار بخندید و کفت ای یاران راست میکوئید
اما ابراهیم مردی بزرکست و ثنا کرد و پرورده امیر المومنین ع
چون وی را بکوئید خواهد کفت که من شما را اجابت کنم بشرط آنکه
امیر من باشم و همه در زیر علم من باشید یزید انس کفت یا امیر
ابراهیم مردی پرهیزکارست و سخت حریص است بطلب خون امام حسین ع
من چنان بینم آدم که اکر وی را بکوئیم قبول کند و با تو بیعت کند مختار
کفت یکی برود و بکوئید که کروهی از مومنان کرد آمده اند بطلب
خون امام حسین ع و میخواهند بر عبدالله مطیع بیرون آیند ترا در این
کار رغبتی هست یا نه یزید انس برخواست و بنزد ابراهیم رفت و کفت
یا سیدی جمعی از مومنان اتفاق کرده اند که بر قاتلان امام حسین ع
خروج کنند و خود را بر عبدالله مطیع زنند تو چه فرمائی ابراهیم کفت
ما از عبدالله مطیع چیزی ندیده ایم اما حرب ابن زیاد بر من واجبست
چون با روز دوزه یزید انس کفت چکوئی در حق عبدالله زبیر امام است
یا نه ابراهیم کفت امام ما در جمله مسلمانان امام زین العابدین ع است
یزید انس کفت پس بر عهده عبدالله زبیر عبدالله مطیع در این شهر
آمده است ابراهیم کفت اجابت میکنم شما را بشرط آنکه امیر من باشم و هم

در فرمان من باشید یزید انسی گفت یا سیدی هیچ کس در این کار
از تو سزاوارتر نیست اما مردم بر مختار بیعت کرده اند و بیعت مختار را
تباه نتوان کرد ابراهیم گفت که مختار را که فرموده که بدین کار قیام
نماید گفت جناب محمد حنفیه ع وی را دستوری داده است ابراهیم گفت
من باور ندارم که جناب محمد حنفیه وی را دستوری داده باشد و مختار
مردی بزرگست و هر کاری که میکند برای تدبیر خود میکند یزید انسی گفت
جناب محمد حنفیه ع بخط مبارک خود نامه نوشته ابراهیم گفت آن خط
کجاست گفت بروم و بیاورم پس یزید انسی باز آمد و احوال با مختار
بگفت و نامه برگرفت و بنزد ابراهیم برد چون ابراهیم خط مبارک جناب
محمد حنفیه بدید بدیده نهاد و گفت بود که فردا من خواهم آمد و با مختار
بیعت خواهم کرد و بدولت مصطفی و مرتضی از بنی امیه و بنی سفیان حق
خود برآرم پس یزید انسی چندان خندان بیامد و حاضران را بشارت داد
که فردا ابراهیم خواهد آمد حاضران شاد شدند پس روز دیگر ابراهیم
سوار شد و بخانه مختار آمد مختار را خبر دادند پای برهنه بیرون دوید
و ابراهیم را در بر گرفت و در یک مصلی نشستند و یکدیگر را بوسیدند مختار
بغایت فصیح بود گفت یا ابا اسحق این امت هزار مرتبه از جهود و ترسا
کمترند و ترسایان افزون از هزار سال سم خر در گرفته اند که شاید یکی
از آن سم خر عیسی باشد و بدان سبب از آتش دوزخ نجات یابند
و این امت بیوفا را دیدی که چها کردند امیرالمؤمنین ع را شهید کردند
و خوارش

و خانه فاطمه را خراب کردند و امام حسن ع را بزهر شهید کردند و امام
حسین ع را در کربلا بدان جفا و ستم شهید کردند و عورات آنجناب را
شهر بشهر گردانیدند ابراهیم بیا و بیعت مختار را نیز بگیر و در آمد بر مختار
گفت تدبیر این کار چیست ابراهیم گفت تدبیر آنست که من نیز چون این
برادران بیعت با تو کنم و خروج کنیم و دمار از این ملعونان برآوریم
پس دست مختار بگرفت و بیعت کرد مؤمنان شاد شدند و در آن روز
هجده هزار کس بر مختار بیعت کردند و اکثر آنان بودند که با مسلم ابن عقیل
علیه الرحمة بیعت کرده بودند پس تدبیر کردند که در شب پنجشنبه خروج کنند
و علامت آن باشد که بر بامهای خود آتش برافروزند و مختار گفت اول
کسی که آتش افروزد من باشم و مختار گفت ای یاران اگر پیش از شب پنجشنبه
آتش ببینید زنهار که بیرون میایید که مکر دشمنان است پس در شب سه شنبه
بود که یکی بر آمد و ابن زیاد را خبر دادند که هجده هزار مرد بر مختار بیعت
کرده اند و وعده در شب پنجشنبه کرده اند که خروج کنند ابن زیاد در حال بنزد
عبدالله مطیع آمد و گفت هر چند با تو مبالغه کردم که از مختار و یاران غافل نباشی
از من نشنیدی اکنون هجده هزار مرد بر مختار بیعت کرده اند و در شب
پنجشنبه وعده کرده اند که خروج کنند عبدالله مطیع چون این سخن بشنید
بترسید و گفت من در این شهر غریبم و هرگز بمردم کوفه نرسیده ام و ندانم
که چه باید کرد ایاس گفت زود باش سپاه خود را با قاتلان امام حسین ع
بخوان و هر اسپی را با گروهی بر سر راهها بفرست تا راهها را نگاه دارند

تا کسی بطلب مختار نرود شاید که این تدبیر کار بر مختار تباه کنیم عبدالله بن
مطیع کسی فرستاد و هم قاتلان امام حسین را بخواند اول کعب ابن ابی کعب را
بجانب فرستاد با گروهی و گفت شما آن محله را نگاه دارید و هر کسی را که بیابید
بر بیند بکشید و زحر ابن قیس را گفت تو با جماعتی بمیدان سالم درو و آن محله را
نگاه دار و عثمان ابن مخنف را با گروهی بمحله میادین فرستاد و شمر ملعون را
با گروهی بمحله بنی کنده فرستاد و شبث ربیع را گفت با گروه خود برو و در سبخه
واقف باش و همچنین در سر هر محله امیری با سپاه بداشت و هم راهها را
فرو گرفتند و ایاز را گفت با جمعی سواره و پیاده برو و بازارها بگرد تا
فردا ما را این خارجیان برآوردیم پس ایاز با دویست سواره و پیاده در
بازارها افتادند هم مکمل و مسلح و چند مشعل در پیش او میبردند و آن شب
بسیار تاریک بود و اتفاق در این شب ابراهیم را با مختار وعده بود که یکدیگر را
ببینند بعد از نماز خفتن ابراهیم صد سوار از آنجا از بنی نخع برداشت
که بخانه مختار رود که ناگاه در دسته بیامد و ابراهیم را گفت یا امیر دانی که عبدالله
مطیع چکرده است گفت نه گفت همه امیری را با گروهی بسر راهها نهاده است
که شنیده که شما خروج خواهید کرد و ایاز را با دویست سوار و پنجاه پیاده
ببازار فرستاده است اکنون شما از راه بازار مروید ابراهیم گفت بروح
آن شهید کربلا که اگر صد هزار لشکر با ایاز باشد که باک ندارم و بغیر از
راه بازار براه دیگر نروم این بگفت و مرکب براند و چون ببازار در آمد ایاز را
دید با سپاه ایستاده و عیاران هم چنان بود که هرجا رفتندی سلاح بر
کنند

گرفتند اگر سوار بودندی اگر پیاده هر وقت که بحرب رفتندی نیزه بر
میگرفتند یاران ابراهیم نیزه برگرفته بودند که اگر کسی ببیند واقف نشود
که تدبیر خروج کرده اند چون ابراهیم بسر راه بازار رسید ایاز نگاه کرد
سپاهی را دید مرکب پیش راند و گفت شما چه کسانید و بکجا میروید ابراهیم
گفت منم شاگرد و پرورده امیرالمؤمنین ع ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی
ایاز گفت ای ابراهیم والله که تو سرد سرداری که هر شب بر نشینی و بکجا
میروی ابراهیم گفت پنداشتم که آزاد سر خود باشم و هر جا که خواهم بروم
اکنون که دانستم آزاد سر خود نیستم تا از تو دستوری بگیرم بجای نروم
ایاز گفت من ترا رها نکنم ابراهیم گفت اگر ترا از بیرون آمدن من غمی هست
باز گردم و دیگر بیرون نیایم ایاز گفت همین ساعت ترا بگیرم و پیش عبدالله
مطیع برم تا هرچه خواهد با تو بکند ابراهیم گفت زنهار که چنین مکن که عبدالله
مطیع امروز امیر کوفه است شاید فردا معزول گردد و ما را باهم زندگانی
باید کردن ایاز تصور میکرد که ابراهیم از او میترسد کرده کشی میکرد ابراهیم
گفت ای یاران شما ایستاده اید این حرامزاده در پیش من بی ادبی کند
من سخن نرم بگفتم او غلط افتاده و در میان سپاه ایاز مردی بود که او را
قطن گفتندی و او دوست ابراهیم بود ابراهیم او را باشاره بخواند و او
نیزه در دست داشت جمله ارش و سنان وی بگرفت او بشناخت که ابراهیم
او را میخواهد که در پیش ایاز التماس کند که ایاز او را بر نجانند
ابراهیم گفت ای قطن دیر گاه است که هم اندیشه ام دست دراز کرد نیزه که

حصا نحم حکیم نیزه از دست او در ربود و گفت یا محمد و یا علی و بر ایشان حمله کرد
و یک طعن نیزه بر سینه ایشان زد که سر نیزه یک گز از پشت او بیرون آمد
آن ملعون از مرکب در گردید و بعد از زخم رسید سیاه وی چون چنان دیدند
روی هزیمت نهادند ابراهیم غلام را گفت زود آی و سر این حرام زاده را
از تن جدا کن غلام زود آمد و سر ایشان را ببرید و بر فتراک بست پس ابراهیم
بیاران گفت اکنون هر جا که خواهیم برویم و روان شدند و این خبر بخواهر
ایشان دادند که ابراهیم بار دیگر بگشت و سرش را می آورد اتفاق را خانه
ابراهیم بر در خانه ایشان بود چون بدانجا رسید صدای گریه و فغان شنید خواهرا
پرسید گفتند خواهر ایشان است ابراهیم مرکب پیش راند و گفت ای خواهر ایشان
آن روز که سر امام حسین ع را می آوردند چون بود که تو یاد و فغان نداشتی نداری
که خدای تعالی ظالمان را فرو میگذارد این بگفت و براند و بدر سرای مختار آمد
و گفت ای امیر کی خروج میکنی مختار گفت امشب چنانکه وعده کرده ایم ابراهیم
گفت یا امیر من ایشان را بدو زخم رسانیدم و اگر نه میگذاشتی که بیرون رفتیم
و خانه ایشان را سوزانیدم صلاح در آنست که امشب خروج کنیم مختار گفت
بسم الله الرحمن الرحیم از جای بجست و گفت این دلیل فتح ماست و سلاح در
پوشیدند و هفت نفر از خواص سپاه مختار بودند هم در سلاح شدند و
بر خود تا بر بام آتش بر افروختند و طبل عادت بزدند و نفیر نصرت بر دمیدند
و علم محبت بر پای کردند و خود را آشکارا کرد باقی احوالات در مجلس پانزدهم
ذکر کنیم ان شاء الله مجلس پانزدهم در ذکر خروج کردن مختار ابو عبیده و

بسم الله

و شیعیان و ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی در کوفه بجهت لمان خود امام مبگی
و بیرون کردن عبدالله مطیع را از کوفه بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط یحیی
الازدی که هنوز یک شب از خروج موعود مانده بود که ابراهیم ابن مالک اشتر
النخعی ایشان را بضارب رایت و نعرتها در سرش را بنزد مختار ابو عبیده
ثقفی برد و سپاه ایشان را اسیر بنزد عبدالله مطیع رفتند و گفتند ابراهیم اشتر
ایشان را بکشت و سرش را بنزد مختار برد و حال مختار آشکارا شد در حال عبدالله
مطیع اشراف را بخواند و گفت بدانکه ابراهیم اشتر بیعت کرده است
و سرش را بنزد مختار برده است اشراف چون این سخن بشنیدند بگریستند عبدالله
مطیع بانگ بروی زد که چرا گریه میکنید زنان باشند که گریه کنند زود باشید
سلاح در پوشید و لشکر برداشت بحرب ابراهیم روند و خون پدرت را از او بخواه
و سرش را از تن جدا کن و پیش من آر و این اشراف مردی مردانه و شجاع بود
و چون پدرش کشته بود از سکان دو زخم در حال سوار شد با دویست سوار
و پنجاه پیاده و به بازارها میگشت اما مختار بر در خانه ایستاده بود
نقاره میزدند و فغان و آواز نقاره میشنیدند اما تصور میکردند که ملوک
و مختار در تعجب ماند و گفت که فغان بیوفایی کردند ابراهیم گفت یا امیر باید
ما از خروج ما خبر ندارند و تصور میکنند که مکر دشمنان است تو هم اینجا باش
تا من بروم و بعضی یاران را خبر کنم پس سی نفر از یاران خود را در پیش
مختار بگذاشت و هفتاد نفر را برداشته آمد تا بمسجد نا طمع در محله
آن مسجد کوچه بود که آن کوچه را بنام آن مسجد میخواندند و در آن کوچه جهار دهکان

از مردم شیعه بودند چون ابراهیم نعره زدی یکمیل آواز او برفتی
ابراهیم نعره زد سواری از آن میان پیش آمد و گفت چه کسی گفت
منم ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی آن سوار گفت منم دشمن تو عمر ابن
الحجاج و این ملعون از قاتلان امام حسین علیه السلام بود ابراهیم گفت ای حرامزاده
اینجا چه ایستاده و چه میطلبی گفت سر ترا ابراهیم در خشم شد و نعره
بزد و حمله کرد هنوز نیزه نرسیده بود که عمر روی بگریز نهاد و ابراهیم
با یاران از عقب ایشان میرفتند و میزدند و میکشتند تا چهل کس
از آن ملعونان را بکشتند پس ابراهیم بدان محله رفت و آواز داد و آن
مردم را از خروج مختار خبر کرد و از آنجا بمحله بنی کنده رفت یاران
ابراهیم مردی را با سلاح تمام بگرفتند ابراهیم گفت چه کسی او هیچ نگفت
ابراهیم گفت مگر لالی چرا سخن نگوی گفت بروید که هر دو گروه حرب
میکنند ابراهیم او را نزد مختار فرستاد مختار بفرمود تا گردن او را
بزدند و در نزد مختار دهل میزدند و مختار میترسید که کسی بمدد او نمی آمد
و عبدالله مطیع نیز می ترسید تصور میکرد که در نزد مختار لشکر بسیار است
و او نیز بیرون نمی آمد پس شبث ربعی را بخواند و هزار سوار بدو
داد و گفت بدر خانه مختار رو و با او حرب کن و زنهار تا سر
مختار را و سر ابراهیم را بنزد من آوری شبث گفت شبی تاریک صبر
کنم تا صبح شود عبدالله مطیع بانگ بروی زد و گفت برو و چنانکه من
میگویم شبث آن هزار سوار را برگرفت و روی بدر سرای مختار نهاد و علم
سیاه

سیاه برپا کرده بودند مشعلها برافروخته و حجار ابن الحر کردی بود از قاتلان
امام حسین علیه السلام و او را با سپاه در محله سالم فرستاده بودند که آنجا را نگاه دارد
و سپاه حجار گفتند ما اینجا چه میکنیم بدر سرای امیر باید رفت که ما مختار
بخانه رود و ما او را از پیش برانیم چون ببازار صرافان رسیدند سپاه
شبث را دیدند پنداشتند که مختار است آن دو گروه بهم کوفتند یکدیگر را
نشناختند و با هم برآویختند و جنگی عظیم کردند آخر حجار شبث را بشناخت
کرد و سیصد کس از سپاه شبث کشته شده بود شبث بنزد عبدالله مطیع
آمد و گفت یا امیر من ترا گفتم که شب است صبر کنیم تا روز شود از مختار
شکسته بما آمد در این بودند که حجار بیامد و عبدالله مطیع از آن حال
بسیار غمگین شد و این خبر بمختار رسید بسیار شاد شد و خدای را شکر
کرد پس مختار روی با براهیم کرد و گفت یا ابا اسحق عبدالله مطیع تصور
میکند که با ما لشکر بسیار است که جنب ما نمی آید و در محله لشکری ایشان
ایستاده اند و یاران ما راه نمی یابند که بمدد می آیند ابراهیم گفت راست
است و یاران ما بیشتر در کوی شاکریه اند کسی باید برود و ایشان را
از خروج ما خبر دهد مردی غریب در گوشه ایستاده بود پیش آمد و گفت
یا امیر من در کوی شاکریه دوستی دارم و بوینه اگر دستوری دهی بروم
و یاران شما از خروج شما خبر دهم مختار گفت کجا آنجاست ترسم بیت
دی گرفتار شوی و ترا هلاک کنند آن مرد گفت بخ بخ شهادت یابم مختار
بروی آفرین کرد پس آن مرد جامه کهنه در پوشید و عصا بر کهنه بر سر ب

از مردم شیعه بودند چون ابراهیم نعره زدی یکمیل آواز او برفتی
ابراهیم نعره زد سواری از آن میان پیش آمد وگفت چه کسی گفت
منم ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی آن سوار گفت منم دشمن تو عمر ابن
الحجاج واین ملعون از قاتلان امام حسین عم بود ابراهیم گفت ای حرامزاده
اینجا چرا ایستاده وچه میطلبی گفت سرترا ابراهیم در خشم شد ونعره
بزد وحمله کرد هنوز نیزه نرسیده بود که عمر روی بگردانید ودوابراهیم
با یاران از عقب ایشان میرفتند ومیزدند ومیکشتند تا چهل کس
از آن ملعونان بکشتند پس ابراهیم بدان محله رفت وآواز داد وآن
مردم را از خروج مختار خبر کرد واز آنجا بمحله بنی کنده رفت یاران
ابراهیم مردم را با سلاح تمام بگرفتند ابراهیم گفت چه کسی او هیچ نگفت
ابراهیم گفت مگر لال چرا سخن نگوی گفت بروید که هر دو گروه جوب
میکنند ابراهیم اورا نزد مختار فرستاد مختار بفرمود تا کودن اورا
بزدند ودر نزد مختار دهل میزدند ومختار میترسید که کسی بمدد او نمی آمد
وعبدالله مطیع نیز می ترسید تقرب میکرد که در نزد مختار لشکر بسیارست
واو نیز بیرون نمی آمد پس شبث ربعی را بخواند وهزار سوار بدو
داد وگفت بدر خانه مختار رو وبا او حرب کن وبا زنیای تا سر
مختار را وسر ابراهیم را بنزد من آوری شبث گفت شبی تاریک صبر
کنم تا صبح شود عبدالله مطیع بانگ بروی زد وگفت برو وحیله میکنی
میگویم شبث آن هزار سوار را برگرفت ورو بدر سرای مختار نهاد وعلم
سیاه

سیاه برپا کرده بود ومشعلها برافروخته وحجار ابن الحر جردی بود از قاتلان
امام حسین عم واو را با سیاه در محله سالم فرستاده بودند که آنجا را نگاه دارد
وسیاه حجار گفتند ما اینجا چه میکنیم بدر سرای امیر باید رفت که مبادا مختار
بخانه رود واو را از تیغ رساند چون بیا زار صرافان رسیدند سیاه
شبث را دیدند بپنداشتند که مختار است آن دو گروه هیچ کونه یکدیگر را
نشناختند وباهم برآویختند وجنگی عظیم کردند آخر حجار شبث را بشناخت
کرد وسیصد کس از سیاه شبث کشته شده بود شبث بنزد عبدالله مطیع
آمد وگفت یا امیر من ترا گفتم که شب است صبر کنیم تا روز شود از مختار
شکسته بما آمد در این بودند که حجار بیامد وعبدالله مطیع از حال
بسیار غمگین شد واین خبر بمختار رسید بسیار شاد شد وخدای را شکر
کرد پس مختار روی با ابراهیم کرد وگفت یا ابا اسحق عبدالله مطیع تقویت
میکند که با ما لشکر بسیارست که چون ما نمی آیند ودر محله لشکری اناد
ایستاده اند ویاران ما راه نمی یابند که بمدد می آیند ابراهیم گفت راست
است ویاران ما بیشتر در کوی شاکریه اند کسی باید برود وایشانرا
از خروج ما خبر دهد مردی غریب در گوشه ایستاده بود پیش آمد وگفت
یا امیر من در کوی شاکریه دوستی دارم دیرینه اگر دستوری دهی بروم
ویاران شما از خروج شما خبر دهم مختار گفت کجا که آنجا است ترسم
وی گرفتار شوی وترا هلاک کنند آن مرد گفت بخ بخ شهادت یابم مختار
بروی آفرین کرد پس آن مرد جامه کهنه در پوشید وعصا برهنه بر سر

وعصای در دست گرفت و بیامد تا بکنار میدان کعب در میان میدان
لشکرگاه زده بود و طلایه وی بیرون میگردید مردم طلایه آن مرد را
بگرفتند و بنزد کعب بردند کعب گفت ای مرد از مختار چه خبر داری گفت
چه گویم از آن ناکس که با من غریب چه کرد کعب گفت مختار با ما جفا کند
که از قاتلان امام حسین ع میباشیم تو نیز بجای او چه کرده گفت بدانکه من مردی
غریبم و در سرای غریبان بودم که ناگاه مختار خود را در سرای غریبان افکند
و هر چه مرا بود ببرد و من خود را بیرون افکندم و بدینحال بدین جایگاه
آمدم کعب گفت سبحان الله مگر همگونه با مختار یکی شده اند آن مرد گفت
بلی همگونه با مختار یکی اند و او بهر جانب تاخت برد و خانه مسلمانان را غارت
میکند بدین بهانه که خانه قاتلان امام حسین ع است کعب گفت چون تو مرد
غریبی کجا توانی رفتن آن مرد گفت مرا در این کوفه شاگردی دوستی هست
دیرینه و مرا در نزد او بضاعت است در خانه او شوم و چند روز آنجا باشم
تا این فتنه برطرف شود کعب گفت برو که خدایتعالی ترا عوض دهد بدانچه
مختار از تو برده است آن مرد شاد شد و گفت عجب بد کیشی این حرامزاده
خندیدم و گفت ای حرامزاده که هم اکنون فتنه برپا کنم از برای شما که آنرا
اندازه نباشد پس بیامد تا بدر دروازه شاگرد از شکاف در نگاه کرد
دید از سر کوی تا بپای کوی همه مکمل و مسلح ایستاده اند آواز داد که ای
معاشر المسلمین یکی از شما نزد این در آید تا با وی سخنی گویم یکی با سلاح تمام
در پس در آمد و گفت بگوی تا چه خواهی گفتن بیش هم احوال باز گفت و گفت
این آواز

شنیدند
این آواز طبل را مشنوید از آن امیر مختار است آن مردم چون آگاه شدند چون
و در دروازه را بگشادند و بیرون آمدند چهار صد کس بودند پس گفتند
اگر ما بنزد مختار رویم و کار کعب را بسازیم آنگاه بمدد مختار رویم پس
بیامدند تا بکنار میدان و بیکبار آواز برآوردند که یا لثارات الحسین ع
کعب چون آن آشوب دید گفت آن مرد غریب راست میگفت که مختار در شهر
افتاده است و از هر جانب تاخت می برد حالا آهنگ ما کرده است پس کعب
با سپاه روی بگریز نهادند و غوغا از عقب ایشان تیغ در نهادند و میزدند
و میکشتند پس پیش مختار بیامدند و عذر خواستند مختار گفت ای یاران
معذورید که وعده خروج فرداشب بود ولیکن ابراهیم را چنین و چنان روی
داد پس مختار گفت یا ابا اسحق تدبیری کن که یاران ما راه یابند و بنزد
ما آیند پیش از آنکه کار بر ما تباه گردد ابراهیم آن صد سوار خود را برداشت
و برفت و چون بمیان بازار رسیدند جماعتی را دیدند که می آمدند ابراهیم
بانگ بر ایشان زد که چه کسید و چه علامت دارید ایشان آواز برآوردند که یا
لثارات الحسین ع ابراهیم شاد شد و گفت مهتر شما کیست گفتند عبدالله عبدالله
پیش آمد و گفت یا امیر وعده خروج فرداشب بود ابراهیم احوال باز گفت
و ایشان را نزد مختار فرستاد و خود روان شد چون پاره راه بیامد باز هم
دید آراسته با مشعلهای آمدند ابراهیم مرکب پیش راند و گفت ای مردمان
کیستید و چه علامت دارید بگویید تا از تیغ من آفتی بشما نرسد گفتند منتقم
منصورها یا لثارات الحسین ع حارث ابن عمر الشیبانی پیش آمد و گفت ای امیر

چه سبب شد که چنین شد ابراهیم احوال باز گفت و اندکی جراحت در پیشانی حارث
دید از سبب آن پرسید حارث گفت چون آواز نقاره شنیدیم هم در سلاح
شدیم اما اندیشه کردیم که مکر باشد این زمان پیری از کوی شاکر بیرون آمد
و ما را خبر داد و گفت یاران ما بمدد مختار رفتند ما از کوچه بیرون آمدیم شمر
با یاران خود ایستاده بودند و ندا کردند که ما بمدد مختار میرویم و شمر با من در آویخت
و آن ملعون این ضربت را بمن بزد و من نیز او را ضربتی زدم از پیش من بگریخت
و ندانم که حال او بچه رسید پس ابراهیم او را آفرین کرد و بنزد مختار رفت ابراهیم
روان شد سپاه دیگر بدید گفت چه علامت کنند یا لثارات الحسین ع ابراهیم
گفت مهتر شما کیست گفتند قاسم ابن تیهان است قاسم مرکب برانگیخت و بنزد ابراهیم
آمد و ابراهیم او را در بر گرفت و پدر این قاسم تیهان نام داشت و رسول امام حسین
بود بر دو ماه کوفه ابن زیاد او را بگرفت و از بام کوشک بزیر انداخت و شهید
شد و این قاسم پسر او بود جوانی بود بیست ساله و نو خاسته و خوب صورت قاسم
پیش مختار آمد و ابراهیم روان شد اما عبدالله مطیع شنید که لشکر بر سر مختار
جمع میشوند پسر عم خود را عبدالله هارون را طلبید و این عبدالله هارون مبارز
تمام بود هزار سوار بدو داد و گفت برو و سر مختار و سر ابراهیم را بنزد من
آور پس عبدالله هارون با آن هزار سوار روانه شد ابراهیم این خبر شنید بنزد
مختار آمد و گفت یا امیر چه باید کردن تا این سپاه را پراکنده کنیم پیش از آنکه
مدد ایشان در رسد در این بودند که از عقب ایشان آواز طبل و نقاره بر آمد
گفتند که از عقب ما لشکر آمد مختار ابراهیم را گفت پیش این سپاه باز شو به

بین

بین چه کنند ابراهیم مرکب براند و پیش آن سپاه رفت آواز داد که شما چه کسانید
گفتند شیعه منصوریم یا لثارات الحسین ع ابراهیم شاد شد و گفت مهتر شما کیست
گفتند ورقاء بن عازب الاسدی ابراهیم باز آمد و مختار را خبر داد پس ورقاء
با سپاه بر آمدند و سپاه عبدالله مطیع جنگ میکردند ابراهیم با جمعی بر عبدالله
هارون حمله کرد عبدالله هارون از پیش ابراهیم رو بگریز نهاد و لشکر وی
منهزم شدند و بسیاری کشته شدند و سپاه مختار دیات بسیار بر گرفتند باز
گشتند چون ملاحظه کردند قاسم ابن تیهان تیر خورده بود و شهادت رسیده بود
مختار و جمله سپاه بر او بگریستند و او را دفن کردند رحمة الله علیه پس مختار
سعد ابن نقیل را طلب کرد و گفت جامه کهنه در پوش و بمسجد جامع رو و در ٥
پی عبدالله مطیع نماز کن و ببین چه تدبیر میکنند سعد جامه کهنه در پوشید
و عصای در دست گرفت و بمسجد رفت و در پی عبدالله مطیع نماز کرد و چون
از نماز فارغ شدند از هر جانب سخنان آغاز کردند سعد بنزد مختار آمد
و گفت یا امیر بمسجد رفتم و در پی عبدالله مطیع نماز کردم و پنجاه کس با عبدالله
مطیع نماز گزاردند و در وقت ده هزار مرد زره پوشیده بودند در مسجد ایستاده
بودند و تدبیر میکردند که بحرب ما آیند مختار گفت یا سعد پسر مطیع در نماز
چه خواند سعد گفت در رکعت اول عبس و تولی خواند و در رکعت دوم
اذا زلزلت الارض زلزالها خواند مختار شاد شد و گفت انشاء الله زلزله
در خانمان ایشان اندازم و گفت فال چنان آمد که دل من خواست ای سعد
دانی که من در نماز چه خواندم در رکعت اول والنازعات خواندم و در رکعت

وقتم اذا جاء نصر الله را بفال گرفتیم انشاء الله نصرت ما را خواهد بود اما
عبدالله مطیع خواست که آن لشکر که بمحلها بودند باز خواند ارشد ابن ایاز
گفت یا امیر لشکر را باز مخوان و بگذار تا راهها را نگاه دارند ما از یکطرف
می برویم و از یکطرف شبث ربیع را بفرست تا مختار و ابراهیم را فرو گیریم
و شر ایشان را کفایت کنیم پس عبدالله مطیع دو هزار سوار بشبث ربیع داد
و گفت از دست راست مختار در آی و او را با یارانش بقتل رسان و دو
هزار سوار با ارشد ابن ایاز داد و از دست چپ بفرستاد مختار آگاه
شد و ابراهیم اشتر را بطرف شبث ربیع فرستاد و یزید انس را با گروهی
بطرف ارشد ابن ایاز فرستاد اما ابراهیم برابر شبث آمد و با هم برآویختند
و هرچند ابراهیم میکوشید که شبث را هزیمت کند نتوانست ایشان دلیری میکردند
مختار رئیس غلام خود را با پانصد سوار بمدد ابراهیم فرستاد و ابراهیم حمله کرد
و بسیاری بکشتند شبث با سپاه روی بهزیمت نهادند و ابراهیم مال بسیار
بگرفت و بمدد یزید انس رفت اما چون یزید انس در برابر ارشد سپاه
می آراست میمنه و میسره راست میکرد یزید انس گفت ای ملعون این همه از [illegible]
هرچیست همین ساعت ترا به بدترین عقوبت رسانم ارشد گفت یا یزید
پنداری که تو مردی و من زن و تیغ تو از فولاد است و تیغ من از چوب [illegible]
مناظره بودند که ابراهیم در رسید و خود را در میان ایشان افکند و گفت ای ارشد
پدرت را من بدوزخ فرستادم و ترا نیز میفرستم این بگفت و بر او حمله
کرد ارشد نیز حمله کرد و با هم برآویختند و چند ضرب در میان ایشان رد شد

بن

بن ابراهیم درآمد و گفت ای ارشد بگیر این ضربت را یادگار از غلام و شاگرد
حیدر کرار و ضربتی بر کتف راست ارشد زد که از زیر بغل چپش بیرون
رفت آن ملعون دو حصه بر زمین افتاد سپاه مؤمنان صلواة بر محمد و آل
محمد فرستادند و چون سپاه ارشد چنان دیدند روی بگریز نهادند مؤمنان
از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا بسیاری از ایشان بکشتند و مال و دواب
بسیار برگرفتند و مظفر باز گشتند و بنزد مختار آمدند مختار بر ایشان
آفرین کرد خداوندان اخبار چنین روایت کردند که از هر جانب لشکر بر سر مختار
جمع شد مختار عمرو ابن احمر شریح را گفت همراهان و بزرگان سپاه را جمع
کن عمرو همه را جمع کرد همه بیامدند و در پیش مختار ایستادند مختار برخواست
و خطبه بنهایت فصاحت و بلاغت آغاز کرد عمرو گوید که من بیشتر آن خطبه را
یاد گرفتم از آنجمله نیکو بود پس در آخر خطبه گفت یا معاشر المسلمین همت بخون
دهید و دل در حرب دشمنان خدا نهید که خدا یار مؤمنانست و بدانید
که اگر ایشان را بر ما دست باشد با ما آن کنند که با امام حسین ع کردند جهد
کنید در کشتن دشمنان و حذر کنید از شیطان آن مردم گفتند یا امیر فارغ
حال باش که ما همه از خانها بیرون آمدیم زن و فرزندان خود را
وداع کردیم و غسل قیامت کرده کفن در پوشیدیم و دیدار را بقیامت
انداختیم و جان خود را فدای امام حسین ع خواهیم کرد مختار چون ایشان را
در حرب حریص دید شاد شد اما عبدالله مطیع سپاه خود را گفت ای جوان
مردان جهد کنید که شیعیان ابوتراب بر شما ظفر نیابند اگر ظفر یابند

با شما همان کنند که شما با امام ایشان کردید شیث ربعی گفت یا امیر کو
شیعیان ابوتراب را بعبادت باشند صد بدعت اذان کنند که امیر شداد
بن سویدیا [illegible] گفت ما آنانیم که امام حسین ع را شهید کردیم و این مردم طالب
خون او را میخواهند [illegible] جهد کنید و بکوشید در حرب ایشان که نزد وقت
یابید و اگر عیاذا بالله مختار بر ما دست یابد همه ما را زنده بر دار کند
و یکتن را بروی زمین زنده نگذارد منافقان در حرب حریص شدند و
عبدالله مطیع گفت تا طبل جنگ بزدند و آهنگ حرب مختار کردند و مختار
نیز آهنگ او کرد و هر دو سپاه کوفه بهم رسیدند بجایی که آنرا کناسه
خوانند چون عبدالله مطیع بدانجا رسید تعبیه لشکر کرد و مختار نیز صفها را
بیاراست و علمها برپا کردند و مردم کوفه قریب صد هزار کس برپا شده بود آمده
و آشوب در کوفه افتاده بود پس عبدالرحمن ابن سعید قیس پیش عبدالله
مطیع آمد گفت یا امیر مرا دستوری ده تا بمبارزت بیرون روم عبدالله
مطیع گفت برو که هم نان یابی و هم نام آن ملعون در میدان آمد و مبارز
طلبید پس احمر شمیط با جازت مختار مرکب تازی نژاد سوار شد و تیغ
هندی حمایل کرد و سپرچکی در کتف انداخته و زره داودی در بر پوشیده
و نیزه هیجده ارشی با سنان دمشقی بدست گرفته و غلام حبشی در سر راه
ایستاده و علامت احمر در دست داشت در برابر عبدالله سعید قیس آمد
و گفت ای شقی پلید نصرت امیرالمؤمنین ع میکردی و نصرت دشمنان وی
میکنی آن ملعون گفت که [illegible] از حق برگشته ام که نصرت عبدالله زبیر میکنیم
احمر گفت

احمر گفت اگر راست میگوئی نصرت مختار بکن که طالب خون فرزند پیغمبر را
میخواهد گفت مختار در نزد من خارجیست احمر خشم گرفت و حمله کرد و با هم
برآویختند پس احمر در آمد و ضربتی بر کتف آن ملعون زد که زره بدرید و تیغ
در کتف او نشست عبدالرحمن کتف خود را بگرفت و روی بگریز نهاد
عبدالله مطیع بانگ بر عبدالرحمن زد و گفت ای نر زن و نر مرد چون هنر
خود را میدانستی چرا بمیدان میرفتی و او را [illegible] کرد پس عبدالصمد ابن [illegible] را
خواند و آن ملعون از قاتلان امام حسین ع بود و عبدالله ابن امام حسن ع را
شهید کرده بود او را گفت برو بمیدان و سر این مبارز را بزد من آر آن ملعون
با سلاح تمام در میدان آمد احمر شمیط از میدان بیرون رفته بود و در پیش
مختار ایستاده بود که عبدالصمد بمیدان آمد و مبارز طلبید مردم چون
او را بدیدند لعنت میکردند ورغا [illegible] مرکب بیرون راند بر مرکبی
کلگون سوار شده و در میان آهن و فولاد گشته در برابر وی آمد عبد
الصمد گفت یا ورغا تو مردی نا اهلی این مذهب خارجیان که آموختی
ورغا بر او لعنت کرد و حمله آورد و نیزه در سینه عبدالصمد زد که سر
سنان بکوبید از پشتش بیرون آمد آن ملعون از اسب درگردید و
بعد از زخم رفت ورغا پیاده شد آستین در [illegible] و سر او را ببرید
و نزد مختار آورد مختار بروی آفرین کرد پس یزید انس که از بزرگان
شیعه بود و امیرالمؤمنین ع او را سالار شیعه خواندی مرکب بر
انگیخت در میدان آمد و مبارز طلبید و هشتاد مبارز همراه او بودند

و علم سفید در پیش سر وی بداشته بودند آواز برآورد که یا لثارات
الحسین علیه السلام و جماعت سرخوات چون عبدالله مطیع او را در میدان دید حجاز
ابن الحر را طلب کرد و صلتی بدو داد و گفت برو و با او حرب کن
اگر آن هشتاد سوار بمدد او آیند تو نیز این صد مرد را طلب کن و جهد
کن تا سر او را بنزد من آوری پس حجاز با علم سیاه در میدان آمد یزید
انس چون ایشان را بدید گفت خدا و رسول از شما بیزارست حجاز گفت
یا یزید مرا ملامت کنی بر دشمنی ابوتراب که من دشمنی وی را بر لوح دل
نوشته ام امروز سر ترا بنزد عبدالله مطیع برم و از وی خلعت ستانم چون
یزید انس این بشنید خشم گرفت و با یاران حمله کرد حجاز نیز با سپاه خود
حمله کرد و با هم برآویختند و یزید انس بر آن بود که علم او را در رباید و آن
حرامزاده هر دم علم را بجنبانیدی و گفتی یا امام یزید پلید هنوز این
سخن در زبان داشت که یزید انس در آمد و گفت ای حرامزاده بگیر این
هدیه از دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام و ضربتی بر فرق آن حرامزاده زد
که تا سینه اش بشکافت از مرکب در گردید و علم کفر نگونسار شد سپاه
حجاز چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند یزید انس از عقب ایشان
میزدند و میکشتند تا ایشان را در قلب سپاه عبدالله مطیع گریختند و باز
گشتند و آن روز ملعون از چهل هفت نفر کشته بودند عبدالله مطیع چون
چنان دید گفت اگر سپاه مختار بر ما حمله آورند یکتن بر سر ما نماند پس
پیاده شد و مستغرق آهن و فولاد گشت و بر کجی گرانمایه نشست و بمیدان
آمد

آمد و با نداء آواز داد که هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم
عبدالله مطیع کجاست امیر شما مختار ابو عبیده بیرون آید تا با هم بکوشیم
مختار خواست بیرون رود همراهان عنان وی را بگرفتند و گفتند یا امیر
تا ما زنده ایم نگذاریم تو بمیدان روی مختار قبول نکرد و گفت این عار
بر خود نگیرم که امیر کوفه مرا بحرب خواند و من بیرون نروم مرکب بیرون
راند و گفت ای ملعون بیا بیا آمد آنکس که میخواستی عبدالله مطیع چون
مختار را بدید گفت یا ولیکم چه شد آن دوستی و محبت که در میان من و تو
بود و هرگز مرا این گمان نبود که تو بحرب من بیرون آیی و من ترا از حبس
عبدالله زبیر رها کردم که میخواست ترا بکشند و تو مکافات ولایت را
بر من شورانیدی مختار گفت مرا هرگز با دشمنان اهلبیت دوستی نبوده
اگر تو این کار را اختیار میکردی من همیشه شکر تو میگفتم عبدالله مطیع
در خشم شد و حمله کرد مختار نیز حمله کرد و با هم برآویختند و ساعتی نیک
حرب کردند که ناگاه مختار عنان بگردانید و بلشکرگاه آمد و از مرکب
فرود آمد و از هوش برفت ابراهیم بتوجه تا گلاب آوردند و بر روی
مختار زدند مختار بهوش آمد ابراهیم گفت یا امیر ترا چه شد که بدین حال
بازگشتی مختار گفت یا پسر مطیع در حرب بودم که ناگاه از قلب سپاه
سنگی بسینه من آمد که تصور کردم که جانم بیرون آمد و زره و جوشن از تن
مختار بیرون کردند همانجا سیاه شده بود و بتقدیر ناری برآمده بود پس
مختار قره ابن عبدالله را طلب کرد و این قره از خواصگان مختار بود و گفت

کاتم که پسر مطیع هنوز در میدان باشد برو و با او حرب کن قره مرکب بمیدان
راند و در برابر عبدالله مطیع آمد عبدالله مطیع گفت ای قره حال مختار بچه
رسید قره گفت ای حرامزاده مختار نه از آنکسانست که او چون توی کو بود
با او مکر کردی الحمد لله که مکر تو با او کارگر نیامد که خدای تعالی یاور و ناصر
مختارست عبدالله مطیع گفت چه مکری با او کردم گفت مختار را بحرب مشغول کردی
و ملعونی از عقب با سنگی بر سینه وی زد عبدالله مطیع بخندید و گفت ای قره
چه مذهب داری قره گفت مذهب من آنست که خدای تعالی را یگانه دانم و پیغمبر را
رسول او دانم و اهل بیت را دوست دارم پس با هم حمله کردند و چند حمله در میان
ایشان رد شد که ناگاه عبدالله مطیع در آمد و ضربتی بر دست قره زد که مجروح
شد قره چون چنان دید عنان بگردانید و بلشکرگاه آمد ابراهیم اشتر چون
قره را بدان حال دید مرکب بیرون راند اما عبدالله مطیع چون او را دید بترسید
و روی بگریز نهاد و بمیان سپاه رفت ابراهیم یاران خود را گفت که ای جوانمردان
بیکبار حمله کنید که خدا یاور ماست پس ابراهیم با لشکر حمله کرد و از پی او
یزید انس با گروه خود حمله کرد و از پی او عبدالله کامل با سپاه حمله کرد و بعد
از آن مختار با جمله سپاه حمله کردند عبدالله مطیع چون چنان دید روی بگریز
نهاد و سپاه مختار از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا بپای آن کاخ که او
بود فرستادند پس مختار لشکر را برگردانید و دروازها را فرو گرفتند تا کسی
از دشمنان بیرون نرود و عبدالله مطیع خود را در کوشک انداخت پس مختار با
سپاه بیامدند و کوشک را فرو گرفتند و این کوشک چند در داشت یزید انس را
با سپاه

با سپاه خود در دروازه کنیسه بداشت و احمر شمیط را بدر ابو موسی فرستاد
و ابراهیم را بدر چهارسو فرستاد و خود بدر طفیل رفت و قاتلان امام
حسین همه در سوراخها گریختند و بروایتی گویند که عبدالله مطیع را بگرفتند
و بار دیگر بگریخت و بروایت ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی گویند که چهار روز
بر در کوشک حرب بود و روز پنجم عبدالله مطیع بگریخت و بکوشک رفت
و نامه نوشت و از بام کوشک بزیر انداخت نامه را پیش مختار آوردند نوشته
بود که بسم الله الرحمن الرحیم برادر عزیز مختار ابو عبیده ثقفی بداند که هیچکس
بتن خود بدی نخواهد و تو میدانی که مرا بر تو حقوقاتست و عبدالله زبیر هم
خواست ترا بکشد من ترا بنیک راه کردم و اشتر و نفقه دادم اکنون چنین
آن دادم که مرا بنوازی و مرا راه دهی که سر خود گیرم و بروم والسلام
چون مختار نامه را بخواند جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم اول آنکه
گفته بودی هیچکس بتن خود بدی نخواهد و در مکه عبدالله زبیر مرا میخواست
بکشد مرا از چنگ او رهانیدی ترا منتها بود بر من اکنون که تو بار آوردی
ضایع شد آن روز اشتری دادی عوض از آن بهتر بدهم و چون گفتی
تو جایزه نیست و نشاید ترا رها کردن پس نامه را در بپیچید و بزو بود تا
در کوشک انداختند چون عبدالله مطیع نامه را برخواند ملول شد و در حال
نامه دیگر نوشت چنانکه بنده بخواهم نویسید بحقیری و ذلیلی که از بنده
کمترین بنده گاه بسوی حضرت خداوندگار امیر جلیل مختار ابو عبیده
ثقفی زنهار زنهار زنهار ای امیر که من حرمت بیرم و از قتالان

امام حسین نیستم واگر آن روز حاضر بودمی بدین رضا ندادمی ومن امروز
چون ماهیم که از آب بیرون افتاده باشد و با من آن کن که با تو کردم
والسلام ونامه را از بام کوشک بزیر انداخت چون مختار نامه را برخواند
از گریه آب در دیده بگردانید وروی با براهیم اشتر کرد وگفت ای برادر
من هیچ چیز را بدتر از ذلیلی بعد از عزیزی وفقیری بعد از توانگری ندانم
ومن هم اینها را آزموده ام ومرا بر ابن مطیع رحم می آید که او از قاتلان
امام حسین نیست واو را زنهار خواهم داد ابراهیم گفت فرمان ترا است
مختار برروی آفرین کرد ونامه نوشت بعبد الله مطیع که ترا زنهار دادم
چون شب بسر دست در آید از فلان در بیا وبیرون رو پس نامه را در
کوشک انداخت وچون نماز خفتن شد مختار سوار شد وبدان دروازه
که وعده بود در آمد وعبد الله مطیع بیامد وبوسه داد و پای مختار ببوسید
وبرفت وچون روز شد ومؤمنان خبردار شدند وپیش مختار آمدند
وگفتند یا امیر دشمن را چرا رها کردی عبد الله مطیع حرامزاده است
مرود فتنه برپا کند مختار گفت ای یاران او با من نیکوی کرده بود ودیگر
آنکه از قاتلان امام حسین نبود که اگر پدر من از قاتلان امام حسین باشد
ملاحظه پدر خود نکنم واو را بکشم ودیگر میخواستم که عمل عبد الله زبیر را زیر
وزبر کنم پس روز دیگر مختار بکوشک آمد وبا ما راحت کردند وعبد الله
مطیع ببصره رفت نزد مصعب زبیر وبا او مصاحبت کرد و او را بجنگ مختار
تحریض کرد ومصعب زبیر را با لشکر برداشت ومتوجه کوفه شدند وتعدیات

ایشان

ایشان حربی عظیم واقع شد که آن را در مجلس شانزدهم ذکر خواهم کرد ان شاء الله
وتعالی مجلس پانزدهم در ذکر رفتن عبد الله مطیع ببصره وآوردن مصعب زبیر را
بحرب مختار وکشته شدن عبد الله مطیع بدست ابراهیم اشتر النخعی
بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون مختار
ابو عبیده الله ثقفی با عبد الله مطیع حرب کرد وآن ملعون را از کوفه بیرون
کرد وبکوشک رفت وفرش وآلات که بود برگرفت وبر بام کوشک رفت
آنجا که مسلم ابن عقیل را شهید کرده بودند بیاد بگریست وبفرمود تا آنجا را
بگلاب شستند پس فرود آمد وبر تخت پادشاهی قرار گرفت پس عبد الله
کامل شاکری را خلیفه کرد وابو عمره را حاجبی داد وخیر غلام خود را خزینه
دار کرد وزید ابن قدامه را امیر بیت المال نمود واحمر شمیط را عارضی
لشکر داد ومحمد ابن ربیعی را امیر عسس کرد وابراهیم اشتر را سپهسالار
کرد وهر کسی را بشغلی مقرر فرمود وبزرگان ومهتران کوفه بسلام مختار
آمدند چون بزرگان کوفه جمع شدند مختار گفت ای برادران مراد من از این
کار نه پادشاهی است ونه مملکت ومن ظلم نکنم وظالمان را دوست ندارم
ومراد من طلب خون امام حسین است پس آن مردم همه شاد شدند و
مختار را دعا کردند وبرفتند پس هر روز مردم از اطراف وجوانب
بر سر مختار جمع میشدند ومختار غلامان بولایتها فرستاد تا تمام عراقین
بتصرف خود در آورد وامیری مداین اسحق ابن مسعود را داد وامیری
شیراز را بعبد الله ابن حارث داد وبهر جای وشهری حاکمی فرستاد وقاتلان

امام حسین ع را رها کرد و دست در ایشان نزد که محل آن نبود و از قاتلان
امام حسین ع قریب بیست هزار کس در سوراخها پنهان شده بودند چون
دیدند که مختار با ایشان التفات نمیکند همه از سوراخها بیرون می آمدند
و در خانهای خود می نشستند پس روزی از روزها مختار در منظری
عالی نشسته بود که کوچهای کوفه را می دید که ناگاه آواز کوبیدن و زاری
و خروش مردمان بگوش وی رسید دید که مردم از هر طرف سوار و پیاده
میل و میدیدند مختار در تعجب ماند و از منظر فرود آمد و سلاح در پوشید
و برنشست و از کوشک بیرون آمد دید که مردم از هر طرف با سلاح تمام
در برابر مسلم ابن عقیل علیه الرحمة میدویدند مختار با یکی دو غلام
خود را گفت برو و این مردم را ببین که چه میشود غلام برفت و هنوز باز
نیامده بود که عبدالله کامل در آمد و سلام کرد و گفت یا امیر بدانکه عبدالله
مطیع به بصره رفته و مصعب زبیر را بجنب شما حریص کرده و گفته همه کوفه
هواخواه ما اند بیا تا بکوفه رویم و مختار را از میان برگیریم و تو که مصعب
امیرالمؤمنین باشی و من خلیفه تو باشم مصعب زبیر قبول کرده و لشکر
آن حدود را جمع کرده سه هزار مرد بیامده با نوزده هزار مرد و عبدالله مطیع
داده با یاد و بشر و از راه بادیه فرستاده و خود با نوزده هزار در کشتی
نشسته و متوجه کوفه شده و سوگند خورده که باز نگردم تا یکی از اهل کوفه را
زنده نگذارم مگر آنان که قاتلان امام حسین ع اند و این مردم این خبر را شنیده اند
و همه در سلاح شده اند و میگویند ما این قاتلان امام حسین را بکشیم تا نودها
بودها

بودها بیرون نیایند و مدد مصعب زبیر نکنند چون مختار این سخن بشنید
سر در پیش افکند و بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم این ملعون با من سوگند خورد بخدا و رسول که با تو بدی
نکنم و بجنب تو بیرون نیایم اکنون خواهی وی بدهم پس مختار این بگفت و
بالای دار الاماره رفت و تدبیر حرب در پیش گرفت و بفرمود تا نقاره ها
فرو کوفتند و منادی کردند که ای مؤمنان همه جمع شوید پس سپاه همه
در سلاح شدند و علامت مختار را بر در کوشک بداشتند و مردم جمع
میشدند و مختار سلاح در پوشید و شمشیری سلطان محمد بوی داده بود
حمایل کرد و اسپی جناب زین العابدین ع از جهت وی هدیه فرستاده
بود که او را برق خواندندی آن روز بدان برق سوار شد و از کوشک
بیرون آمد و مختار را آن روز هزار چندان بود تا روزهای دیگر چون
مؤمنان مختار را بدیدند شاد شدند و بروی آفرین کردند پس مختار
با سپاه بدر دروازه بغداد آمد و بایستاد تا تمام سپاه جمع شدند پس ابراهیم
اشتر با بنی عمان خود و همزادگان عرب و شجاعان بنی نخع بیامدند
و بایستادند و ابراهیم شمشیری که امیرالمؤمنین ع به پدرش مالک بخشیده
بود حمایل کرده و پیش از آن عبدالله کامل با سپاه بیرون آمده بود پس
یزید انس با جمع دیگر بیرون آمد پس رفاعه و غارب با سپاه خود
در رسید و احمر شمیط با گروهی آمد و هم چنین جوق جوق می آمدند تا بیک
روز سه هزار مرد جمع شدند پس مختار و ابراهیم کوچ کرد و گفت چگونه

در باب حرب کردن با مصعب زبیر که سه هزار مرد کاردیده باوست
واین سپاه ما بیشتر مردم بازاری اند و از ایشان کار برنیاید ابراهیم گفت
یا امیر ما را از مصعب زبیر هیچ باکی نیست و تو از سپاه خود خاطر جمع دار
که همه جان در کف دست نهاده اند و از برای رضای خدا بیرون آمده اند
چون ابراهیم این سخن بگفت آن سه هزار کس آواز بر آوردند که ما هم در این
قولیم که تو گفتی چون مختار آن سپاه آن بشنید بر ایشان دعا کرد پس از آنجا
روی بحرب مصعب زبیر نهادند تا بدانجا رسیدند که آنرا دار الحمام می
گفتند و مختار پسر خود ثابت را در کوفه گذاشته بود پس از آنجا روان
شدند تا بجاه قوثیا رسیدند و فرود آمدند مردم قوثیا در حصار را
بر روی مختار ببستند مختار خشم گرفت و نفط اندازان را گفت بروید و آتش
بدین حصار زنید نفط اندازان بچهار گروه شدند و از چهار جانب آتش
بدان حصار زدند نفطها و هزار زنها را از اهل آن حصار برخاست حصاریان
بنزد مختار آمدند مختار گفت چه سببی از ما دیدید که در حصار را بر روی
ما ببستید گفتند یا امیر عمرو انبار و زبیریان از اینجا میگذشتند حصار
ما را غارت کردند ما گفتیم شما نیز با ما همان خواهید کرد مختار گفت حاشا
که ما چون آن ظالمان باشیم و ظلم کنیم ما جوینده کین خون امام حسین ع
میباشیم پس مردم در حصار را بگشادند و علوفه و خوردنی می آوردند
و بسپاه مختار میفروختند پس روز دیگر از آنجا برگرفتند و برفتند تا
بدجله نهروان رسیدند و آنجا رودی عظیم بود و راه نبود اما با مختار
دلیلی

دلیلی بود نام او حارث ابن سلمه آن دلیل مختار را بسرگذار آورد وگفت
یا امیر پایان را از اینجا بغارت بکنند مختار خواست که از آب بگذرد بزرگان
لشکر گفتند یا امیر صواب آنست که شما از اینجا باز گردید و بکوفه روید
مبادا دشمنان فتنه کنند و پسر تو ثابت کوچک است و قاتلان امام حسین ع
همه مقران کوفه اند مبادا فتنه انگیزند و چون تو آنجا باشی دل ما آرمیده
باشد مختار را این آمد پس با نوزده هزار مرد صف از لشکر جدا کرد
و با براهیم اشتر داد و گفت ای برادر دانی که آمده ام من مصلحت نیست باز
گردم دیگر بکوفه روم پس مختار علامت خود را با براهیم داد و یکدیگر را و
داع کردند و مختار باز گشت و بکوفه آمد و ابراهیم با نوزده هزار مرد
مبارزرو بجنگ مصعب زبیر نهادند و می آمدند تا بجائی رسیدند و این
خانه ولایتی وسیع بود و دههای فراوان داشت ابراهیم آنجا فرود
آمد و بفرمود تا منادی کردند که هرکس علوفه و خوردنی دارد بیارد
و بنرخ وقت بفروشند مردم از هر جانب رو بلشکرگاه ابراهیم آوردند
و بازاری بدید آمد که هنوز آنرا بازار زنان خانه گویند و این از برکت ابراهیم
اشتر بود و هنوز از آنجا بیرون نرفته بود که مصعب زبیر را خبر دادند
مصعب با نوزده هزار مرد بر گزید و بعبید الله مطیع داد و گفت برو و در برابر
ابراهیم فرود آی تا آمدن من و اگر روی حرب بینی حرب کن عبدالله مطیع
آن با نوزده هزار مرد را برداشت و بیامد و در مقابل ابراهیم فرود آمد
ابراهیم چون سپاه دید در دنبا راه کرد و گفت که شما سپاهی اندک ل

شما آگاه است که این حرب از جهت مال و مملکت نمیکنید بلکه طالب خون
امام حسین ع می کنید پس بکوشید که خدای تعالی یاری دشمنان آن یا نوزده هزار
مرد گفتند یا امیر تیغ می زنیم تا جان در تن و قوت در بازوی ما باشد
پس لشکر عبد الله مطیع صفها بیاراست و میمنه و میسره راست کردند و مبارزان
در پیش صف ایستادند و سپاه ابراهیم نیز صف آرای کردند و علمها برا
فراشتند و نقارها فرو کوفتند و از سپاه عبد الله مطیع همه یکبار حمله کردند
ابراهیم نیز با سپاه حمله کردند و با هم درآویختند و از نعره مرکبان و فریاد
مبارزان زلزله در کون بود و حرب میکردند تا نیم روز چون هوا گرم کردید
ابراهیم شمشیر امیر المؤمنین ع برکشید و خود را بر قلب سپاه عبد الله مطیع زد
و قلب لشکر را بر هم زد پس از عقب او عبد الله کامل حمله کرد و احمر شمیط
نیز حمله کرد و یزید انس نیز حمله کرد و هر دو سپاه در هم ریختند که ناگاه
ابراهیم خود را بعلمدار رسانید و علمدار را با علم چهار حصه کرد و علم کفن
نگونسار شد و سپاه عبد الله مطیع چون علمدار را ندیدند روی بهزیمت نهادند
و خونریزان از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا هشت هزار کس را بکشتند و
عبد الله مطیع از ترس ابراهیم خود را در بصره انداخت و در حال نامه نوشت
بمصعب زبیر که ای امیر زنهار از شیعیان ابوتراب چون نامه من بتو رسد
در ساعت متوجه این حرب شوی که ابراهیم اشتر را هیچ [illegible]
مکر لشکر کشم و در حال قاصد روان کرد و ابراهیم با سپاه غنیمت بسیار
برگرفتند و بازگشتند و فرود آمدند قضا را آن شب طلایه ابراهیم در غار

غایب

غایب و احمر شمیط بود مردی را بگرفتند دراز بالا و موی سرش نمانده
موی زنان دراز و جامه از پلاس پوشیده و عمامه از پلاس بر سر نهاده
و عصای در دست گرفته او را پیش ابراهیم آوردند سلام نکرد و هیچ
نگفت بلکه بدست اشاره کرد که از بصره می آیم ابراهیم گفت مگر لال است جواب سخن
نگوی آن مرد بزبان رومی سخن درآمد ابراهیم گفت از یاران ما کسی زبان
رومی می داند گفتند صعصعه ابن عبد الله این زبان نیکو میداند او را
آوردند صعصعه گفت بگوی تا چه میگوئی آن مرد سخن درآمد صعصعه گفت یا امیر
میگوید که من از انطاکیه ام در بصره بودم اکنون بجای خود میروم ابراهیم
گفت من شاگرد و پرورده امیر المؤمنین ع ام و مکر و حیله از پیش من نرود
صعصعه را گفت آن مرد گفت من ترسایم و در کیش ما دروغ گفتن روا
نباشد اکنون مرا بگوی که مختار چکس است صعصعه گفت مختار مردی زاهد
و پیدا کننده حق است ترسا گفت امام است صعصعه گفت نه امام ما و جمله
مسلمانان امام زین العابدین ع است و مختار خلیفه اوست ترسا گفت
شما این حرب با مصعب زبیر بهر چه میکنید صعصعه گفت ما دعوی خون
بدانکه این امت فرزند پیغمبر ما را شهید کردند و سر او بر نیزه جفا کرده اند
و عورات او را چون اسیران بند بر بند بپلید برده اند ترسا چون این
بشنید بنیاد گریه کرد و گفت من در انجیل خوانده ام که در آخر الزمان
پیغمبر پیدا شود در میان کوهها و مکه سخت نیکو روی باشد و سخنش حکمت
باشد و دولتش قوی بود و سخن از آسمان گوید و با فرشتگان مناجات کند

وما بیان سخن کوییم وایشان را با ملامت خود درآورد وتا او در جهان باشد
جهان از او نور دارد وچون از جهان بیرون رود امت محمد را بشکنند
وبا دختر ودامادِ او جفا کنند وفرزندانِ او را شهید کنند وخانهای ایشان را
غارت کنند وبدین سبب خدای را بیازارند چون وقت درآید خدای تعالی مردی را
از بنی ثقیف بر ایشان مسلط کرداند که طبل عداوت بزند وعلم حجت برپا
کند ونفیر نصرت برآورد وسپاه سعادت جمع کند وتیغ در جان اعدا نهد و
همه را پاک بدوزخ فرستد واز آن روز که خروج کند تا آن روز که شهید
کردد هیچ نجوید الا طاعت فرزند پیغمبر صعصعه این احوال با ابراهیم میکفت
وترسا آستین در روی کرفته بود وزار زار میکریست که ناکاه برخاست از
سر بینداخت وطیب بر زمین زد وزبان کشاد که لا اله الا الله محمد رسول
الله علی ولی الله ابراهیم ویاران شاد شدند پس ترسا کفت من جاسوسم
وآمده ام که احوال شما را معلوم کنم چون یافتم شما موفقان اید وایشان کافران
اکنون توبه کردم پس ابراهیم او را پیش طلبید وکفت ای برادر از من طلبی
در مقتضای بخواه آن ترسا کفت من حاجت بخدا دادم اما نیت دادم که عبدالله
مطیع را بی چوب وجدال بدست قید آرم ابراهیم کفت چکونه ترسا کفت چون
عبدالله مطیع از تو شکست خورد خود را در نهروان افکند ومرا آنجا دیری
هست او از ترس تو بدیر من کریخته ومرا فرستاده وعبدالله مصعب را بمدد
طلبید اما هنوز او نیامده است اکر در میان شما مردی هست دلیر وکاردان
دیده با من بیاید تا او را زنده بدست وی بیارم ابراهیم کفت هیچ کس با تو
نیاید

نیاید الا من واین کار را دمت که اکر درمیان آتش باید رفت برو دم وبان
نادم ترسا کفت نیک باشد اما تو را جامه باید از این جنس که من دارم ابراهیم
بفرمود تا دستی از آن جامها بیاوردند درپوشید وبرنس بر سر نهاد وطیب
در بر آویخت وتیغی بزهر آب داده در زیر جامه پنهان کردانید وبا آن
ترسا روان شدند ومیرفتند تا بنزدیک دیر رسیدند دو ترسا طلایه
میداشتند دو تن را دیدند کفتند شما کیستید ترسا پیش رفت وکفت منم
خداوند این دیر کفتند تو بوده اما این مرد را رها نکنیم کفت این پسر عم
من است از کوفه آمده است تا زیارت عبد الملک کند کفتند شما هر دو را
بنزد امیر بریم پس هر دو را بکرفتند وبنزد عبدالله مطیع آوردند آن ملعون
از خواب برخاسته بود وچشم برچشم میمالید کفتند یا امیر این مرد ترسا
که بجاسوسی فرستاده بودی آمده است ومردی با اوست میکوید پسر عم
منست بر بین تا چه کس است آن ملعون کفت دیدم دست از ایشان باز دارید
این بکفت وسر بر بالین نهاد وبخفت وطلایه داران دست از ایشان باز
داشتند پس ترسا دست ابراهیم بکرفت وبخوانه برد طعام آورد چون ابراهیم
از طعام خوردن فارغ شد کفت ای برادر برو ببین این ملعون در خوابست
یا بیدار ترسا برفت وباز آمد وکفت در خوابست اکر کاری خواهی کرد
اکنون وقتست ابراهیم برخاست که برود وان ملعون را بکشد که ناکاه بانک در
دیدند وآن ملعون را بشارت دادند که مصعب زبیر آمد عبدالله مطیع برخاست
وسلاح در پوشید وباستقبال بیرون رفت ابراهیم ملول شد وازآنجا بیرون

آمد و بکنار رود آمد و بایستاد کشتیها دید در روی آب می آیند و کشتی دید
چون عروس آراسته و مصعب زبیر در آن کشتی بود چون بکنار رود رسید
کشتی را نگاه داشتند مصعب زبیر بیرون آمد و مرکبی که از برای او آورده بودند
سوار شد و عبدالله مطیع با پیاده خدمت میکردند و ابراهیم ایستاده بود مصعب
زبیر بر ابراهیم نگریست عبدالله مطیع را گفت این مرد کیست که چون دیگران خدمت
نمیکند عبدالله مطیع پیش آمد و ابراهیم را گفت ویلک چرا پیش نیایی و زمین را
بوسه دهی ابراهیم هیچ نگفت و همچنان ایستاده بود مصعب زبیر را خشم
آمد و در غلامان کرد و گفت او را بگیرید بیچاره نفس از غلامان بگردی
در آمدند و ابراهیم بگرفتند و نزد مصعب زبیر بردند مصعب گفت ایها الرجل
تو جاسوسی یا آنکه مردی بزرگی از مهتران عرب که از من نزدیک شده ای و
چون دیگران خدمت نکردی ابراهیم گفت یا امیر من مردیم از فضل عرب و چون
تو از عرب من دو خواسته آمده ام در خدمت تو و ندانم که خدمت چون کنند
مصعب عبدالله مطیع را گفت این مرد را نگاه دار تا بدانم چکسیست عبدالله
مطیع او را بغلام مردی عامر داد بخیمه آورد و ندانست که ابراهیم است بنداشت
اعرابیست او را بند نکرد و در خیمه بنشانید و خود بنزد مصعب زبیر رفت
چون مصعب زبیر فرود آمد عبدالله مطیع را گفت آن مرد را بنزد من آر عبدالله
مطیع عامر را گفت برو و آن مرد را بیار عامر بخیمه آمد یا داد که هم
خفته بود چند خواست که بر اسب بنشیند و اسب فرمان نبود تا نیاید بر اسب
نشد که بانگست که لعنت خدای بر دوستان ابوتراب باد ابراهیم گوید بر اطراف
خود

خود نگه بستم کسی را ندیدم بر خواستم و از خیمه بیرون آمدم و تیغ برکشیدم
و گفتم یا امیر بگیر عامر تصور کرد که او را چیزی میدهم دست دراز کرد
ضربتی زدم و سر او را از تن جدا کردم و بر اسب او برنشستم و بلشکرگاه
خود آمدم چون طغیان ابراهیم را بدیدند خوش حال شدند پس ابراهیم
بفرمود تا سپاه برنشستند و بیامدند تا برابر مصعب زبیر و صفها راست
کردند و علمها برافراشتند و نقارهها فرو کوفتند مصعب زبیر نیز
صفها راست کرد پس ابراهیم روی با سپاه کرد و گفت من بر قلب سپاه
دشمن میزنم چون از قلب متوجه میمنه شدم بیکبار حمله کنید پس ابراهیم
در میدان جولان کرد و خود را بر قلب مصعب زبیر زد و بسیار ...
و از قلب متوجه میمنه شد و شوره در میمنه انداخت که به یکبار سپاه ابراهیم
حمله کردند مصعب زبیر بترسید و گفت تیراندازان در پیش روند و
سپاه ابراهیم را تیرباران کنند هشت هزار تیرانداز و روبین انداز
پیش رفتند و سپاه ابراهیم را تیرباران کردند اما تا سپاه ابراهیم رسیدند
ابراهیم هفتاد تن ملعون را کشته بود سپاه ابراهیم تیراندازان را
از جای برکندند و بر قلب سپاه مصعب کوفتند ابراهیم از عقب روبین
اندازان در آمدند و صف ایشان را در هم زد و هر کس از آن ملعونان را
بکشت و دغا و غارت نیز حمله کرد و جنگی عظیم در گرفت تا بمیان روز
پس بازگشتند و ابراهیم سپاه را ترتیب داد و میمنه و میسره و قلب و جناح
بیاراست پس مرکب برانگیخت و بمیدان آمد و مبارز خواست هیچ کس از ترس

بمیدان نمی آمد مصعب زبیر عبدالله مطیع را طلبید و گفت تو شجاع زمانه بجنگ
ابراهیم بیرون رو عبدالله مطیع چون عروس خود را آرات و چون
کوه آهن بمیدان آمد و گفت ای ابراهیم همین ساعت سر ترا از سر این سپاه
دور کنم و سر ترا نزد صاحب خود مصعب زبیر برم و دل او را شاد کردانم
ابراهیم گفت ای ملعون من دیشب ترا میخواستم بکشم نکشتم و دیگر آنکه ابو عکافا
مختار ابو عبیده ثقفی است که ترا زنهار داد و گفت تو حرامزاده و از تو
نیکی نیاید این بگفت و حمله کرد و چند حمله در میان ایشان رد شد ابراهیم در
قهر شد و تیغ امیر المؤمنین ع برکشید و گفت این تیغ را جدم بطالت خون
امام حسین ع و در میان رکاب راست شد و بر فرق عبدالله مطیع زد که تن
وی را و خود و کمر و زنجیر ببرید و تیغ بمیان زین رفت عبدالله مطیع از مرکب
در غلطید و بدوزخ رفت سپاه مؤمنان آواز تکبیر بر آوردند مصعب زبیر
ملول شد و رو بسپاه کرد و گفت ای یاران اگر ابراهیم با سپاه خود حمله کند شما
امروز پای نگاه دارید که چون شب بدست در آید رو ببصره نهیم که اگر بگریزیم
یکتن شما را زنده نگذارند اما ابراهیم تیغ در دست در میدان جولان می نمود
و مبارز می طلبید مصعب زبیر گفت سبحان الله این چگونه مردیست که بیرم که از این
لشکر باک ندارد آخر خسته و مانده نمیشود ابراهیم دید که کسی بمیدان نمی آید
دانست که دل شکسته اند نعره زد که یا محمد و یا علی ع و بر قلب سپاه مصعب زبیر
حمله کرد و از یمین او احمر شمیط حمله کرد و از یسار او یزید انس حمله کرد و از پس
او عبدالله کامل و ورقاء عازب حمله کردند و گفتند یا لثارات الحسین ابن علی عم
وخود را

وخود را بر لشکر مصعب زبیر زدند و هر دو لشکر در هم آویختند و جنگ عظیم
در گرفت که ناگاه ابراهیم در جنگ چشم وی بعلمدار افتاد خود را بدو رسانید
و علمدار را با علم بچهار حصه کرد و علم مصعب زبیر نگونسار شد چون سپاه
مصعب زبیر علامت نگونسار دیدند روی بهزیمت نهادند مصعب زبیر نیز بگریخت
و ابراهیم با یاران از عقب ایشان برفتند و خلق بسیار بکشتند و مصعب
زبیر هیچ جا درنگ نکرد تا به بصره رسید و از آنجا نامه ببرادرش عبدالله زبیر
نوشت و همه احوال را اعلام کرد اما ابراهیم از سپاه مصعب زبیر بسیار بکشت
و از سر دشمنان منارها ساخت و غنیمت بسیار بر گرفتند و منزل بمنزل می آ
مدند تا بکوفه رسیدند مختار خوشحال شد و بر ابراهیم و یاران آفرین کرد
و آن غنیمت که بر گرفته بودند بر لشکر قسمت کردند و مختار در آن اندیشه بود
که دست در قاتلان امام حسین ع زند که جاسوسی از دمشق آمد و گفت که
عامر ربیعه با هفتاد هزار کس از دمشق می آید بطلب خون عبدالله مطیع
مختار را با ابراهیم تدبیر خوب او در پیش گرفتند که در این مجلس هفدهم ذکر
کنیم انشاء الله تعالی

مجلس هفدهم در ذکر آمدن عامر ربیعه از شام بجنگ مختار و بجنگ و گرفتار شدن او بدست ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی
الازدی که چون ابراهیم ابن مالک اشتر عبدالله مطیع را بدوزخ فرستاد
و مصعب زبیر بگریخت و ببصره رفت ابراهیم غنیمت و اسیران که گرفته بود
برداشت و بکوفه آمد سر هزار و شصت اسیر گرفته بود همه را حلقها در گوش کرد

ودست از ایشان برداشت ومختار ابو عبیده هفتاد درم روزینه داشت وهفتاد
هزار دینار بدیشان ومستحقان بداد وقاتلان امام حسین هم هلاک شدند
خداوندان اخبار چنین روایت کنند که چون مصعب زبیر بگریخت وببصره رفت
وخبر یافت که ابراهیم اشتر بکوفه رفته نامه نوشت ببرادرش عبدالله زبیر
که بدان وآگاه باش که کوفه وعراق ما را بود اکنون مختار ابو عبیده ثقفی
خروج کرده وعراق وکوفه را از ما بگرفت واو در کوفه است ومن در بصره
وازکوفه ببصره اندکی راه است ترسم که تاخت آورد ومرا تنگ کند چون نامه من
بتو رسید باید که لشکر آن طرف را جمع کنی وبجانب من فرستی تا من در این صوب
لشکر گرد کنم وبجنگ مختار روم چون نامه بعبدالله زبیر رسید جواب نوشت
که ای برادر من از تو درمانده‌ترم در کارزار اهل یمن وطایف ولشکرها
از خود جدا نتوانم کرد اکنون تو قلعه ولایت باید خود بکوشی وامید از من بردار ونامه را
روان کرد چون نامه بمصعب زبیر رسید وبخواند بر برادر خشم گرفت ودرحال
نامه نوشت بعبدالملک مروان واورا از دوزخ رفتن عبدالله مطیع اعلام کرد
وگفت که خارجی بر من بیرون آمده است وبا او در حرب میباشم وظفر او را
باشد چون نامه من بتو رسد لشکر خود را بدین صوب بفرست تا با او حرب کنم
بشرط خطبه وسکه کوفه وبصره بنام تو کنم وفرمان تو برم نامه را بفرستاد چون
نامه بعبدالملک مروان رسید وبرخواند خوش حال شد که نوشته بود خطبه وسکه
کوفه وبصره بنام تو کنم درحال جواب نوشت که ای مصعب زبیر دل هیچ اندیشه
مدار وتو هم آنجا باش که من لشکری فرستم که مقدم ایشان بردر کوفه باشند ومادر انجا

برود

برود دمشق تا دوستان ابو تراب را زبون وزبر کنند ونامه را روان کرد وخود
بمسجد آدینه رفت ودر روز جمعه تا منادی کردند تا مردم بمسجد جمع شدند بعد
الملک مروان بر منبر بالا رفت وخطبه بخواند وبعد از خطبه گفت ای مردمان بدانید
که در کوفه خارجی بر ما خروج کرده است که او را مختار ابو عبیده ثقفی گویند و
بنده گان خدا را می آزارد گفت در میان شما که لشکر بردارد وبکوفه رود
ودوستان ابو تراب را بکشد وسر ایشان را بنزد من فرستد وهر قدر لشکر که
خواهد بدهد هم پس یکی برخاست پسر عم مروان علیه اللعنه نام وی عامر ربیعه
بود گفت یا امیر من بروم وهمه دوستان ابو تراب را بکشم وسر ایشانرا بنزد
تو فرستم وآن منبر که فاطمیان در آن خطبه میخوانند بسوزانم عبدالملک مروان
شاد شد وگفت تو برو وگوشت واستخوان نسبی ایشان را خلعت ومرکب و
رایت بخشید وهفتاد هزار کس بدو داد وگفت باید که اینجا دیر نبودی وبجنبی
خود را در کوفه افکنی ومختار ودیگر ایشان را تمام سر از تن جدا کنی وبمن فرستی
عامر ربیعه قبول کرد وعبدالملک مروان را وداع کرده آن هفتاد هزار لشکر را
برگرفت واز دمشق بیرون آمد وراه بادیه برگرفت ومنزل بمنزل می آمد
تا بدو منزل کوفه رسید آنجا فرود آمد وفرمود تا راهها فرو گرفتند تا کسی
خبر بمختار نبرد مختار را رسم چنان بود که هر روز با سپاه برنشستی واز کوفه
بیرون آمدی ودر جانب کربلا کردی وگفتی السلام علیک یا بن رسول الله
بدین نوع زیارت کردی وبکوفه باز رفتی قضا را مختار بدین دستور از کوفه
بیرون آمد دید که شتر سواری از بادیه در آمد گفت او را بنزد من آرید اورا

پیش مختار آوردند مختار گفت از کجا می‌آیی و بکجا میروی آن مرد بترسید و
گفت یا امیر از لشکرگاه عامر ربیعه می‌آیم بدانکه عبدالملک مروان عامر ربیعه را
با هفتاد هزار کس بحرب تو فرستاده و اینک او در دو فرسنگی کوفه فرود
آمده و از جماعت بنی اسد مردی همراه اوست با دو هزار سوار و نام او
طلحه است اکنون طلحه مرا بنزد تو فرستاده که بلشکرگاه تو آیم و هر کس که از بنی
اسد در لشکر تو باشد بگویم که بیرون روند زیرا که عبدالملک او را کرده است
که یکی از شما را زنده نگذارند مختار گفت در لشکر من بنی اسد کسی نیست
پس نقیبان را بخواند و گفت در لشکر ما از بنی اسد چند تن نقیبان گفتند
در لشکر ما یکی از بنی اسد نمی‌باشد پس مختار گفت تا او را از لشکر بیرون کردند
و بجهت راست گفتن آن مرد اسدی او را زر و خلعت داد و گفت حالا بکجا خواهی
رفت جوانمرد اسدی گفت بلشکرگاه عامر ربیعه خواهم رفت که طلحه را خبر
دهم که در لشکر مختار یکی از بنی اسد نبود مگر ما او را بیرون کردند که
تا دل وی قرار گیرد که او پندارد در لشکر شما بنی اسد بسیارند مختار گفت
اگر عامر ربیعه از تو پرسد که با مختار چند لشکر است چگوئی گفت گویم با مختار
صد هزار لشکر است تا او بترسد مختار گفت دروغ مگوی که دروغ گفتن
خیانت است گفت پس چگویم مختار گفت بگو با مختار سی هزار لشکر است و
سپهسالار او ابراهیم اشتر است با پنج هزار کس گفت چنین گویم و برفت و
مختار بکوفه آمد و تدبیر حرب میکرد و آن مرد اسدی بلشکرگاه عامر ربیعه
رفت عامر او را بخواند و احوال گرفت او تمام احوال باز گفت عامر ربیعه گفت
یککار

یک کار با من بکن تا صد دینار دیگر بشود هم گفت چیست بگوی عامر گفت بدانکه
چهار صد تن از لشکر مختار نامه بمن نوشته‌اند و زنهار خواسته‌اند و گفته‌اند
که در روز حرب مختار را بگیرند و بدست من بدهند اکنون من جواب نوشته‌ام
که شما را زنهار دادم و جهد کنید که در روز حرب مختار را بگیرید و پیش من
کشید در سپاه من بزرگتری از شما نباشد آن مرد اسدی گفت منت دارم
نامه ببرم و جواب باز آرم اما از یک چیز میترسم گفت از چه چیز میترسی
جوانمرد اسدی گفت بدانکه مختار را از آمدن تو آگاه شده و خوب بر می‌آید
و طلایه او گرد کوفه میگردد میترسم مرا بگیرند و بنزد او برند او مرا میشناسد
و داند که بدین زودی بهر شغلی باز آمده‌ام در حال مرا بکشد عامر ربیعه گفت
هیچ باک مدار که من ترا حیله بیاموزم گفت چیست عامر ربیعه گفت این خلعت
زر که مختار بتو داده برجای بگذار و جامه کهنه در پوش و چون بنزدیک
کوفه رسی جنیب را بجای پنهان کن با سر و پای برهنه بکوفه رو و چون طلایه
مختار ترا بگیرند و بنزد مختار برند احوال پرسد بگو که چون عامر ربیعه مرا
با خلعت تو بدید خشم گرفت و گفت اگر تو هواخواه مختار نبودی مختار این
خلعت را بتو ندادی و میخواست مرا بکشد مردم بنی اسد شفاعت کردند و
نگذاشتند من بگریختم و بدین حال بدینجا آمدم جوانمرد اسدی گفت نیک حیله کردی
پس عامر ربیعه نامه را بدو داد و او جامه کهنه در پوشید و بیامد و چون
بکوفه رسید مختار در پس هر روز سوار بود و می‌آمد و آن مرد را دید ملازمان
گفت او را پیش من آورید او را نزد مختار آوردند مختار گفت ای برادر این

چه حالتست آن مرد اوذی آنچه عامر بن ربیعه بوی یاد داده بود بگفت مختار
گفت ای برادر هیچ غم مدار که او ترا بیازرد ما ترا بنوازیم پس مختار
بفرمود تا دست خلعت زیبا و صد دینار زر بوی دادند و گفت ای برادر
اگر خواهی با ما باشی و اگر خواهی برو آن مرد اوذی با خود اندیشه کرد
که من یقین دانم که سپاه مختار مومنان اند و سپاه عامر منافقان اند زیرا
که در سپاه عامر جز شراب و فسق و لواطه نه بینم و در سپاه مختار جز
امر معروف و نهی منکر نکنم پس چرا با مختار خیانت کنم و فردای قیامت
چه عذر آورم پس پیش آمد و دست مختار را بوسه داد و گفت یا امیر نصیحت
دارم ترا در خلوت مختار بفرمود تا سپاه وی دور شدند جابر زید اوذی
آنچه در میان وی و عامر بن ربیعه گذشته بود باز گفت و نامه عامر بن ربیعه را
بمختار داد مختار چون نامه را بر خواند سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد
و ابراهیم را طلب کرد و نامه عامر را بدو داد و او را از آن مکر آگاه کرد
پس سوار شدند و در میان لشکر آمدند آن چهارده تن را دیدند که در
یکجای جمع ایستاده اند و دستها در قبضه تیغ کرده و انتظار فرصت دارند
مختار از مرکب فرود آمد و سلاح بیرون کرد و جامه از تن در آورد
و بیک تای پیراهن بایستاد و ابراهیم را گفت ای برادر تو نیز چنانکه
کن که من کرده ام ابراهیم نیز سلاح و جامه بیرون کرد و با پیراهن بایستاد
پس مختار در روی سپاه کرد و گفت شما نیز چنانکه کنید که من و ابراهیم کرده ایم
خروش در لشکر افتاد و همه پیاده شدند و سلاح و جامه بیرون کردند

وبلادر

وبلادر انداختند مگر آن چهارده تن که فرمان نبردند مختار را یقین شد
که ایشان عذر و خیانت در سر دارند چوبی بر سینه یکی زد و او را بدوزخ
فرستاد پس سپاه تیغ در ایشان نهادند و آن چهارده تن را پاره پاره کردند
مختار خدا را شکر کرد و جابر زید اوذی را پیش خود خواند و در روی سپاه
کرد و گفت هر کس سر مرا دوست دارد بدین جابر زید اوذی عطای بخشد
اول ابراهیم دویست دینار زر و لختی جامه و بنهاد و بزرگان سپاه تمام بخشش
کردند و چندان زر و مال بر آن جوانمرد اوذی نثار کردند که آن را حد و
اندازه نبود جابر زید اوذی مختار را گفت یا امیر بروح آن شهید کربلا
که این همه مال که من بخشیدی دانگی برنگیرم باید که این مال را جمله بدین
نوشته بنزد اولاد امام حسن و اولاد امام حسین ع روی دنیا بر نهاد
مزد و ثواب از خدا تعالی طمع دارم اما یک مطلب دارم مختار گفت
چیست گفت عامر بن ربیعه را بدست تو سپارم مختار گفت چگونه او را بدست
من سپاری جابر زید اوذی گفت با من بیا تا بنزدیک لشکرگاه او در آیم
و تو در لشکرگاه وی باش تا من بنزد عامر بن ربیعه بروم و گویم نامه ترا
دادم و پیغام ترا رسانیدم اکنون یکتن از آن چهارده تن آمده و بکنار
لشکرگاه ایستاده ترا میخواهد که سوگند دهد که چون روز شود مختار را
بکشند تو با ایشان عهد و پیمان بکنی و آنچه گفته بجا آوری البته او بیاید
آن وقت هر چه خواهی با او بکن مختار گفت اینکه تو میگوئی ثواب است مرا
رفیق همکین باشند زیرا که عامر بن ربیعه را طلایه و دیده بان باشد و من

مردی صعلوکم و تمام شام و شامات مرا میشناسند چون جوانمرد ازدی
این بشنید خاموش شد و مختار بتیر درآمد و سپاه پراکنده شدند پس
ابراهیم اشتر گفت من میروم تا بدان ملعون را بکشم و شر او را کفایت
کنم جوانمرد ازدی گفت توانی جوانمرد ازدی با این ابراهیم دستی جامه
ازدی پوشید و با جوانمرد ازدی سوار شدند و از کوفه بیرون رفتند
تا بنزدیک لشکرگاه عامر ربیعه رسیدند جوانمرد ازدی گفت یا امیر تو
درینجا باش تا مکر و حیله بجا آورم درین بودند که ناگاه دو هزار
سوار درآمدند از طلایه داران عامر ربیعه چون ایشان را بدیدند بانگ بر
ایشان زدند جوانمرد ازدی گفت من بجاسوسی رفته بودم گفتند این
مرد کیست که با تو است گفت پسر عم من است گفتند اگر تنها بودی تعرض
نمی‌رسانیدم اما چون که وقت شما چاره نیست که امیر فرموده پس آن دو هزار
سوار گرد ایشان درآمدند و ایشان را بگرفتند و بنزد عامر ربیعه بردند
و گفتند یا امیر این جوانمرد ازدی که دیروز برسولی نزد ما آمده بود آمده
و مردی با وی همت زده مینماید ببین تا چه کس است عامر ربیعه بر ابراهیم
نگریست بچشم وی آشنا آمد و دست فراز برد و عمامه از سر ابراهیم بر
داشت ابراهیم را بشناخت گفت یا ابن اشتر چون شد که بدین جایگاه ا
فتادی این مرد ازدی ترا آورده است تا مرا بکشی ابراهیم هیچ نترسید و
گفت ای ملعون امید دارم که خدای تعالی مرا از دست تو نجات دهد و آخر
ترا بدست من گرفتار شوی عامر ربیعه بخندید و گفت یا ابن اشتر چون
توانی

توانی مرا کشتن که بدست من اسیری و من بکشتن تو فرمان دهم لیکن این سخن
از آن میگویی که دل از جان برگرفته پس آواز داد که جلاد جلاد و چون
جلاد درآمد عامر گفت اول ابراهیم را گردن بزن و بعد از آن این مرد
ازدی را که ابراهیم را آورده است تا مرا بکشد جلاد بیامد و بازوی ابراهیم را بگرفت
و آن بی مروت ابراهیم را بر زانو درآورد که ناگاه ندیمی از ندمای
عامر درآمد و گفت یا امیر جلاد را بگوی که دست نگاه دارد که نصیحتی
دارم ترا بگویم عامر جلاد را گفت دست نگاه دار و گفت بگوی تا چه میگویی
ندیم گفت یا امیر ابراهیم را مکش که شب است و چون ابراهیم کشته شود خلاف
در لشکر افتد و گویند ابراهیم نبوده و چون ابراهیم را بکشی مختار کشته شد
زیرا که در لشکر مختار همین ابراهیم است بگذار تا صبح شود و چون روز شود
او را بر دارها در میان لشکر بکوب و اندر آویزند و پس بکشی و بعد از آن جوانمرد
ازدی را و دونها تا طبل بشارت بزنند و سر شراب در لشکر بگردانند آنگاه
سر او را بنزد عبدالملک مروان فرست عامر ربیعه را پسند آمد و روی با ابراهیم
کرد و گفت یا ابن اشتر یک شب دیگر توانی زنده که مانده بود پس حاجب را
بخواند که هفتاد مرد تا پیش او بودند و گفت ابراهیم را با این مرد ازدی ببر
و نگاه دار حاجب ابراهیم و جوانمرد ازدی را بخیمه آورد و بفرمود تا هفت
میخ آوردند و هر دو را در چهار میخ کشیدند و آن هفتاد مرد تمام شراب
خورده و بخفتند حاجب نیز بخفت و ابراهیم با آواز بلند قرآن میخواند
و جوانمرد ازدی میگریست جوانمرد ازدی گفت یا امیر هلاک ما یقین شد

ابراهیم گفت ای برادر اگر ما را زنده کانی باقی مانده خود دانت واگر اجل
رسیده هیچ تدبیر نتوان کرد جاعزد ازدی بسیار دیگر بیت ابراهیم گفت ای برادر
دم را بیش تر گشت از خدا تعالی نا امید مباش جاعزد ازدی گفت بلی از خدای
تعالی نا امید نباید بودن جاعزد ازدی خدا را بخواند و ابراهیم قرآن میخواند
از خوشی قرآن خواندن ابراهیم جاعزد ازدی را خواب در ربود آوازی
بگوشش ابراهیم رسید گفت ای برادر با من سخنی میگوئی گفت نه گفت پس با که
سخن میگوئی گفت با امام حسین عم با آنکه در خواب شدم جاعزد برادر در عالم
واقعه دیدم بر نیکو صورتی از صورتها و با جامههای پاکیزه بنزد من آمد
و گفت ابراهیم را درود ده و بگو که امام حسین عم گوید هیچ غم مخور که هنوز
نیم شده باشد تا از این بند نجات دهم ابراهیم چون این سخن بشنید
خوشحال شد و گفت ان شاء الله که خواب تو راست است حاجب بیدار شده
بود و سخنان ایشان را می شنید با خود اندیشه کرد و گفت آنچه ابراهیم میگوید
راست است و هیچ کس را از ترک جایزه نیست فردای قیامت چه عذر آورم
که مصطفی و مرتضی پرسند ما با تو چکرده بودیم که خون دوست خلق ما را
بریختی پس برخاست و بدر خیمه آمد و ابراهیم را گفت شاد باش که من نیت
دارم که ترا از این بند نجات دهم چون جان بیرون تواند بردن از میان
این لشکر ابراهیم گفت ای برادر تو بند از ما بردار دگفتار که گناهان گذشته
تو چون خدا تعالی در دل تو انداخت که ما را از بند نجات دهی نیز از میان
این لشکر برهانی پس حاجب آهسته آن میخها را برکند و بند از ایشان
برداشت.

برداشت و هر یک را دستی سلاح بداد و گفت سر خود گیرید و بروید تا من
نیز تن بیرون جان خود کنم ابراهیم برادر آمیزی کرد و دست آن جوانمرد اوزدی را
بگرفت و از میان آن لشکر بیرون رفتند و راه کوفه برگرفتند حاجب چون
دانست که ایشان قدری راه رفته اند ناگاه فریاد برآورد که این دو مرد
هرد و گریخته اند آن هزار مرد از جای جستند و هر یک بطرفی روان شدند
و غوغا در لشکر افتاد عامر ربیعه چون بشنید بدر خیمه حاجب آمد و گفت
چون گریخته اند حاجب گفت یا امیر نداند هر شب بیدار بودم و مشغله داشتند
ساعتی شد که خاموش شدند من برخاستم و نگاه کردم ایشان را ندیدم
و ندانم که بند بدین محکمی از ایشان که برداشته مگر آن ندیم که نگاه داشت در شب
ایشان تو بگشته کا نم که مکری بود در میان ایشان عامر ربیعه ندیم را بخواند
و گفت تو با من عذر و خیانت کردی بر دست دوستان ابوتراب را رها چند
ندیم عذر آورد سودی نداشت پس عامر ربیعه تیغ برکشید و در میان ندیم
زد و او را چون خیار تر بدو نیم کرد و حاجب را بر در خیمه سپرد و
عامر با تمام سپاه در آن صحرا پراکنده شدند اما ابراهیم و جوانمرد ازدی
میرفتند که ناگاه صهیل اسبان را شنیدند ابراهیم جاعزد ازدی گفت
این فغان از آمدن ما خبر یافته اند و اینک از عقب ما می آیند زود
باش که در بیابان خواهیم رفت جاعزد ازدی گفت ای برادر زود باش
که در بیابان از تشنگی بمیریم بصحرات تا بر دست این ملعونان کشته شویم
پس ابراهیم از دست راست برفت و جاعزد ازدی از دست چپ و چون

ابراهیم قدری راه برفت بانگ سم مرکبها بشنید که نزدیک رسیده بودند
گفت دریغا که تمنایم وجود دیده چاره نیست و ابراهیم سبک پای بود
و نیک میرفت تا صبح بدمید و روز روشن شد از دور نگاه کرد درختی را
دید رو براه درخت نهاد و چون بپای درخت رسید آن درخت شا
خهای بسیار داشت بر درخت بالا رفت و در میان شاخها رفت پنهان شد
و از هر طرف تفرج میکرد چون آفتاب فراخ برآمد و جهان گرم گردید
سواری را دید که درآمد گفت بار خدایا مجاملی کن میان من و این حرامزاده
چون آن سوار بپای درخت رسید بایستاد و دست بر دست میزد که دریغا
از حسرتها بجهان چون ابراهیم نیک بنگریست دید که عامر بن ربیعه است در جستن
ابراهیم از لشکر دور افتاده و تشنه و خسته ابراهیم گوید خدای را شکر کردم که این
حرامزاده در چنین جای بر دست من افتاد پس نرم نرم خود را از شاخهای
درخت بیرون آوردم و از درخت بزیر جستم و قفای آن ملعون را بگرفتم و از
مرکب بزیرش کشیدم گفت آه کیستی گفت منم اجل تو ابراهیم ابن مالک اشتر
ای ملعون بیاد داری که دوش ترا گفتم که آخر بر دست من گرفتار شوی پس
خنجر برکشیدم و سرش را ببریدم و اسب ویرا بگرفتم و سرش را بر فتراک بستم
و سوار شدم و روی براه کردم ناگاه لشکری از بادیه درآمدند و آواز بر
آوردند که یا امیر ما را نکرده که هوا گرم شد و باد سموم برخاست و نتوان
دیگر در بیابان رفت ابراهیم گوید هیچ نگفتم و بانگ بر مرکب زدم تا از نظر
ایشان غایب شدم خداوندان ما چنین روایت کنند که مختار چون روز شد ابراهیم را

ندید

ندید کس بجانب او فرستاد گفتند یا آن جوانمرد اندی برفت مختار چون این
سخن بشنید گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و دو بار ناله کرد
و گفت ابراهیم را آن جوانمرد اندی برده است ترسم بجان وی مکری
برسد خدای تعالی او را برهاند یاران گفتند یا امیر دستوری ده تا برویم
و بر سرها و بجوییم و ابراهیم را برهانیم مختار گفت صبر کنید چون دو روز شد
ابراهیم نیامد خروش از سپاه مختار برخاست مختار گفت ای یاران
این خروش بیهوده چیست چند کس بروید و حال او را بدست بیارید
در این سخن بودند که دیدند سواری از بادیه درآمد و چون با دیگران
چون بنزدیک رسید ابراهیم بود و سر عامر بن ربیعه بر فتراک بسته و گفت
ای یاران بشارت باد شما را که ظفر یافتم بر این ملعون و سر عامر بن ربیعه را
در نزد مختار نهاد مختار روی آفرین کرد و سر و چشم ابراهیم را ببوسید
و احوال میپرسید که دیدند سواری دیگر درآمد و سر بریده در دست داشت
و میگفت یا لثارات الحسین ابن علی ع و چون برسید جوانمرد اندی بود
چون بمختار رسید آن سر را بقدم مرکب مختار انداخت ابراهیم بدان سر
بنگریست بشناخت سر سنان بود ابراهیم شاد شد و مختار خدای را شکر کرد
در این بودند که سواری از بادیه برآمد و چون با دیگران چون بنزدیک
آمد سر بریده در دست چون بپای او رسید گفت مختار کجاست مختار را
نشان دادند بیامد و آن سر را در قدم مختار انداخت ابراهیم برجست و او را
در بغل گرفت و سر و چشم ویرا بوسه داد و روی بمختار کرد و گفت یا امیر

این آن حاجب که ما را از بند نجات داد مختار روی بنواخت و بسیار تواضع
کرد پس روی با براهیم کرد و گفت چون بجنگ آوردی عامر بن ربیعه را ابراهیم قصه
خود را تمام باز گفت روی بجوان مرد ازدی کرد و گفت تو چون کشتی میان را
جوان مرد ازدی گفت یا امیر چون از ابراهیم جدا شدم و در بیابان میرفتم
تا بسر چشمه رسیدم با خود گفتم اینجا آسایشی کنم تا شب بسر دست در آید ناگاه
بکوفتم آیم چون بیم دور شد و جهان کرم کردید این ملعون را دیدم که در رسید
رخسته و مانده شده بود و تشنگی بروی کار کرده بود که سخن نتوانستی کرده
او مرا نشناخت و من او را شناختم باشاره گفت که شربتی آب بمن ده آبش
ندادم و تیغ کشیدم و پاره پاره اش کردم و سرش را ببریدم و بنزد تو
آوردم و گویند آن ملعون بدست خود هفتاد سر از فاطمیان و شیعیان بریده
بود مختار خرم شد و بروی آفرین کرد و حاجب نیز سرگذشت خود را باز
گفت و گفت یا امیر زود باش و لشکر برگیر و تاخت بر سپاه عامر بن ربیعه زن
که ایشان همه خسته و مانده اند مختار گفت من نیز چنین نیت دارم پس مختار
سپاه برداشت و برفت ناگاه خود بر سپاه عامر بن ربیعه زد و آواز داد که یا
لثارات الحسین ابن علی ع و تیغ در آن منافقان نهادند و ایشان نیز بجنگ
در آمدند و جنگ عظیم شد که پنداشتی قیامت آشکارا شده است و خون مانند
سیل روان شده بود سپاه شام روی بهزیمت نهادند و مختار با یاران خود
از عقب ایشان میزدند و میکشتند چون باز گشتند مختار را معلوم شد تا کشته ها را
شمردند سی و پنج هزار از ایشان کشته بودند و نه صد و پنجاه مؤمن بدرجه شهادت

رسیده

رسیده بودند و مال و غنیمت بسیار برگرفتند و مختار همه را بلشکر قسمت کرد
و بکوفه باز آمدند و باقی لشکر شامیان بهزیمت رفتند همه در بادیه
هلاک شدند و آنها که بدمشق رسیدند دو هزار کس بودند چون عبد
الملک مروان از این حال آگاه شد از هوش برفت و باقی احوالات
در مجلس هجدهم ذکر کنیم ان شاء الله تعالی

مجلس هجدهم در ذکر لشکر کشیدن یزید ابن ورقاء غازی الاسدی بحرب لشکر عبید زیاد و ولد الزنا و بدوزخ رفتن قاتلان امام حسین ع بدست مختار

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون مختار ابو
عبیده ثقفی را با ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی از حرب شامیان فارغ
شدند مختار را ابراهیم گفت ای برادر بگویم که تیغ در دهند و قاتلان امام
حسین ع را باک بدوزخ فرستند ابراهیم گفت یا امیر فرمان من کی و دست
در ایشان خرد رکاردار برخود مشور داد و صبر کن که تا قاتلان امام حسین ع هم
مهتران کوفه اند اگر دست یکی از ایشان زنی همه بر تو بیرون آیند و ابراهیم
این سخن از جهت آن میگفت که از قاتلان امام حسین ع بعد از عبید زیاد ولد
الزنا از محمد اشعث بزرگتری نبود و آن ملعون با چهار هزار کس از خود
از قبل عبد الملک مروان در موصل بود ابراهیم گفت ای امیر قاتلان امام حسین را
بجوان در لوا زنش کن و خلعت ده و عبد الرحمن ابن محمد اشعث را طلب کن
و بنواز و بنزد بلدیش محمد اشعث فرست و نامه بوی بنویس و او را در نامه
ترتیبی تمام ده و سوار کونه و پیاده و بگو که خوانخ بن مختار عبد الرحمن

ابن محمد اشعث را بخواند و او را بنواخت و خلعت و مرکب با یراق مرصع
بخشید و گفت ای عبد الرحمن باید بموصل روی و ولایت را از نصرت ما
بر سپاه شام خبر دهی و بگوی که اگر برخیزی و بنزد من آی آنچه در بیت
المال یافتم با تو دو قسم کنم و فرمان فرمان تو باشد پس نامه را بعبد الرحمن
داد و عبد الرحمن بموصل رفت حاجبان دست وی بگرفتند و بنزد محمد اشعث
بردند عبد الرحمن نامه را بداد ببوسید آن ملعون نیز سر و چشم وی را بوسه داد
محمد اشعث گفت چرا بی دستوری من از کوفه بیرون آمدی عبد الرحمن گفت بحکم
از مختار محمد اشعث گفت ما در حرکت نشنیدیم مختار دیگر باشد که تو رسول
باشی عبد الرحمن گفت کار مختار از آن بزرگتر است که امیر پنداری امیر در عراق
و عراقیات ملک بصره پس نامه مختار را بدو داد و گفت مختار گوید اگر بنزد
من آیی آنچه در بیت المال یافتم با تو دو قسم کنم چون محمد اشعث نامه مختار را
بخواند متفکر شد و گفت مختار در چگونه سلوک میکند با مردم کوفه عبد الرحمن بسیار
از مختار تعریف کرد و چون خوانه محمد اشعث در کوفه بود موصل را بگذاشت و
با مال و اسباب متوجه کوفه شد چون خبر بمختار رسید بزرگان و معتبران کوفه را
بپیشواز او فرستاد و محمد اشعث را با عزت در کوفه در آوردند که صفت نتوان کرده
و بدار الاماره فرود آمد و روز دیگر با مختار دیدار کرد مختار او را نوازش
کرد و بفرمود تا گلاب ریختند و عود سوختند و شربت آوردند و نوازش زیاده
از حد نمود پس محمد اشعث گفت شکر خدای را که ترا نصرت داد و منافقان را
مقهور گردانید مختار گفت خدای تعالی داناست پس محمد اشعث برخاست

ددست

ددست مختار بگرفت و بیعت کرد و بخانه خود رفت مختار با ابراهیم گفت ای برادر
چند صبر کنیم بفرمایم تا تیغ در نهند در همه تا ظالمان امام حسین را بجد ذبح فرستند
ابراهیم گفت یا امیر تقصیر مکنی که من ایشانرا نمیتوانم دید اگر دست دیگی
دراز کنی از آن کسی که بر تو بیعت آید محمد اشعث باشد صبر کن که کار بوجود
تباه مکن مختار گفت چون محمد اشعث را از موصل بخواندیم کی بموصل باید
فرستاد ابراهیم گفت یزید انس را بفرست مختار گفت او را از برای کاری
دیگر دارم ابراهیم گفت عبد الرحمن سعید همدانی را بفرست مختار در حال
عبد الرحمن را بخواند و هزار سوار بدو داد و گفت موصل را بتو ارزانی داشتم
عبد الرحمن آن هزار سوار را برگرفت و بموصل آمد و مردم موصل هوا خواه
عبد الرحمن بودند عبد الرحمن هفده روز در موصل بود این خبر بعبید زیاد
ولد الزنا رسید که سپاه مختار بموصل آمده ابن زیاد هفتاد هزار سوار جمع
نمود و در موصل فرستاد این خبر بعبد الرحمن رسید روی ماندن ندید از موصل
بتکریت آمد و از آنجا نامه نوشت بمختار و از همه احوال وی را اعلام کرد و گفت
من در تکریت نشسته ام اگر امیر مدد فرستد با دشمنان حرب کنم چون نامه عبد
الرحمن بمختار رسید برخواند و بسیار ملول شد و ابراهیم را بخواند و احوال باز
بگفت ابراهیم گفت یزید انس را بفرست پس مختار یزید انس را برخواند و در
مصلی بنشانید و گفت یا یزید از تو مسئله خواهم بپرسم یزید انس گفت بپرس
که خود از من عالم تری مختار گفت امام حسین امام مؤمنان بود یا نه یزید
انس گفت بلی حق و از قلب حق مختار گفت چگوئی درین باب که او را شهید

کردند کافر بودند بر ما و هم مسلمانان واجبست با و حرب کردن مختار گفت پس
این نوا برادر خود دریغ مدار لشکر بگیر و بحرب ایشان رو که امیری موصل را
بتو دادم یزید انس گفت امیری موصل مرا باعث نیست من حرب با ایشان
بجهت ثواب میکنم مختار بروی آفرین کرد و ورغاء غارب را سپهسالار او
کرد و لشکر از کوفه بیرون بردند پس مختار نامه بعبدالرحمن نوشت که آن هزار
سوار که با توست بیزید انس ده و اگر خواهی با او باش و اگر خواهی بکوفه
آی چون یزید انس بخواست برود مختار و ابراهیم سوار شدند و بدرقه وی
بیرون رفتند و مردم کوفه قریب بیست هزار از زن و مرد بیرون آمدند پس
یزید انس ایشان را وداع کرد و برفت چون بساباط رسید نالان شد سپاه وی
ملول شدند و از آنجا بگذشت و بسامره رفت نالانتر شد و بحضور بود پس
تمام بزرگان سپاه را جمع کرد و گفت بدانید که دیشب نماز خفتن کردم و بخواب
شدم در عالم خواب پیغمبر را دیدم در بوستانهای بهشت نشسته بود و امیر
المؤمنین در پیش پیغمبر نشسته بود و امام حسن ع در دست راست و امام حسین ع
در دست چپ وی نشسته من پیش رفتم و سلام کردم پیغمبر جواب بداد و فرمود
ای یزید دیدی که این امت با فرزندان من چکردند والله که خصم ایشان من باشم
در روز قیامت و نزدیکتر بمن این امت بروی توی و توی که بنزد من خواهی آمد
مومنان چون این سخن بشنیدند در گریه افتادند و در حرب دشمنان حریص
شدند پس از آنجا رفتند تا بتکریت رسیدند عبدالرحمن آنجا بود یزید انس نامه
مختار را بعبدالرحمن داد عبدالرحمن آن هزار سوار را بوی سپرد و بکوفه بازگشت و یزید

انس

انس منتظر سپاه ابن زیاد بود و در میان ایشان پنج فرسنگ راه بود پس ابن
زیاد و ملعون ربیعه ابن مخارق را با پنج هزار سوار بداد و گفت بموصل رو و آن
سپاه آنجاست بگیر و بحرب سپاه مختار در رو و نامه بحصین نمیر نوشت که مهمان
بدان ربیعه باشی پس آن ملعون بموصل آمد و آن سپاه بگرفت و بیک فرسنگی
حدیثه فرود آمد و ربیعه رسول پیش یزید انس فرستاد رسول را … دادند
در آمد و گفت ربیعه میگوید که اگر بجهت ولایت آمده این تمنا از دل بگیر که این
کار از دست تو نیاید و اگر بحرب آمده حرب کنیم یزید انس گفت آن ملعون را
بگو که یزید انس گوید که من بتمنای ولایت نیامده ام بلکه بدان آمده ام که
جهان را از قاتلان امام حسین ع پاک کنم رسول گفت در سپاه ما کسی از قاتلان
امام حسین ع نیست یزید انس گفت دروغ میگوی حصین ابن نمیر آنجاست
نه او در مدینه رسول کرد هر چه از شقیاوه ناپاکت و حالا در بیعت عبدالملک
مروانست و حرب ما با او واجبست رسول باز گشت و آنچه شنیده بود با ربیعه
بگفت ربیعه بر خود تا بوقت حرب کردند پس روز دیگر در برابر هم صفها آرا
ستند و میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند و یزید انس سخت نالان
بود نتوانست بر اسب سوار شود بر خری بر نشست و پیش صف آمد و عبدالله
ضمره ورغاء غارب را گفت امیر سخت نالانست او را بلشکرگاه باید برد
که مبادا ناگاه چیزی برآید و لشکر ما دل شکسته شوند ورغاء غارب یزید
انس را بخیمه آورد و چند کس را در پیش وی بداشت و باز گشت و صف مصاف
بیاراست و نیت داشت که بیاسایت بیرون رود عبدالله ضمره گفت ای برادر

بکذاشتاد یکوی بیرون رود ورقاء قبول نکرد پس زره داودی در پوشید وخفتانی
نزدا کنده در بالای آن نو بکذاشت و خود عادی بر سر نهاده و تیغ هندی حمایل
کرد و درق مکی در کتف انداخت و نیزه هجده ارشی ستاد او را جوهر زیاد
بزهر آب داده بر دست کرفت و بر مرکبی که تمامیه سوار شد و بمیدان آمد و جولان
و نبرد کرد بسیار دلیر و شجاع بود و نیزه بازی بود که نظیری نداشت حلقه را در
میان نهادندی آن را بنیزه ربودی بجولان آمد و کفت ای اهل شام از شما
مبارزی خواهم که از همه مردانه تر باشد که منم ورقاء غارب لاازدی پس سواری
با سلاح تمام در برابر ورقاء غارب آمد ورقاء کفت چه نام داری که بی نام
کشته نشوی آن سوار بخندید و کفت مرا عمرو ابن سلم کویند ورقاء کفت تو با همین
غیور شیر چون [illegible] کفت یا ورقاء مرا در این چه عار بود ورقاء کفت تو کشنده مالک
جعفری کفت آری ورقاء بر او حمله کرد او نیز حمله کرد ورقاء در آمد و نیزه
بر سینه آن ملعون زد که سنان نیزه از پشتش بیرون رفت او را از مرکب در کرداند
و بدوزخ رسانید و آواز داد که کشتم این ملعون را بکین عبدالله جعفر طوفناه
بیکبار آواز تکبیر برآوردند پس ورقاء مبارز طلبید سواری دیکر با سلاح تمام
بیرون آمد ورقاء کفت چه نام داری کفت قیس ورقاء کفت قیس نام در جهان
بسیار است کفت قیس ابن کوتی ورقاء بانک بروی زد و ضربتی بر آورد و بر کرآن
ملعون زد که چون خیار تر بدو نیم کرد و بعد از آن سواری دیکر بیرون آمد
که او را حارث ابن عبدالله کویند نوه بود و رجز میخواند ورقاء او را بشناخت
کفت نه تو حارث ابن عبدالله [illegible] کفت بلی ورقاء کفت ای حارث باز کرد تا دیکری
بیاید.

بیاید که مرا با تو حق نمک است حارث کفت یا ورقاء من تو را دشمن دارم که
دوست ابوترابی ورقاء در خشم شد و نکذاشت که دیکر سخن کوید یک طعن نیزه
در دهان او زد که سنان از قفا بیرون رفت او را از اسب در کرداند
و بدوزخ رسانید پس ورقاء بپیش آمد و مبارز خواست ربیعه انصاری
در ورقاء حیران بماند و عبدالله جیله را بخواند و کفت برو با خیل خود بیرون رو
و با ورقاء حرب کن عبدالله جیله کفت یا امیر در عرب عار باشد که کروهی
با یکتن حرب کنند ربیعه کفت ما این عار بر خود بکیریم بشرط آنکه ظفر با ما
باشد پس عبدالله جیله با خیل خود بر ورقاء حمله کردند ورقاء پیش حمله
ایشان بایستاد و جنک در کرفت و تا شب جنک کردند و چون شب شد
باز کشتند و بلشکرکاه آمدند سپاه عراق مظفر بودند و سپاه شام بیده
بودند پس از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند اما چون روز شد ربیعه
بارسول پیش یزید ابن فرستاد [illegible] سخت نالان بود که سخن
نتوانستی کرده رسول در [illegible] ورقاء کرد و کفت ربیعه کوید
که بر خود و بر این سپاه رحم کنید و دست از حرب بدارید و باز کردید که
من نزد ابن زیاد کس فرستاده ام و سپاه خواسته ام و معلوم است که سپاه میرسند
ورقاء کفت باز کرد و ربیعه را بکو که ما باز نکردیم و ترک کارزار نکنیم تا
یکتن از شما را زنده نکذاریم و ما از لشکر بسیار باک نداریم پس رسول
باز کشت و آنچه شنیده بود با ربیعه بکفت روز دیکر ربیعه کار ساز حرب
کرد چون صف بر کشیدند یکی از سپاه شام بیرون آمد در میان میدان

بایستاد و خود را از شر بر داشت و گفت ای دوستان ابوتراب نخواهم از شما کی
از اشراف کوفه شمر ابن شعر از خواص گیاه مختار بود و مبارزی نامدار
بود سلاح بر خود راست کرد و در برابر آن ملعون آمد و گفت ای اعور بگو
تا چه کسی گفت منم عمرو ابن یزید ابن مخرم شعر گفت ای ملعون دروغ
گفتی نه تو شریفی از جمله بدگوهرانی این بگفت و بر او حمله کرد و با هم بر آویختند
و چند ضرب در میان ایشان رد شد شعر خدای را یاد کرد و ضربتی در میان فرق
زد که نیم بالائینش بر زمین افتاد و نیم دیگر در میان زین بماند سپاه مختار
تکبیر گفتند پس شعر پیش آمد و مبارز خواست ربیع بن سید عبدالله جبله را
گفت چرا بیرون نروی و با این مرد حرب نکنی عبدالله جبله گفت چرا آنکس
بیرون نرود که دعوی سپهسالاری میکند پس عبدالله جبله اسب دوانید
دواند و بر اسبی سوار بود که در هر دو لشکر مثل آن اسب نبود اسب بر
انگیخت و برابر شعر آمد و خود را می ستود شعر گفت ای ملعون آل محمد با تو
چکرده بودند که چنین عداوتی با ایشان داری آن ملعون گفت علی و فرزندان
بودند که ناهلان و عابدان ما را در جنگ جمل و صفین بکشتند شعر خشم
گرفت و بر او حمله کرد و با هم بر آویختند و بسیار طعن و ضرب در میان
ایشان خطا شد که ناگاه شعر در آمد و ضربتی بر کرتش زد که چون خیار
تر بدو نیم شد و بخاک مذلت افتاد شعر گفت غلام خود را که نورود ای
و سر این ملعون را از تن جدا کن و غلام نورود آمد و سر او را از تن جدا
کرد و مومنان شاد شدند و صلوات بر محمد و آل محمد م فرستادند و سپا
سپاه

سپاه ملول شدند و غلغله و آشوب در میان ایشان افتاد ربیعه چون چنان
دید بانگ بر سپاه زد که خاموش باشید پس از رکب فرود آمد و زره
داودی در پوشید و خفتان در بالای آن فرو کذاشت و خود بر سر نهاد
و درقه مکی در کتف انداخت و بر اسب کرانمایه سوار شد و نیزه خطی
در بر گرفت و به میدان آمد تا ربیعه سلاح می پوشید شعر از میدان بیرون
رفته بود و در پیش صف ایستاده بود ربیعه با آن اساس به میدان آمد
و طریق نبرد نمود و گفت ای اهل عراق آمده ام که خاک بر کاسه سر شما
کنم ورقا چون این بشنید نیزه در ربود و به میدان آمد و در برابر ربیعه
بایستاد ربیعه گفت ای ورقا مرا میشناسی ورقا گفت بلی لعنت خدا بر تو
و بر امام تو باشد ربیعه گفت از لعن ما ظاهر بیامده ام پس هر دو حمله کردند
ورقا می دانست که ربیعه مبارزات خود را از او نگاه میداشت و ربیعه
از بسکه مبارز بود ورقا را وجود نمیگذاشت تا هفتاد طعن نیزه در میان
ایشان رد شد ربیعه در غضب شد و نیزه را در صورت ورقا انداخت
ورقا سر از دم نیزه او بدزدید و یکطعن نیزه در ناف آن ملعون زد
که سرنان از پشتش بیرون رفت ربیعه از مرکب در گردید و جان بمالك
دوزخ سپرد لعنة الله علیه آواز تکبیر از سپاه مومنان بر آمد غلام ورقا
فرود آمد و سر ربیعه را ببرید و بیاورد و در پیش سر عبدالله جبله نهادند
چون سپاه شام چنان دیدند روی بهزیمت نهادند ورقا در سپاه
کرد و گفت حمله کنید و دم مکنید با این منافقان که دم نکردند بر فرزند

بیغوص مؤمنان از عقب ایشان برفتند و تیغ در ایشان نهادند و میکشتند تا چهار
هزار از آن ملعونان را بکشتند و هزار و دویست کس را اسیر کردند پس ورقا
گفت از دنبال لشکر هزیمتی برگشتند و آن اسیران را بیاوردند آنها که بحرب
کربلا رفته بودند همه را بدوزخ فرستادند و باقی را رها کردند و مال و اسباب
بیار دبو کرفته بودند نماز خفتن بود که صدای گریه از خیمه یزید انس بلند شد
یزید انس برحمت حق تعالی واصل شده بود پس ورقا با جمله بزرگان و لشکر پیاده
بدر خیمه یزید انس آمدند و بروی بگریستند ورقا گفت خدا رحمت کند یزید
انس را که مردی بزرگوار بود پس او را غسل و حنوط نمودند و نماز کرده دفن
کردند رحمة الله علیه پس ورقا عزم داشت که بموصل رود که ناگاه نامه از حضرت
موصل رسید که یا امیر بسیار شاد شدیم بدین فتح که شما را میسر شد دانسته و آگاه
باشید که عبید زیاد ولد الزنا با هشتاد هزار کس بموصل آمده است و هیچ کاردان
و حیله نیست که لشکر او در بود دنیا مده باشند شما واقف باشید و امیر مختار را خبر
دهید چون ورقا نامه حضرت موصل را برخواند ملول شد و بزرگان سپاه را بخواند
و گفت چه صلاح دانید همه گفتند صلاح صلاح تست آنچه تو صواب بینی آن کن ورقا
گفت صلاح در آنست که ما بفیروزی پیش مختار رویم که ما را طاقت حرب ایشان
نیست بدین قرار دادند پس همان شب از حدیثه کوچ کردند و متوجه کوفه شدند
خبر آن لشکر بکوفه رسید هر کسی سخنی بگفت بعضی میگفتند یزید انس را کشته اند
و مختار میشنید و ملول بود که لشکر رسیدند و سرهای دشمنان را بر نیزه ها کرده
بودند پس مختار ورقا را با عزاز تمام بشهر در آورد پس ورقا تمام احوال را
با مختار

با مختار بگفت و نامه حضرت موصل را بمختار داد مختار دست بر سر زد بحرب ابن زیاد را
دریغی کرد و عوض لشکر را امداد ده هزار سوار بر آمد که در کوفه بودند ا
براهیم را گفت ای برادر هزار سوار در اردو کوفه بمانست تو نیز هزار سوار برگیر
و بحرب ابن زیاد برو ابراهیم گفت تو با هزار سوار در کوفه بمان مصلحت نیست
بواسطه آنکه قاتلان امام حسین علیه السلام همه در حضرت کوفه اند و چون من از کوفه بیرون
روم بر تو خروج کنند تدبیر آنست که قاتلان امام حسین را بخوانی و هر نوع که
باشد مواسا ده و بنده کان ایشان را بعاریت بگیری مختار در ساعت کس فرستاد
و همه قاتلان را بخواند و باعزاز تمام بنشستند و گفت من میخواهم که ابراهیم اشتر را
بحرب ابن زیاد فرستم و لشکر با او میروند و بی لشکر مرا رنجی تمام کنند اید و شما را
بهر کاری رنجه نتوانم کرد از شما توقع دارم که بنده کان خود را با سلاح تمام
بنزد من فرستید تا مرا تقویت شود ایشان نیز شاد شدند که بگو بند عبیدهم اول عمر سعد
ده بنده و موکلی برگرفت را از اسحق ابن اشعث ده بنده و نوکر بستد و همچنین
از همراهان میگرفت تا با نهصد نوکر و بنده بگرفت پس ابراهیم اشتر بیرون رفتن کرد
و بجمله لشکرگاه بزدند و لشکر همسانی کردند و مختار از شهر بیرون آمد که ابراهیم را
روانه نماید و کرسی بود از آن امیرالمؤمنین علیه السلام از چوب ساج و در آن ایام در دست
مختار بود و مختار هر هفته او را بگلاب شستی و هر جا که لشکر فرستادی آن
کرسی را در پیش نگاه داشتی و سپاه از آن گذشتندی و خدای تعالی آن سپاه را
فیروزی دادی آن روز مختار در بلندی بایستاد و آن کرسی را در پیش بداشت
و سپاه گروه گروه می آمدند و میگذشتند تا ابراهیم در رسید مختار گفت ای ابراهیم

امید دارم که بفتح و فیروزی باز گردی پس یکدیگر را وداع کردند ابراهیم با سپاه
برفت و مختار بکوفه باز آمد و بدار الاماره رفت پس شبث ربعی برخاست
و بخانه عمر سعد رفت و گفت در خویش بازنیم و مختار را بی پراشتر بجنک آوریم
باید تکرار کنیم که اگر مختار بر ما دست یابد یکتن را زنده در روی زمین نگذارد
عمر سعد گفت چنین است پس کس فرستادند و همه قاتلان امام حسین ع را جمع کردند چون
همه حاضر شدند عمر سعد گفت ای یاران شما بشنیدید که مختار بر سر شما امیری کند
بی آنکه کسی او را امیر کرده باشد همه گفتند برخیزید تا بخانه محمد اشعث رویم و خود را
از این مخاطره برهانیم پس همه برخاستند و بخانه محمد اشعث رفتند آن ملعون ایشان را
نیکو بنشانید و او را از این تدبیر آگاه کردند محمد اشعث گفت ای یاران از من بشنوید
و این کار را بر خود مشورانید که این کار دشمنان را ملامت رسد زیرا که مختار مرد صاحب
و با دولت و او را لشکرها پراکنده است در زمین عراق و دیگر آنکه او را دشمنهای
قوی باشد چون عبد الملک مروان و عبد الله زبیر ایشان او را خواهند کشت و شما
خاموش باشید و در این کارها کاری نداشته باشید ایشان هم بیرون آمدند و پراکنده
شدند پس روز دیگر همه باز بخانه عمر سعد گرد آمدند و تدبیر میکردند عمر سعد گفت
ای یاران من چنان پندارم که اگر شما آهنگ او کنید او کوفه را بگذارد و بگریزد اگر نه
یکبار باز ما یقین بیعت او پذیرفتیم و گوییم که مردم کوفه جمع شدند و میگویند که ما با میری
تو راضی نیستیم پس شبث ربعی را پیش مختار فرستادند شبث ربعی گفت ای مختار
بدان که بزرگان و مهتران کوفه مرا پیش تو فرستاده اند و میگویند که تو امیری بر سر ما
میکنی بی آنکه کسی ترا امیر کرده باشد ما در طاعت عبد الله زبیریم اگر تو بخانه خود

بنشینی

بنشینی و از اهل بیت برگردی که خوب و الا ما بر تو بیرون آییم مختار گفت مردم را
بگو که از من چه میخواهید دیده اید از زمان طوفان نوح که بنای این شهر است
بعد از امیر المؤمنین ع این عدل و داد که کرده ام شبث گفت که مردم کوفه میگویند
همه بندگان ما را بستی گرفته مختار گفت مرا به بندگان ایشان حاجتی نیست چون
کار تمام شود همه را باز فرستم شبث برخاست و بیرون آمد مختار در حال
نامه نوشت با ابراهیم که یا ابا اسحق بدان و آگاه باش که تمام قاتلان امام حسین
بیعت کرده اند که مرا هلاک کنند و همه راهها را گرفته اند تا کسی بمدد من نیاید
البته چون نامه من بتو رسد و برخوانی زود ما ذکرد و خود را بمن رسان و کلام
پس نامه را با فلیح غلام خود داد و گفت بر جمازه من سوار شو و خود را با ابراهیم
اشتر رسان و نامه را بدو ده افلح نامه را بستد و بر ناقه سوار شد و پنهان از
کوفه بیرون رفت و روان شد پس مختار آن روز غلامان را بخواند و نوازش
کرد و گفت بر شما ستمی نیست اگر خواهید بنزد خداوندان خود روید ایشان
گفتند یا امیر دل خوش دار که ما همه از بهر تو جان در کف دست نهاده ایم
و تا جان داریم با دشمنان تو حرب کنیم تو بر ما اعتماد کن و معاذ الله که ما
بحق علیه آدمیم مختار بر ایشان آفرین کرد در این بودند که ناگاه کسی در آمد
و گفت یا امیر دشمنان راهها را فرو گرفتند تا کسی بمدد تو نیاید مختار گفت
من آن گویم که پیغمبر خدا در روز احد گفت حسبنا الله نعم الوکیل پس محمد اشعث
با جمیع قاتلان امام حسین ع در خانه صباغان آغاز حرب کردند مختار در
آن روز حربی کرد که آنرا صفت نتوان کرد از چاشتگاه تا فرو رفتن آفتاب مختار

حرب کرد که تمام سپاه از مردانگی مختار حیران بماندند اما انچ آمدند بتعجیل
میرفت تا نماز دیگر با ابراهیم رسید و نامه را بداد چون ابراهیم نامه مختار را بخواند
و گفت من میدانستم که شما این نکنند در حال بفرمود تا طبل باز گشتن بزدند و لشکر را
برگردانید و ابراهیم با جمع به القادسیه براند و آن سه روزه راه را بیک روز آمد و چون
بقادسیه رسید سپاهی را دید و ندانست که ایشان چکسند هزار سوار بودند که محمد اشعث
فرستاده بودند که راهها را نگاه دارند تا کسی بمدد مختار نیاید و یزید ابن حارث
همراه ایشان بود چون سپاه ابراهیم را بدید بفرمود تا جامه ها را بیاوردند بپوشانیدند
و سوار شدند یزید ابن حارث پیش آمد و بانگ بر آورد که شما چه کسید و از کجا
آیید ابراهیم گفت منم ابراهیم ابن مالک اشتر اما ابراهیم یزید را بشناخت و گفت
چرا از کوفه بیرون آمدی یزید گفت یا ابا اسحق ندانی که مختار در جبانه آمده است
ابراهیم گفت مختار در جبانه رسیده است گفت مختار را بگرفتند و بجانب مبانعمان بردند
و او را بکشتند و یکی از یاران وی را رها نکردند اکنون تو بگریز که دندان بر تو
دارند ابراهیم گفت ای حرام زاده تو کی دوست ما بودی و نیکی از برای ما خواستی
پس روی بیاران کرد و گفت بکشید این سگان را و ابراهیم خود را بحارث رسانید و
نیزه بر گردن او زد که سرش ده گام بدور افتاد یاران وی روی بهزیمت نهادند
و یاران ابراهیم از عقب ایشان تیغ نهادند و چندکس را بکشتند پس ابراهیم بکوفه
در آمد و مختار در حرب بود و محمد اشعث قوی شده بود و یاران مختار نا امید
شده بودند که ناگاه در میان حرب یکی از یاران مختار بنزد مختار آمد و گفت
یا امیر سپاه از عقب ما می آید مختار نگاه کرد علامت ابراهیم را بدید خدای را
شکر کرد

شکر کرد و یاران وی صلوات محمدی بر آوردند چون ابراهیم بمختار رسید هر دو پیاده
شدند و مختار را از شادی بگریست ابراهیم گفت یزید ابن حارث را بدوزخ فرستادم
مختار بروی آفرین کرد پس ابراهیم بر اسب آسوده مختار بر نشست و بمیدان آمد
و مبارز طلبید سواری بیرون آمد که او را عبد الرحمن ابن سعید قیس همدانی
میگفتند ابراهیم گفت کیستی گفت منم عبد الرحمن ابراهیم گفت چون تو حرامزاده
بحرب من آمده گفت یا ابا اسحق شرم نداری که مرا حرام زاده میخوانی ابراهیم
گفت که طعنه بر پدر نمیزنم که او از اولیاء امیر المؤمنین بود اما طعنه بر مادرت
دارم که چون تو حرام زاده زاییده است این بگفت و تیغ برکشید حمله کرد عبد الرحمن
از صلابت ابراهیم بترسید و گفت یا ابا اسحق بحق محمد و علی که مرا ببخشی
ابراهیم روا داشت او بگردانید و آن ملعون از تیغ ابراهیم بجست و دیگری سلاح بپوشید
تا زمان مصعب زبیر پس رجز ابن قیس بیرون آمد ابراهیم گفت ای حرامزاده
چرا از حق برگشتی رجز گفت من از حق برنگشته ام ابراهیم بر او حمله کرد و ضربتی
بزد و بگردانید او را بینداخت رجز بگریخت پیش محمد اشعث آمد محمد اشعث
بانگ بر منقذ ابن مرة زد قاتل شهزاده علی اصغر که چرا بیرون نروی و سر بیر
اشتر را پیش من نیاوری منقذ ابن مرة گفت من سوگند خورده ام که بحرب
ابراهیم نروم محمد اشعث حکم ابن طفیل را طلب کرد و گفت برو بحرب ابراهیم حکم
گفت من از حال رجز بیاد اندیشه نام هرگز پیش ابراهیم نروم محمد اشعث
بشر ابن شریط را گفت برو و با ابراهیم حرب کن بشر گفت آنکس بحرب ابراهیم
برود که امیری و دیانت کند محمد اشعث را کراه آمد خواست متوجه حرب ابراهیم

شد ابراهیم چون وی را بدید گفت ای ملعون نه تو با مختار سوگند خورده بودی
که بجز وی بیرون نیای محمد اشعث گفت مراد شیخی از مختار بود کزینت دهم
سوگند خود را کفاره دهم ابراهیم در خشم شد و با یکدیگر حمله کردند و چند
ضرب در میان ایشان رفت شد ابراهیم ضربتی بر کتف محمد اشعث زد و خواست
که دیگری زند محمد اشعث روی بگریز نهاد در میان لشکر بگریخت مختار گفت
ای یاران این کار تمام شد همه یکبار حمله کنید سپاه مختار یکبار حمله کردند سپاه
محمد اشعث چون چنان دیدند روی بگریز نهادند و سپاه مختار از عقب ایشان
میزدند و میکشتند تا همه را پراکنده کردند و در سوراخها بگریختند و مردم مختار
ایشان را از سوراخها بیرون میکشیدند و میکشتند پس مختار بدار الاماره رفت
و خدای را شکر کرد پس عبدالله کامل را طلب کرد و گفت امروز و امشب از گرد
کوفه نیای دروازها را محکم کن تا کسی از قاتلان امام حسین عم بیرون نروند تا
فردا ایشان را تمام بدوزخ فرستم پس مختار در کوفه رایتی برد کوشک برپای
کردند و منادی کردند که هر که در زیر علم آید در زنهار است راوی گوید که محمد
اشعث چون زنان چادر و موزه در پوشید و برخود زنت واز کوفه بیرون رفت
مختار در کوفه تا سرای او را غارت کردند و بسوختند و قاتلان امام حسین عم خوار
و ذلیل شدند پس روز دیگر مردم کوفه بسلام مختار آمدند که خدای تعالی ترا
نصرت داده بود و سرای مختار پر از مردم شد در آن حال ابو عمرو حاجب درآمد
و گفت یا امیر دو تن از قاتلان امام حسین عم را گرفته ایم یکی عبدالله ابن اسد و دیگری
مالک ابن بشر مختار بفرمود تا هر دو را بزندان در بند کردند روز دیگر تمام اشراف

و بزرگان

و بزرگان کوفه در خانه مختار رفتند مختار گفت بندیان بیاورید بفرمود تا ایشان را
بیاوردند و در پیش مختار بداشتند مختار در روی ایشان نگریست و عبدالله
کامل را گفت از ایشان بپرس که شما را بر نصرت محمد اشعث چکار بود
همه یکبار آواز برآوردند که یا امیر بد کردیم و توبه کردیم مختار گفت
من نیز شما را عفو کردم الا آنکس که بکربلا رفته باشد بحرب امام حسین عم
اگر همه پدر منست که او را عفو نکنم پس گفت اینها که بحرب من آمده بودند
بگذارید همه را رها کردند و آن دو کس که از قاتلان امام حسین عم بودند
پیش مختار آوردند مختار عبدالله اسد را گفت چرا شهید کردی فرزند
پیغمبر را آن ملعون گفت مرا باکراه بردند مختار گفت چرا آتش بخیمگاه وی
زدی پس بفرمود تا گردن هر دو را زدند و نام ایشان را نوشتند پس یکی
از غلامان مختار در آمد و گفت یا امیر رافع ابن مالک را آوردند مختار
گفت ای حرام زاده چرا آب بر فرزندان پیغمبر بستی رافع گفت یا امیر
مزدور بودم فرمان بردار مختار گفت تا بند از بند او جدا کردند و نام
وی را نوشتند پس روز دیگر مختار عبدالله کامل را گفت بلک تفحص کن
و قاتلان امام حسین را پیدا کن و بکوش که یکی از آن ملعونان جان بدر
نبرند عبدالله کامل بیرون آمد پیره زنی را دید ضعیف چشم غلام خود را
گفت آن پیره زن را براه رسان غلام دست پیره زن را بگرفت که براه
آرد پیره زن گفت چه کسی گفت غلام عبدالله کامل خلیفه امیر مختار
پیره زن گفت مرا بنزد خداوند خود بر غلام او را بنزد عبدالله کامل

آورد عبدالله گفت ای مادر چه حاجت داری گفت بیا که چهار تن از
قاتلان امام حسین عم در خانهٔ من اند و من زنی درویشم و کسی ایشان را ندید (خانه)
می جویید و این بدره زر داده اند که از برای ایشان نفقه کنم و پنهان کنم که من
خون ایشان تو حلال دانم که با خداوند من آن معامله کردند عبدالله کامل دست
پیرزن را بگرفت و بنزد مختار آورد پیرزن احوال بگفت مختار شاد
شد و بفرمود تا پنجاه دینار به پیرزن دادند و ابو عمره را با پنجاه تن بفرستاد
و خانهٔ پیرزن را فرو گرفتند و بیاورده آن چهار ملعون را گرفته بیرون
آوردند یکی حارث ابن بشیر بود و یکی قاسم ابن جارود و حارث ابن نوفل
و عمرو ابن عبیله پس ایشان را پیش مختار آوردند و برداشتند مختار روی بعمرو
ابن عبیله کرد و گفت چه چیز است که تو ملعون موجود نیست از محمد زده
بدندانها و لبها طه و فرزند پیغمبر گفتی پس گفت تا گردن او را بزدند پس حارث
ابن نوفل را گفت تو آنی که تازیانه بر دختر امام حسین عم زدی پس بفرمود
تا او را در عقابین کشیدند و دو هزار تازیانه اش بزدند زنها بخواست
مختار گفت خدای تعالی مرا از لها رسید اگر تو از لها روی هم پس آب خواست
مختار بفرمود تا آتش نهد و هزار تازیانه دیگر بزدند تا بمرد و حارث
پس قاسم جارود را پیش آوردند قاسم سوگند خورد که یا امیر من بحرب
کربلا نرفته بودم اما بیماری مختار شنفت بودم مختار گفت اگر یکی از شیعه
گواهی دهد که تو بحرب کربلا نرفتی من ترا آزاد کنم قاسم گفت خدایا رزند
تر این چهار تن از شیعه باشند و گواهی دادند که آن بود که ابن زیاد

لشکر

لشکر بحرب امام حسین عم میفرستاد و قاسم خود را بیمار ساخته بود و از خانه
بیرون نیامد مختار او را آزاد کرد و حارث ابن بشیر را بفرمود تا گردنش را
بزدند و نام ایشان را نوشتند اما راوی اخبار نعمان ابن سعید گوید که من
در پیش مختار بودم که عبدالله کامل را گفت جهد کن و قاتلان امام حسین را
پیدا کن عبدالله کامل گفت خولی را طلب میکنم که او اول سر امام حسین عم را
بر نیزه کرد نمی یابم ابو عمره گفت خولی در خانهٔ خود پنهان است و دو زن
بیرون نمی آید پس عبدالله کامل با جمعی برفت و بخانهٔ خولی رفت او را نیافت
و این خولی را دو زن بود یکی کوفی و یکی شامی و زن کوفی دوستدار امیرالمؤمنین
بود و زن شامی بغایت دشمن آنحضرت بود و زن کوفی در خانه نبود و بخانهٔ
همسایه رفته بود عبدالله کامل از زن شامی پرسید که شوهرت کجاست گفت
ندانم در این بودند که زن کوفی اندر در آمد و گفت ای امیر من از زیر
زمین بپرس و بدست اشاره کرد عبدالله کامل در یافت و بفرمود تا سر
سردابه را برداشتند و پیاده کان در سردابه رفتند و خولی را بیرون کشیدند
زن کوفی گفت این زن شامی را هم بگیر که از شوهر بدتر است و چون ایشان را در
بنزد مختار ببریم تا امیر معلوم کند عبدالله کامل بفرمود تا دست خولی را بر
بستند خولی گفت مرا بگذارید تا هر چه سیم و زر دارم بتو دهم عبدالله کامل
گفت ای ملعون سیم و زر چکنم پس بفرمود تا خولی را با هر دو زن در پیش کردند
و بنزد مختار آوردند مختار بفرمود تا خولی را بزندان بردند و زنان را
پیش آوردند زن کوفی گفت یا امیر بدانکه من از کوفه ام و دوستدار اهل

ببینم آن بود که سر مقدس امام حسین عم را در این طشت آورده اند من در خانه حاضر
نبودم چون بخانه باز آمدم این ملعونه را دیدم که دست زنان و پای کوبان
بلشکر در می آمد وگفت ای کوثی ترا خبری بدهم که بدان غمگین شوی گفتم چیست
گفت سر فرزند فاطمه را آورده اند وخدایتعالی یزید پلید را بر پسر ابوتراب
نصرت داده من گفتم خدای تعالی بر تو کسی را مسلط کرداند که زبانت ببرد پس
گفت اگر باور نکنی اینک سر او در زیر طاس است یا امیر هر دو چشم کور باد
چون طاس را برداشتم سر مقدس امام حسین عم را دیدم آن سر مقدس را برداشتم و
بر سینه خود چسبانیدم و فغان برکشیدم و گریه میکردم و این ملعونه طعنه زنی میکرد
مختار و هر که در آن مجلس بودند بگریه در آمدند و مختار گفت ای خواهر خدایتعالی
دعایت را مستجاب کردانیده است پس روی بزن شامی کرد و گفت چه گوئی در حق
یزید پلید گفت امام زمان بود مختار گفت چگوئی در حق امام حسین عم گفت
خارجی بود و بر امام زمان بیرون آمده بود لیکن بسزای خود رسید مختار گفت
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس بفرمود اول زبان آن ملعونه را ببریدند
و بند از بندش جدا کردند و نفط آوردند و او را آتش زدند و زن کوثی را پانصد
دینار بداد و بخانه اش باز فرستاد پس در زمان بفرمود تا خولی را بیاوردند
مختار گفت ای خولی مسلمانی یا نه خولی گفت بلی مسلمانم مختار گفت ای ملعون
چگونه مسلمانی که فرزند پیغمبر را بکشتی و خانه ایشان را غارت کردی و عیالان ایشان را
اسیر بردی خولی گفت چون مرا بیاوردند مختار گفت نه مسلمانی و نه ایشان
مختار بفرمود تا گردنش را بزدند و نامش را نوشتند یکی در آمد و گفت یا امیر
عمار ابن

عمار ابن خالد را گرفته اند که پیاده بکوفه میرفت و حالیا آوردند و این عمار قاتل عبدالرحمن
ابن عقیل بود و اب عبدالرحمن با وی بود او را با اب عبدالرحمن بیاوردند و
در پیش مختار بداشتند در آن حال ابو عمره آمد و در دست طفلی در دست وی بود
زار میگریست و آن طفل با روی چون ماه و گیسوها در برافکنده ابو عمره بنزد
مختار آمد و گفت یا امیر این قاسم پسر عبدالرحمن است مختار برجست و آن طفل را
در بر گرفت و گفت ای روشنی چشم کی بکوفه آمدی قاسم گفت امروز آمدم چون
شنیدم که امیر کشنده توی آمدم بگویم که شاید زنده کانی پدر قائم کرد امروز
شنیدم که قاتل پدرم را گرفته اند آمدم تا ببینم تا دیر قصاص کنم هر اهل
آن مجلس بگریه در آمدند مختار گفت ای نور دیده اینک قاتل پدرت بتو دادم
پس قاسم آستین در نوردید و کارد برکشید و فراز رفت و گفت ای ملعون عمار
در این جهان خراب گناه چه بود که یتیم کردی پس کارد بر شکم او زد و سر تا سر
بدرید و او را بدوزخ رسانید پس فراز رفت و دست در گردن اب پدر بر
آورد و فغان و زاری برگرفت خروش از اهل مجلس برخاست پس مختار د
دست قاسم را بگرفت و بسیار بوسه داد و در مصلی بنشانید و هزار درهم و دستی خلعت
در پیش وی نهاد پس بزرگان سپاه هرکس بخششی کردند آنگاه روی بدیگری
پیش عبدالله کامل آمد و گفت من بسرها در شدم و دیدم جهار تن از قاتلان امام
حسین عم را در خانها نگاه داشته است و مراعات ایشان میکند من آمدم تا شما را
آگاه کنم این بگفت و بوقت عبدالله کامل با جمع سواره و پیاده برفت و در
و بامها در زد و فرو گرفتند و آن جهار تن را بگرفتند و بنزد مختار آوردند

یکی زیاد ابن مالک بود قاتل غلام حمزه و دیگری یزید مغیره بود قاتل حبیب
مظاهر و دیگری اکثر ابن حمان بود قاتل عباس علی شاکری و دیگری عبید
ابن اسود بود مختار دستور داد تا چهار تن را بکشتند و نام ایشان بنوشتند پس
همان روز خبر آوردند که حرمه ابن کاهل را گرفته اند و می آورند و این حرمه
قاتل علی ابن الحسین بود چون او را پیش مختار آوردند حاضران بر او لعنت
کردند مختار گفت تو کشتی علی ابن الحسین را حرمه گفت من تنها نبودم با من
هزار سوار بودند مختار گفت اگر آن هزار سوار با تو نبودند تو او را نتوانستی
کشتن پس مختار گفت تا هر دو دستش را ببریدند و نفط بر سر او ریختند و آتش
زدند و نام وی بنوشتند پس خبر آوردند که زیاد رقاد را می آورند قاتل عبدالله
ابن مسلم عقیل پس چون او را پیش مختار آوردند مختار گفت اگر بگویی توانم
بگوی چون کشتی عبدالله را آن ملعون گفت تیری انداختم بر چشم راست او آمد
و از قفا بیرون رفت مختار دستور داد تا او را سرنگون آویختند و تیری در کمان
نهادند گفت بگیر ای ملعون و آن تیر را بینداخت بر چشم راست وی آمد و از قفایش
بیرون رفت پس چندان تیر بر او انداختند که یک جای درست بر روی نماند بعد از
رفت پس خبر آوردند که عمر ابن الحجاج را می آورند و آن ملعون اول شمشیر بر امام
حسین زده بود چون او را پیش مختار آوردند پاره پاره اش کردند و نام وی
بنوشتند پس مختار عبدالله کامل و ابو عمره را گفت که جهت ضعیفان را بگیرید
و آنان را نگاه هیچ بیا دست آورید ابو عمره گفت حکم ابن طفیل در خانه خود
پنهان است و عدی ابن حاتم طائی حاجی است و عدی مرد بزرگوار است دیا بیم
بیار

بیاورده است و ابن حکم را امان داده است مختار گفت زود آن ملعون را پیش من
آورید پس عبدالله کامل با جمعی سوار شدند و در خانه حکم ابن طفیل ریختند
و زنان و کنیزان فریاد بر آوردند پس حکم را بگرفتند و هر دو دستش را
محکم ببستند خبر به عدی دادند برفت و به نزد عبدالله کامل آمد و گفت
یا خلیفه امیر این مرد را به من بخش عبدالله کامل گفت تو را حرمت بسیار است
اما این کار از امیر بر نمی توانم دیگر بکنم عدی گفت من او را نزد
امیر شکایت کنم عبدالله کامل گفت هر چه خواهی بکن عدی بر اسب نشست و به در
سرای مختار آمد عبدالله کامل یاران را گفت عدی به نزد امیر رفت و بیا
حرمت بسیار است و امیر حکم را با وی بخشد تا آنکه حکم را پاره پاره
کنم پس تیغ برنهادند و حکم ابن طفیل را پاره پاره اش کردند چون عدی
به نزد مختار رفت مختار برخاست و او را اعزاز کرد و به جای خود
بنشانید چون عدی بنشست چند کس را دید که در بند باز داشته اند رو
بمختار کرد و گفت یا امیر ایشان را به من خواهی کرد مختار گفت گفته ام که آهنگر
بیاورند و بند از ایشان بر گیرند که من پذیرفته ام که هر کس که به طلب من
آمده او را عفو کنم مگر آن کس که به کربلا به حرب امام حسین رفته باشد او را
نگذارم عدی گفت یکی را به من بخشی یعنی حکم ابن طفیل را مختار گفت
تو پیش از شرم نداری که قاتل عباس علی را شفاعت کنی عدی گفت
راست است اما او را به من بخشی مختار گفت یا عدی از این درگذر عدی
گفت اگر کار دیگر بودی به نزد تو نیامدی مختار در این سخن بود که

چون قاتل عباس علی را بگیرم اما نمیخواهم که بی مقصود از خانه من بیرون روی

روی او را بتو بخشیدم بشرط آنکه در کوفه نباشی عدی گفت روا باشد در این

بودند که عبدالله کامل در آمد و گفت یا امیر ما حکیم ابن طفیل را که آوردیم مردم

کوفه غوغا کردند و او را از دست ما بگرفتند و پاره پاره اش کردند و میگفتند

که ما قاتل عباس علی را بکشیم مختار سخت شاد شد عدی گفت تو کشتی بداشتی

که از امیر درخواهم عبدالله کامل گفت من بکشتم مختار گفت یا شیخ امام حسین را

بکشتند اگر حکیم ابن طفیل را کشته باشند چه خواهد شد عدی خشم گرفت عبدالله

کامل گفت اگر نه حرمت امیر بودی ترا همین ساعت بحکیم ابن طفیل رسانیدی

پس عدی برخواست و مختار را گفت که خدای تعالی مرا بتو حاجتمند نکند و

بخشم از مجلس مختار بیرون رفت و دیگر بنزد مختار نیامد پس بعد حکیم ابن

طفیل شمر ذی الجوشن را بجستی ابن اشعث و سنان انس و یزید ابن حارث و عمرو

ابن عبد القدس که از قاتلان امام حسین ع بودند رسید که علی بیابان بزرگان

نتوانست حمایت او کردن شمر ذی الجوشن ایشان را گفت ای یاران تدبیر آنست

که شب از کوفه بیرون رویم و بصره رویم بنزد مصعب زبیر ایشان گفتند چرا

بصره رویم بجاهای خود نشسته ایم شمر گفت خود دانید و تدبیر راه بصره کرد

و حارث ابن عزره را بخواند و ابن حارث خاله زاده او بود چون حارث بیامد

شمر گفت مرا دلیلی باید که مرا ببصره برد و هیچ کس راه بصره را از تو نیکوتر

نداند حارث قبول نمیکرد شمر تضرع و زاری بسیار کرد تا حارث قبول کرد

چون شب شد شمر با ده تن در سلاح شدند و از کوفه بیرون رفتند مردم

آن محله

آن محله بدانستند یکی آمد و عبدالله کامل را گفت که جمعی بگریختند و از کوفه بیرون

رفتند و از جمله ایشان یکی حارث ابن عزره را بشناختم عبدالله کامل گفت شک

ندارم که چون حارث بوده البته شمر ذی الجوشن با ایشان بوده است پس عبدالله

کامل بدر سرای مختار آمد و خبر غلام مختار را خبر داد خبر با جمعی از غلامان

برنشست و از عقب ایشان برفت چون بدیشان رسید با هم برآویختند شمر با یاران

دو تن از غلامان مختار را بکشتند و چند تن دیگر را مجروح ساختند

غلامان هزیمت کردند و بامداد بود که بکوفه باز آمدند و مختار را خبر دادند

مختار خبر را بخواند و گفت که فرموده بود که برنشینی و غلامان مرا بکشتند و

خبر گفت یا امیر عبدالله کامل مرا خبر داد گفتم بروم شاید آن ملعون را

بکشم و این ثواب مرا باشد مختار گفت چرا رنگ زرد شده است گفت از

درد غلامان پس مختار عبدالله کامل و ابو عمره را بخواند و گفت با خیل

خود برنشینید و از عقب شمر ذی الجوشن بروید شاید آن ملعون را بچنگ آرید

پس عبدالله کامل و ابو عمره با خیل خود سوار شدند و از عقب شمر برفتند

اما شمر با یاران آمدند بدهی از دهات کوفه که آنرا کلبانیه گویند

و در بالای ده فرود آمدند و خیمه زدند و دیده بان بگماشتند اما عبدالله

کامل و ابو عمره بدانجا رسیدند احوال پرسیدند گفتند ما ندانیم از آنجا

بگذشتند و ده فرسنگ رفتند و فرود آمدند مسلم ابن عمرو باهلی ازدی

گوید که من با شمر بودم مرا بده کلبانیه فرستاد تا امام مؤذن را بیاورم

شمر گفت مرا بدو کس باید که یکی همراه من باشد و دیگری نامه من ببصره برد

امام موذن تا ی برفت و دو کس را بیاورد و یکی جوان بود و یکی دو موی
و آن دو موی مسلمان بود و آن جوان گفت این مرد دو موی راه‌ها را نیکو
داند و آن جوان جهود بود براه رفتن نیکت بی شعر بیابان جوان نامه داد و گفت
هیچ جای باید توا درنگ نکنی تا ببصره رسی و این نامه را بمصعب زبیر ده و ده
هزار دینار با امام موذن داد و آن جوان جهود را هیچ نداد پس آن جوان جهود
نامه بستد و راه بصره برگرفت و قدری راه برفت و راه را بگردانید و بدان
راه رفت که عبدالله کامل در وی فرود آمده بود چون برسید او را بنزد عبدالله کامل
بردند عبدالله کامل گفت از کجا می‌آیی و بکجا میروی گفت از ده کلبا نیله
می‌آیم و ببصره می‌روم عبدالله گفت بچه مهم میروی گفت نامه از مرد زشت
روی ظالم ستمکاری ببصره می‌برم عبدالله گفت نام او چیست گفت نام او
مختار او با چند کس بر بالای ده ما فرود آمده و امام موذن را بخواست
و دو کس را ازوی خواست که یکی ایشان را از پی او هم ببصره برد و یکی نامه او را بنزد
مصعب زبیر برد من نامه او را بنزد مصعب زبیر می‌برم عبدالله گفت نامه را
بمن ده نامه را بداد عبدالله کامل دانست که شمر است در حال سوار شد و گفت
ای موسای سوار شو گفت چه خواهی کردن عبدالله گفت همین ساعت خواهی
دید که خداوندا ما چنین روایت کنند که مسلم ابن عمرو گوید که شمر ملعون در خیمه
تکیه زده بود و از گرم هوا بی شلوار نشسته بود و از دلیل راه بصره می‌پرسید
من از خیمه بیرون آمدم و دلتنگ بدان صحرا میگشتم شخصی دهقان را دیدم
که در آن صحرا کنار دره میکرد و در درخت خرما بود و در سایه درختی کلیمی
افتاده

افتاده بود من در سایه درختی برفتم و در زیر آن کلیم بخفتم چون ساعتی
برآمد آوازی بگوشم می‌آمد با خود گفتم آواز کلبه کان باشد چون نگاه
کردم عبدالله کامل را دیدم با سپاه مختار در آمد من آهسته تیغ خود را پنهان
کردم و خود را بسان کشاورزان ساختم و بدان درخت شدم و نگاه میکردم
که دیدم اول کسی که از خیمه شمر بیرون آمد حارث خولی زاده او بود گفت ای
یاران لشکر مختار رسید شمر تیغ برکشید و با یاران از خیمه بیرون آمدند و بر
سپاه مختار حمله کردند و چند تن را مجروح ساختند چون ابو عمرو مبارزت
شمر را بدید بغل برکشود و تیغ در کشید و گفت یا محمد و یا علی و آن تیغ بر فرق
شمر زد که تا سینه اش بشکافت و تیغ در دها دند و یاران وی هم را پاره
پاره کردند و سنان انس و حارث ابن قره را بگرفتند و دست ایشان ببستند و سر
شمر را با یاران وی بر نیزه‌ها کردند و بده کلبا نیره فرود آمدند عبدالله کامل مردم
آن ده را طلبید و گفت شما میدانستید که شمر اینجا بود چرا خبر ندادید گفتند
او بر بالای ده فرود آمده بود پس جوانی پیش آمد جامه از پلاس پوشیده و عمامه
از پلاس بر سر نهاده بر عبدالله کامل سلام کرد و گفت یا امیر دروغ میگویند
که این مردم همه خارجیانند عبدالله کامل بخندید و گفت مگر تو از مردم این ده
نیستی که دوستدار اهل بیتی گفت کسی چگونه دشمن اهل بیت باشد پس عبدالله کامل
عمامه از سر برگرفت و بدان جوان بخشید مردم آن ده را گفت که من این جوان را بشما
سپردم اگر از شما شکایت کند ده شما را خراب کنم پس عبدالله کامل بنزد [illegible] آمدند
تا سر شمر را می‌آوردند و سنان انس را دست بسته می‌آوردند و مردم غلبه کردند و ...

تا بدر سرای مختار رسیدند سرها را بینداختند و سنان انس را بند داده باز
داشتند پس دو روز دیگر سنان انس را با حارث پیش مختار آوردند مختار در روی
حارث کرد و گفت بیندا شنید که این دولت بر شما قرار خواهد گرفت حارث
گفت یا امیر من مؤمنم و بیزارم از دشمنان اهل بیت و سوگند میخورم بخدا
و رسول که بجنگ کربلا نرفته بودم و در آن روز که ابن زیاد ولد الزنا عمر سعد
ملعون را بجنگ امام حسین ع فرستاد من در خانه خود نشسته بودم و از خدا تعالی
نصرت امام حسین ع را مسئلت مینمودم و بدین مضمون بر خود گناهی نبنداختم و این
شمر ملعون خاله زاده من بود مرا با خود میبرد ترسیدم که اگر نروم مرا بکشد پس
مردم کوفه گواهی دادند که حارث راست میگوید و مردی مؤمن است مختار او را
آزاد کرد پس سنان انس را گفت ای سگ بد بخت چرا بر سینه امام حسین ع
نشستی و سر فرزند مصطفی و مرتضی را بریدی و بدان تفاخر میکردی مختار در این
سخن بود که آواز خروش مردم برخاست مختار گفت چیست گفتند مردم شهر
آمده اند و گویند که سنان انس را بما دهید تا او را بکشیم مختار گفت و برا بدیشان
دهید سنان انس را بیرون آوردند و بدست ایشان دادند آن مردم تیغ و کارد
و سنگ و چوب بروی زدند تا او را بدوزخ فرستادند و نفط آتش بر آوردند
و او را آتش زدند اسحق ابن اشعث بر جان خود میترسید که اول او زخم بر امام
حسین ع زده بود و خواهر اسحق زن عبدالله کامل بود چون شب شد اسحق بدر
سرای عبدالله کامل آمد در بزد عبدالله گفت کیست که در این وقت در سرای ما
میزند زن گفت برادر منست در دو دیده و در را بگشود و اسحق را در بر گرفت
و او را

پیش عبدالله کامل آورد عبدالله گفت بدگوهری مختار در تو هیچ کس محابا
نکند و تو حرمت من پیش مختار ببری اسحق گفت مرا در خانه تو بجویند زن
گفت برادر مرا از تو طلب نکنند عبدالله کامل گفت هر چه تمام بکنم پس روز
دیگر عبدالله کامل بنزد مختار آمد و گفت امیر هر روز میگوید که حاجتی از من
بخواه امروز حاجتی دارم که باید روا کنی مختار گفت چیست عبدالله کامل گفت
اسحق را بمن بخشی چنانکه عمر سعد را امان داده مختار گفت عمر سعد را امان نداده ام
لیکن کار او را تاخیر انداخته ام عبدالله کامل گفت او را بمن بخشی مختار گفت
او را بتو بخشیدم اما نگفت که او را زنهار دادم پس روز دیگر شد مختار در دست
انگشتر عبدالله کامل نگریست و گفت این انگشتر را نیکو ساخته اند عبدالله کامل
انگشتری بیرون آورد و بدست مختار داد مختار گفت اگر نگین این انگشتری عقیق
بود بتو میدادم عبدالله کامل گفت یا امیر انگشتری را نگاه دار تا بگویم نگین
عقیق بسازند مختار انگشتری در انگشت کرد پس روزی از روزها عبدالله کامل
بنزد مختار آمد مختار گفت ای عبدالله برو بمحله بنی کنده و در آن باغها بگرد
شاید از قاتلان امام حسین ع را بچنگ آوری عبدالله کامل سوار شد و برفت
در حال مختار یکی غلام خود را بخواند و آن انگشتری را بدو داد و گفت بخانه
عبدالله کامل رو و این انگشتری را بزن او ده و بگو این انگشتری را شوهرت بنشانه
فرستاد و گوید که برادرت را بفرست که کار او را در پیش امیر نیکو کردم غلام
انگشتری را بخواهر عبدالله کامل آورد و بزن او داد و گفت عبدالله گوید برادر تو را
بفرست که کار او را نیکو کردم اسحق چون این سخن بشنید آه برکشید و بگریست

در آمد زد گفت هیچ باکی نیست این انگشتری مال عبدالله کامل است خبر بمختار
ایشان نمی‌شنید از پیش در آواز بر آورد که هیچ اندیشه مباد که امیر میخواست
ترا بکشد دیگری را میفرستاد تا ترا باکراه می‌بردند پس اسحق ناچار با خبر روان
شد و بدر سرای مختار در آمد خبر گفت یا شیخ اینجا بنشین تا امیر را خبر دهم اسحق
بنشست و خبر در سرای رفت و گفت یا امیر آورده‌ام این حرامزاده را مختار گفت
بعد و کرده او را بزن خبر بیرون آمد و آستین در نوردید و تیغ برکشید اسحق
گفت چه خواهی کرد خبر گفت یا شیخ بنشین تا کرده ترا بنمایم اسحق گفت نه امیر
مرا زنهار داده بود خبر گفت ای حرامزاده تو ندانی که قاتلان امام حسین را
زنهار نیست اسحق گفت ای خبر هزار درم بتو دهم که آنچه گویم با امیر بگوئی که
اسحق گوید پنجهزار درم و دویست اشتر بتو دهم با سه هزار گوسفند که مرا آزاد
کنی خبر گفت حاجت ایشان ده است او را بگوی تا امیر را بگوید ابو عمرو گفت یا شیخ
تو آن کن که امیر فرموده که امیر ملک تا تشنه خون این حرامزاده را دوست دارد
از خواسته عالم پس خبر ضربتی بزد و سر اسحق را بلعد بر انداخت پس سر او برگرفت
و بنزد مختار آورد چون ساعتی بر آمد عبدالله کامل آمد و گفت یا امیر رفتم
و هم با خبر داکشتم نیافتم مختار گفت من ملعون را یافتم و بعد ذبح فرستادم سر
اسحق را بپیش عبدالله کامل نهاد عبدالله بروی بگریست و گفت الحمدلله که فارغ
شدم و تو زنده نماندی پس عبدالله کامل بخانه رفت و ترازو برگرفت و زر
برکشید و کابین زن بداد و زن را طلاق داد چون این خبر بمختار رسید بود که
آفرین کرد و چون عبدالله کامل نزد مختار آمد مختار گفت رحمت خدای بر تو
باد

باد که این کار نکردی مگر برضای خدا و رسول و خوشنودی امام حسین هم این
زمان یک کس دیگر میخواهم که او نیز کشته شود عبدالله کامل گفت کیست مختار
گفت آنکه من نزدیکترانت یعنی عمر سعد عبدالله کامل خوش حال شد اما
چون خبر اسحق بعمر سعد رسید بپیش یحیی بن جعده رفت خواهرزاده امیرالمؤمنین
که او را از مختار درخواست کند یحیی را با عمر سعد دوستی بود بیشتر از آنکه امام
حسین را شهید کند و بعد از آن دیگر او را ندیده بود چون چشم یحیی بر عمر سعد
افتاد بانگ بروی زد که ای ملعون دور شو که چشم من ترا نه بیند و او را از
پیش خود بیرون کرد عمر سعد بخانه خود باز آمد و ملول بود مختار عبدالله
کامل را گفت بخانه عمر سعد رو و او را بنزد من آر و اگر بطوع نیاید او را
باکراه بیار و عبدالله کامل بخانه عمر سعد آمد و گفت اجابت کن امیر را که
میخواهد ترا تحفه بزرگ فرستد آه از نهاد عمر سعد بر آمد و گفت مختار را هیچ
کاری استوار نبود ای عبدالله مرا بگذار تا امشب بگریزم و هر چه از سیم و زر
دارم بتو دهم عبدالله کامل گفت خلق بر منبر که امیر با تو بدی نکند و ترا نیازی داد
و آن ملعون را خوش دل کرد پس عمر سعد ناچار بگفت تا جبه آوردند در پوشید
و عمامه بر سر بست و عصا در دست گرفت و با بند ناهموار بر آمد و روان شد
چون مردم کوفه آن ملعون را بدیدند گفتند این زاهد بکجا میرود امیر او را
می برد تا بکشد آن ملعون همی آمد تا بدر سرای مختار رسید عبدالله کامل را بدر
عمرو گفتند یا شیخ ساعتی اینجا توقف کن تا امیر را خبر دهم آن ملعون بایستاد
و عبدالله کامل بنزد مختار آمد و گفت یا امیر آورده‌ام این ملعون را مختار

گفت مرا با عمر سعد نه به اشتیاق نیست مالک دوزخ با او مشتاق است پس
خبر را گفت بیرون دو و گردن او را بزن خبر بیرون آمد و آستین در دو بزد
دامن بر کمر زد و تیغ بر کشید عمر سعد گفت یا خبر چه خواهی کردن خبر گفت ای
ملعون بیش نخواهد بودن ای ملعون ازل و ابد تو اکنون که آخر ترا بملک
ری مده گفتی کنجشک در دست به از کلنگ در هوا ای ملعون ملک ری بتو
نماند و آخرت را از دست دادی خسر الدنیا و الآخرة شدی این بگفت و تیغ بزد
و سر آن ملعون را ده قدم بدور انداخت پس سرش بر داشت و بنزد مختار
آورد و این آیه را برخواند فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ پس مختار بفرمود تا که پسر بزرگ تر عمر سعد که ابا حفص نام داشت
بیاوردند چون بنشست سر پدرش را پیش او نهادند مختار گفت بر بین که این
سر را میشناسی چون نگاه کرد سر پدرش را بدید نعره زد و بگریست مختار گفت
ای ابا حفص آن روز که امام حسین ع را بفرمان پدرت شهید کردند تو هیچ گریستی
گفت نه مختار گفت اگر میگفتی آری من قبول نمیکردم پس بفرمود تا گردن او را
بزدند و سر او را در پیش سر پدرش نهادند پس بفرمود تا پسر کهتر او را که عمر
نام داشت آوردند مختار گفت نگاه کن بدین سرها به بین میشناسی عمر گفت
آری میشناسم در آن روز گفتم ای پدر این کار مکن و آخرت را از دست مده
از من نشنید آخر آنچه سزای وی بود بیافت مختار او را بنواخت در حال
تن عمر سعد بیاماسید و سیاه شد و کرم در وی افتاد و مردم می آمدند و میدیدند
بر او میکردند و عبرت میگرفتند پس روز دیگر مختار عزم صید کرد و ابراهیم را
بر جای

بر جای خود بداشت پیاده کان مردی گرفته آوردند و گفتند یا امیر این مرد
میگوید من شاعرم و سوگند میخورد که بجنگ کربلا نرفته بودم پس او شعری
چند بخواند ابراهیم را خوش آمد و بفرمود تا پنجاه دینار بوی دادند و
گفت چرا از این نهادی در نبودی شاعر گفت یا امیر بسی مسلمانان
که از جهت احتیاج خدمت کافران کنند ابراهیم گفت بلی مادر اجیبت چون
مردم کاری نیست پس آن مرد گفت یا امیر عیال من چشم براه دارند
بروم و ایشان را تسلی دهم ابراهیم گفت باشی تا امیر از صید باز گردد
با تو نیکوی کند آن ملعون شتاب میکرد ابراهیم گفت ای مرد دل من بر تو
بد گمان شد گفت یا امیر ترا راست بگویم پیش از این هجو عبدالله کامل کرده
بودم میترسم از او ملامتی بمن رسد ابراهیم گفت غم مدار که شاعران را ملامت
نباشد و من نگذارم که عبدالله کامل بتو رنجی رساند آن ملعون را چاره
نماند در این بودند که مختار از صید باز آمد و عبدالله کامل چون او را
بدید بشناخت گفت نه تو ابو خلیع شاعری آن ملعون سر در پیش افکند
و هیچ نگفت عبدالله کامل گفت ای ابو خلیع چرا سخن نگوی تو آنی که در روز
حرب کربلا عمر سعد بفرمود تو برنشستی و در پیش صف بایستادی و هر کس
که اولاد امیرالمؤمنین ع را دشنام زدی میشنیدی و تو آن روز منبر آن
کار زدی و در پیش سر مبارک امام حسین ع می آمدی و هجو میکردی پس گفت
یا امیر آنچه این ملعون کرد از قاتلان هیچ کس نکرد و این ملعون داند که قاتلان
چه کسانند و چند اند و در کجا پنهان اند ابراهیم گفت ای ملعون تو میگفتی

می مسلمانم گفت خدای بر تو باد و آن مسلمانی که چون تو باشد پس مختار گفت
یا ابو خلیع اگر خواهی ترا زنهار دهم و نکشم نام آنکسانی که زخم زده اند بر
اولاد امیر المؤمنین ع و کشته اند بگوی ابو خلیع گفت همه را دانم و بگویم
بشرط آنکه زنهار دهی و آزاد کنی مختار گفت ترا زنهار دادم پس ابو خلیع
گفت اول کسی که بر امام حسین ع تیغ زد اسحق بن اشعث بود مختار گفت
او را بعد ازین فرستادم گفت اول کسی که او را نیزه رسانید زرعة ابن
شریک بود و خولی اصبحی و بشر بن شویط و عبد الله ابن اسد و سنان انس
مختار گفت بیشتر اینها را بکشتم و آنها که مانده اند بکشم مختار گفت چند کس بودند
که بر جسد مبارک امام حسین ع مرکب راندند گفت اسحق ابن حویله و اخنس ابن
مرثد و حکم ابن طفیل و عمرو ابن صبیح و سالم ابن خیثمه و منقذ ابن ناعم و هانی
ابن ثبیت و رشید ابن مالک بودند مختار گفت علی اکبر را که کشت گفت مرة ابن
منقذ مختار گفت جعفر ابن علی را که کشت گفت خولی ابن یزید مختار گفت عبد الله
علی را که کشت گفت خالد رهانی گفت عثمان علی را که کشت گفت هم خالد گفت
ابا بکر پسر امام حسن را که کشت گفت قوما ابن کامل گفت قاسم ابن امام حسن را
که کشت گفت سعد ابن عمرو و طفیل اب برادرانند و شکمش را بدریدند مختار گفت
محمد ابن عبد الله جعفر را که کشت گفت عمرو ابن عبد الله مختار گفت غلام حمزه را
که کشت گفت دو تن او را کشتند و او مبارز نیک بود و بیت یک کس را دو
آنکه زبکشت و از تشنگی بیطاقت شد مرة ابن عبد القدوس و صاب ابن عمرو هر دو
هر دو را بدوانگشند [illegible] و او را بکشتند مختار گفت من ترا آزاد کردم ابو خلیع
برخواست

برخواست و بیرون رفت عبد الله کامل غلامی خود را اشاره کرد غلام ازعقب او
برفت و در سر بازار زنبوری رسید و تیغ برکشید و او را پاره پاره کرد این
خبر بمختار رسید خوشحال شد و رو بابراهیم اشتر کرد و گفت یا ابا اسحق
می بینی که یکی از قاتلان امام حسین ع جان به بلا برده اند پس عبد الله کامل
گفت جهد کن که مراد دل گواهی دهد که امروز کسی گرفتار کرده عبد الله کامل
بیرون آمد شخصی پیش او آمد نام او جحیم خباز بود و او از دوستان امیر
المؤمنین ع بود گفت مرا پیش امیر بر عبد الله کامل دست وی را بگرفت و پیش
مختار آورد جحیم گفت یا امیر بدانکه من مردی خبازم و در دکان نان بانی دارم
و همسایه دارم مخالف مذهب و او نان بسیار میخرد من گفتم انتادم و او کنیزی
دارد و آن کنیز مرا دوست دارد و بخوبی میخواند من از او پرسیدم که خداوند
تو این همه نان از برای چه میخرد مگر در خانه شما کسی هست گفت نه گفتم راست
بگوی تا مرادت بدهم گفت خداوند من را سوگند داده است اما ترا بگویم بدانکه
چهل تن از قاتلان امام حسین ع در خانه ما می باشند و نیت آن دارند که بر بصره
روند چون این خبر را شنیدم آمدم تا شما را آگاه کنم مختار رسنا دشد و برخود
تا پنجاه دینار به جحیم دادند پس مختار به عبد الله کامل و ابو عمرو را با سیصد
کس نوشتا د و جحیم در پیش آن جماعت رفت کنیزک چون جحیم را بدانحال دید خواست
بگوید جحیم بیاده کانون گفت او را بگیرید بیاده کان در دند دیدند و او را بگو
گفتند و اینان بر نشستند و آن در و بام را گرفتند و آن چهل تن بفا دیغ نشسته بودند
که ناگاه آن آشوب برخواست بدانستند که صاحب خانه اینها را خبر داده است

تیغها برکشیدند و گفتند ما تو را نزد آدیم و تو با ما عذر کردی پس تیغ در نهادند
و او را پاره پاره کردند و پسر عبدالله کامل و یاران حمله کردند و چند تن
از یاران و برا مجروح ساختند عبدالله کامل چون چنان دید از اسب فرود
آمد و تیغ درکشید و سپر در سر آورد و بر ایشان حمله کردند ایشان در بام آمدند
که بر بام روند که ابو عمر از بام در آمد و ایشان را در میان گرفتند و هر چهل
تن را ببرد ذبح فرستادند و سرهای ایشان را بر نیزه ها کردند و ببازار در کوفه
در آوردند و مردم کوفه شادی میکردند پس آن سرها را بردار کردند و نام
ایشان را نوشتند پس روز دیگر خبر مختار را آوردند که قیس ابن حفظ شیبانی را
گرفته اند با چادر و موزه پیل و را با چادر و موزه و بر خوی نشسته و هم چنان
با روکشاده در بازارها بگردانیدند و او را پیش مختار آوردند مختار فرمود
تا او را سر بکوه آویختند و سرش را ببریدند و نام وی را نوشتند پس ابو عمرو
حاجب در آمد و مختار را گفت یا امیر مردی بر در ایستاده است و گوید یا امیر
سخنی دارم مختار گفت او را در آر پس او را در آوردند سلام کرد و گفت یا امیر
امروز هفت روز است که شمر ذی الجوشن را ببرد ذبح فرستاده و مرا در دیگر جای گفته
باغیست که شب و روز در آن باغ و در این هفت روز مردم میگریزند و بباغ من
جمع میشوند و هم از قاتلان امام حسین ع اند و چهار صد بیست کس اند و نیت دارند
که امشب ببصره روند بنزد مصعب زبیر چون مختار این سخن را بشنید از شادی
برپای خواست و ابراهیم اشتر را با عبدالله کامل و هزار سوار بفرستاد و آن باغ را
در میان گرفتند و تیغ در آن سگان نهادند ایشان نیز بحرب در آمدند ابراهیم
با یاران

با یاران هجوم آوردند و آن جماعت را پاره پاره کردند چنانکه یکتن از آن
چهار صد و بیست کس جان بلا نبردند و سرهای ایشان را بر نیزه ها کردند
و بکوفه در آوردند و مردم کوفه شاد شدند و آن سرها را بر دار کردند پس
از قاتلان امام حسین ع هیچ کس نماند مگر دو سه تن و از آن جمله عبید زنا و ولد
الزنا بود که احوال او را در این مجلس نوزدهم ذکر خواهیم نمود انشاءالله تعالی
مجلس نوزدهم در ذکر رفتن ابراهیم اشتر النخعی بحرب عبید زیاد ولد الزنا
و کیفیت یافتن او در شهر حا را لا على و گرفتن زنان و فرزندان عبید زیاد و
لد الزنا و العنه الله علیه بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی
که چون مختار ابو عبیده ثقفی عمر سعد و شمر ذی الجوشن و اسحق ابن اشعث و سنان
انس و خولی اصبحی و دیگر ملعونان که از قاتلان امام حسین ع بودند همه را ببرد ذبح
فرستاد دو تن بگریختند و ببصره رفتند نزد مصعب زبیر و عبید زیاد ولد ا
لزنا در آن ایام بشام بود و پیسالار عبد الملک مروان بود و بروز ما ل
قوی شده بود و صد هزار مرد جنگی داشت پس چون این خبر بعبد الملک مروان
رسید که مختار کوفه را از قاتلان امام حسین ع پاک کرد در حال عبید زیاد
ولد الزنا را بخواند و صد هزار مرد جنگی بدو داد و گفت بکوفه رو و هر که از
دوستان ابو تراب بینی بکش پس عبید زیاد ولد الزنا مهمانی کرد و آهنگ
حرب مختار نمود جاسوس مختار را آنجا بود خبر مختار را آورد که ابن زیاد ولد
الزنا با صد هزار کس بحرب شما می آیند مختار ملول شد و ابراهیم اشتر را طلب
کرد و گفت یا ابا اسحق مصلحت این کار چیست ابراهیم گفت غم مخور که من بودم

وبا او حرب کنم و دل تو را از او فارغ کردانم مختار خوشحال شد و با نوزده هزار
مرد از لشکر جدا کرده و با ابراهیم داد و دیگر مال و یراق بسیار بوی داد ابراهیم
از کوفه بیرون آمد و به در شهر لشکرگاه بزدند پس روز دیگر مختار بیرون آمد
و سفارشها کرد ابراهیم را وداع کرد و باز گشت و بکوفه رفت و ابراهیم روان شد
تا بتکریت رسید و مردم تکریت از ابن زیاد میترسیدند بواسطه آنکه تکریت را غارت
کرده بودند ایشان در شهر را ببستند و بسر دروازه آمدند و آواز بر آوردند
که شما چکسانید ابراهیم گفت منم ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی چون اسم ابراهیم را
بشنیدند فریاد بر آوردند که واحسینا و وامظلوماه وای بدان ظالمان که او را
شهید کردند پس در شهر را باز کردند و بیرون آمدند و بخدمت ابراهیم آمدند
ابراهیم همه را بنواخت پس بدر شهر فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و بزرگان
شهر گفتند یا امیر از جوانان این شهر چند نفر که خواهید بدهیم که با ابن زیاد
لشکر بیارات ابراهیم گفت ای یاران شما از آن اندیشه مدارید که با ابن زیاد
صد هزار لشکر است بتوفیق خدا تعالی و بدولت مصطفی و مرتضی با ایشان کاری
کنم که تا قیامت یاد کویند و شما مرا بدعای خیر یاد نمایید پس ابراهیم با لشکر
از آنجا روان شدند تا بموصل رسیدند و چون بنزدیک موصل رسیدند قریب
بیست هزار کس از سوار و پیاده در بر ابراهیم آمدند و بایستادند ابراهیم گفت
ای مردمان چه کسانید گفتند ما مردم روستاییم و آمده ایم تا بدانیم که شما چه
کسانید ابراهیم گفت ما سپاه مختاریم و من ابراهیم اشترم و جوینده کین خون امام
حسین می باشم و بجنگ ابن زیاد ولد الزنا میرویم ایشان که نام ابراهیم را بشنیدند

درماندند

درماندند ایشان باز گشتند و بشهر رفتند و بزرگان ایشان بنزد ابراهیم
آمدند و عذر خواستند ابراهیم گفت شما را عفو کردم پس ابراهیم بدان شهر فرود
آمد پس روز دیگر از آنجا کوچ کردند و برفتند تا بشهر دار الاعلا رسیدند
آنجا فرود آمدند و لشکرگاه بزدند ابراهیم بخیمه رفت و نماز بگذارد پس پیره
زنی در برابر خیمه ابراهیم آمد و آواز داد که النصیحة ابراهیم غلام را گفت
بنگاه کن تا در زد ببین و بر این پیره زن ده غلام زر برداشت و بنزد پیره
زن آمد و گفت ای مادر این زر بستان و خرج کن پیره زن گفت زر
نخواهم بهر نصیحت آمده ام غلام ابراهیم را گفت ابراهیم گفت در آر او را غلام
دست پیره زن را بگرفت و بنزد ابراهیم آورد ابراهیم گفت ای مادر چه میخواهی
بگوی پیره زن گفت یا امیر بدان و آگاه باش که من شوهری داشتم هیزم فروش
بود و چهل سال با یکدیگر بودیم هر روز بصحرا رفتی و بار هیزم آوردی
و بیک درم بفروختی و معاش ما از هیزم فروشی میگذشت تا فصل زمستان آمد
و باران باریدن گرفت و شوهرم نتوانست بصحرا رود و از وجه طعام چیزی
در خانه ما نبود و غمناک نشسته بودم که باران باریدن گرفت و میان سرای
ما را پاکیزه بشست در زیر صفه سنگ رخام سفیدی بدید آمد من شوهر را
گفتم که هر روز بصحرا رفتی و بار هیزم آوردی و بیک درم بفروختی اکنون
این سنگ بصد درهم ارزد برخیز و این سنگ را برکش و ببازار بر و بفروش
و طعام بگیر تا امشب بآن روزه کشاییم پس شوهرم برخواست و من نیز
برخواستم و مدد کردم و آن سنگ را از جای برکندیم دری دیدیم هم از سنگ

وقفلی رومی زنگار خورده بر آن زده دور کردیم وقفل را بشکستیم و آن در را
برداشتیم سردابی پدید آمد شوهرم گفت چراغی بیاور من چراغ آوردم و بدان
سرداب در رفتیم نگاه کردیم زری دیدیم برمثال خرمن غله بر روی هم ریخته
شوهرم از آن هم زر یک بیا برداشت و بیرون آمدیم و در را بجای خود گذاشتیم
و شوهرم ببازار رفت و آن زر بداد و نان و طعام خرید و من طعام بپختیم
چون نماز کردیم طعام را آوردیم شوهرم لقمه برداشت و بر دهان نهاد چون
فرو برد در گلوی وی گرفت و بیفتاد و عقل از وی برفت و دست و پای
بزد چون نگاه کردم فی الحال از وی مفارقت کرده بود من نیز طعام نخوردم
و مردم را از مرگ شوهرم آگاه کردم و باقی آن درم که مانده بود بر کفن و دفن
شوهرم خرج کردم و بخانه آمدم و بنشستم و در فکر دور و دراز رفتم که من فرزندی
ندارم این مال را چکنم در این اندیشه بودم که هاتفی آواز داد که ای عجوزه
این گنج را خداوندی هست من از آن اندیشه در خواب رفتم در عالم واقعه
دیدم که آن هاتف خود را بر من آشکار کرد و گفت ای عجوزه بدانکه این گنج مال
امام ابن الامام علی ابن الحسین ع است و سپاهی از عراق بدین شهر خواهند
آمد چون بدیدی که ایشان خون امام حسین ع می باشند و نام سپهسالار ایشان ابراهیم
اشتر است برو و او را از این گنج خبر ده که ایشان را حلال است من از خواب
بیدار شدم و این حال را با کسی نگفتم تا الحال که تو آمدی ابراهیم شاد شد
و با بزرگان سپاه برفت و بشهر در آلاهی رفت و بخانه پیره زن در رود
آمد و بفرمود تا آن زر را بیرون ریختند و ابراهیم هر لشکری که همراه او بود
هزار

هزار اشرفی بداد و آن پیره زن را پنجهزار اشرفی بداد و بزرگان
سپاه را هر یک بقدر خود زر بداد و باقی چهل خروار زر بماند ابراهیم
نامه نوشت بمختار و آن چهل خروار زر را بنزد مختار فرستاد اما چون
آن زر بمختار رسید خوشحال شد و آن زر را بلشکر خود در دولتخانه خود
قسمت کرد و بیست هزار اشرفی بمکه فرستاد بنزد جناب محمد حنفیه و
بیست هزار اشرفی بمدینه فرستاد بنزد امام زین العابدین ع اما ابراهیم
با لشکر می آمدند تا بسر پنج فرسنگی شهر نصیبین فرود آمدند و لشکرگاه بزدند
و در آن ایام نصیبین را امیری بود نام حنظله و بسر خود پادشاه بود
و ده هزار مرد جنگی داشت و هیچ کس را زهره نبودی ابراهیم نامه نوشت
که بسم الله الرحمن الرحیم من ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی الی حنظله ابن
عمار تغلبی بدانکه از این ظالمان بر اهل بیت پیغمبر جور و ستم بسیار رسیده
خصوصاً بر امام حسین ع از کشتن و غارت کردن و شهر بشهر گردانیدند و
ومنکه ابراهیم اشترم از عراق آمده ام از پیش مختار بوعبیده ثقفی با با
نزده هزار مرد و بجنگ ابن زیاد ولدالزنا میروم تو تیغ آنست که در
شهر بگشای تا من از این دروازه در آیم و از آن دروازه بیرون روم
بحرب دشمنان والسلام و نامه را بتغلبی داد و بفرستاد تغلبی را از جانب
ابن زیاد ولدالزنا در پنج فرسنگی شهر نصیبین فرود آمده بود نزد او از ابراهیم
خبر داشت و نزد ابراهیم آن را و ابن زیاد نیز نامه بحنظله فرستاد که این
نامه ایست از عبیدالله زیاد به عبدالملک مروان بسوی حنظله بدانکه با صد هزار لشکر

بجنب ابراهیم اشتر میروم بموصل باید که چون نامه من بتو رسد دو شهر را
بگشای و نزل صد هزار مرد بفرستی که من نیت دارم که ولایت ترا بگیرم
و آن محلی بموصل روم بجنب لشکر عراق و اگر نه با صد هزار مرد در آیم و شهر
ترا آتش زنم و با تو آن کنم که با امام حسین ع کردم والسلام و نامه را در راه
کرد راوی گوید که این مهر و رسول بیکبار دیدگاه حنظله آمدند صاحب خبران
پرسید که شما چکاره اید یکی گفت من رسول ابراهیم اشترم از نیابه امام ابن
الامام علی ابن الحسین ع دان دیگری گفت من رسول ابن زیادم صاحب
خبران حنظله را خبر دادند حنظله برخود بلرزید و گفت در آورید اینها نو بس
اینها نزاد در آوردند حنظله گفت از شما کدامید رسول امام من و جمله مسلمانان
علی ابن الحسین ع رسول ابراهیم پیش رفت گفت منم حنظله گفت خوش آمدی
و نامه را بستد و برخواند و چون بنام امام حسین ع رسید بگریست و گفت وا
حسینا و امظلوما خوب خواهم کرد با دشمنان تو چنانکه ابراهیم اشتر خوب
میکند پس رو برسول ابن زیاد کرد و گفت نامه را بیاور نامه بداد حنظله بر
خواند و نامه بدرید و بدور انداخت و تیغ برکشید و در میان رسول ابن زیاد
زد و چون فارغ شد بدو نیمش کرد و رسول ابراهیم را خلعت داد با هزار
درهم زر و گفت با ذکر و ابراهیم را از من درود ده و بگو فرمان بردارم
ترا و در شهر را بگشایم و نزل انگیز زود خدمت با دشمنان جهاد کنم رسول
بیامد و ابراهیم را خبر داد ابراهیم شاد شد و گفت خدای تعالی یار و مددکار است
پس ابراهیم بفرمود تا کوچ کردند و بیامدند تا بدروازه نصیبین فرود آمدند

حنظله

حنظله آگاه شد و با همراهان خود با نزل بیامد بنزد ابراهیم آمد و یکدیگر را دید
بر گرفتند و پرسش کردند ابراهیم حنظله را گفت ای برادر این نزل که آورده
را نگی بر نداردم و مال شما بر ما حلال نیست زیرا که شما مؤمنانید و ما کار نکرده
امام حسین ع می باشیم و مزد خود را گرفته ایم و هنوز کار نکرده ایم و حدیث گنج
یا نش با حنظله بگفت حنظله بر او آفرین کرد این خبر با بن زیاد رسید خوفی عظیم
در دل آن ولد الزنا پدید آمد و سه منزل در عقب نشست و سه روز ابراهیم
بر در شهر نصیبین بود تا مهمانی کردند و چون ابراهیم عزم رفتن کرد حنظله
با پسر و نشر هزار کس در مقدمه روان شد ابراهیم مبالغه بسیار کرد که حنظله باز
گردد قبول نکرد و گفت میخواهم که جهاد کنم و در این ثواب با تو شریک باشم پس
بیامدند تا بقلعه رسیدند که آنرا زرین میخواندند و آن قلعه سخت محکم بود و از آن
حنظله بود بر در حصار آن قلعه فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و کوتوال آن قلعه را
ده پسر بود که همه شجاع و مبارز بودند کوتوال با پسران بر در دروازه قلعه آمد
آن سپاه را دید بر همه خود را گفت بر نشینید و ببینید که این سپاه از کجا
میرسند و بکجا میروند پسر مهتری سوار شد و بیرون آمد تا بکنار لشکر رسید حنظله
نگاه کرد از دور پسر کوتوال را دید بشناخت او را بخواند و گفت ای پسر پدر ترا
بگو تا بنزد من آید پسر کوتوال باز آمد و گفت ای پدر امیر ما حنظله است و گوید
از عرب باوید بطالت خون امام حسین ع آمده اند و بجنب ابن زیاد میروند
و امیر حنظله ترا طلبیده کوتوال بنزد حنظله آمد و خدمت کرد و گفت اگر دیروز
شما آمده بودید من ابن زیاد را بدست شما میدادم که در اینجا فرود آمده بود

وبدانید که جمل خود را نزد عیال و فرزندان خود را بمن سپرد و گفت من بحرب
سپاه عراق میروم آنها در نزد تو باشند که من بر تو اعتماد دارم چون از حرب
لشکر عراق باز گردم ترا بجلالت بزرگ برسانم من قبول کردم و متعلق بودم اکنون
که امیر من آمده روا نباشد که نگویم ابراهیم گفت ای برادر خدای تعالی ترا جزا دهد
چنانکه ما را خبر دادی اکنون عیال و فرزندان و زر آن ولد الزنا کجاست گفت در تعلیم
منست اگر فرمان دهی بیاورم داناترا بنزد تو آورم ابراهیم گفت بیار و کوتوال بقلعه
آمد و آن جمل خود و زر را با عیال و فرزندان ابن زیاد برداشت و بنزد ابراهیم برد
چون چشم ابراهیم بر عیال و فرزندان ابن زیاد افتاد آب در دیده بگردانید و
گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم را بجماعت هم و زیاد بر آوردند و
میگفتند را ابن زیاد و یزید ابراهیم بدنیا داد کرد و گفت در صحرای کربلا امام
حسین ع را بخواری شهید کردند و علی اکبر چهارده ساله را نیز شهید کردند و علی اصغر را
که هفت ماهه بود بدرجه شهادت رسانیدند و عبدالله حسن را شهید کردند او نیز
پنج ساله بود و عثمان حسن را شهید کردند او نیز هفت ساله بود و گوشواره از گوش
ام کلثوم بیرون کردند و زینب را از گیسو بکشیدند و پرده زهرا را بدریدند پس
هم بر شتران برهنه سوار کردند و بشام فرستادند بخدا سوگند منکه ابراهیم اشترم
تا جان دارم اولاد ابن زیاد و اولاد یزید و اولاد عمر عاص و اولاد مروان
بکشم شما ای یاران آن کنید که من میکنم پس تیغ برکشید و گفت یا لثارات الحسین
ابن علی ع و بکرد بر سر ابن زیاد زد که سرش ده گام بدر افتاد پس نزدیکان
سپاه تیغها برکشیدند و همه را از خورد و بزرگ پاره پاره کردند چنانکه کودک

شیر

شیرخواره باقی نماند پس ابراهیم آن زر و مال را بسپاه خود و حنظله قسمت کرد
و یکروز با کوتوال داد کوتوال گفت یا امیر آنچه کردم دیدی و آنچه هم میکنم خواهی دید
ابراهیم گفت چه نیت داری کوتوال گفت تو بفرست یکی از پیران من باشی که کسی
ترا نشناسد پسر من با تو و من پسر دیگر میبرم تا بنزدیک لشکرگاه ابن زیاد آنجا خیمه
بر پا کنیم من یکی از پسران را بفرستم بسوی ابن زیاد که مرا با تو مصلحتی هست چون بیاید
بگویم که کوتوال بیا و فرزندان و عیال خود را پیش من گذاشته و اینک امیر حنظله
با ابراهیم بیعت کرده و بحرب تو می آیند و اگر بدانند که اینها در پیش من اند از من
طلب کنند جواب ایشان چگویم و دیدی که با رسول تو چکردند و من بغیر از این
پسر بر کسی دیگر اعتماد ندارم که پیش تو فرستادم باید که تنها برخیزی و بیای
تا تدبیری در این کار کنیم و هیچ شک ندارم که بیاید از جهت عیال و زر و مال
چون بیاید در خیمه نشیند تو تیغ برکشی و او را بکشی و مراد در این کار هم خود و فتح
با خدای تعالی است چراکه امروز اهل بیت رسول خدا را دشمنی از آن ولد الزنا
بد تو نیت ابراهیم بیاید شاد شد و سپاه خود را بحنظله سپرد و ابراهیم با کوتوال
و پیرانش روان شدند و چون بکنار رود رسیدند خیمه بر سر پا کردند و در خیمه
نشستند پس کوتوال پسری که از همه فصیح و دلیر تر بود بنزد ابن زیاد فرستاد
چون پسر کوتوال بدر سرا پرده ابن زیاد آمد حاجبان گفت امیر را بگوئید
پسر کوتوال آمده است و با شما سخنی دارد حاجبان ابن زیاد را گفتند گفت
او را نزد من آورید پسر کوتوال چون در آمد ابن زیاد گفت چه خبر داری پس
کوتوال آنچه پدر گفته بود با تو گفت در حال ابن زیاد بر خاست و سوار شد

وسپاه را گفت بر جای خود باشید تا من باز آیم پس ابن زیاد با پسر کوتوال روان
شد پسر کوتوال بپیش آمد و پدر را خبر داد و گفت اینک ابن زیاد آمد و کسی
همراه او نیست مگر کار بد ادکوتوال با پسران از حصار بیرون آمدند و چون ابن زیاد
برسید دست و پای بوسه دادند مگر ابراهیم پس ابن زیاد از مرکب فرود آمد و در حصار
رفت و بنشست و تیغ برکشید در دراز نهاد و چشم در ابراهیم انکنده بود و چشم
از او برنمیداشت و نمیدانست که او کیست پس کوتوال قصه آغاز کرد و گفت یا امیر
شنیده باشی که ابراهیم اشتر با نوزده هزار سوار آمده امیر ما با او بیعت کرده
و نزدیک قلعه من فرود آمده اند و سوکند خورده اند که از حرب تو روی نگردانند
و من میترسم که مبادا کسی ابن حصن با ابراهیم دهد و او عیال ترا از من طلب کند
و از این گونه سخنان میگفت و ابن زیاد را مشغول میداشت و انتظار میبرد که ابراهیم
برخیزد و تیغ برکشد و او را بکشد ابراهیم برنخاست و سر در پیش افکنده بود ابن
زیاد گفت ای برادر غم مخور که اگر ابراهیم با نوزده هزار مرد آمده من با صد
هزار لشکرم همین ساعت بروم و لشکر بردارم و تاخت برم با ابراهیم و او را
با یاران وی بکشم و دل ترا از غم او فارغ گردانم آنگاه آن جیل خورداد
روز را بتو دهم این بگفت و برخاست و برفت کوتوال گفت ای امیر این چکار بود
که کردی این ولد الزنا را یکباره بدست تو دادم چرا وی را نکشتی ابراهیم گفت
سه چیز ملاحظه کردم یکی آنکه خیمه کوتاه بود و من دراز بالا و تیغ من بلند چون
ضربت بروی آوردم که بلند زدم سر تیغ بخیمه آمدی و او را بیک ضربت نتوانستم کشتن
و او تیغ کشیده در برابر نهاده بود و لی نزدیک وی بودی ترسیدم که آگاه شود

ودیگر

ودیگر آنکه این مکر را تو کرده ترا میکشتند و دیگر آنکه احتمال داشت که این خبر بسپاه
او رسد و همه در پیش تو و فرزندانت جان بدر نبرید و ابن زیاد از دست من جان
بدر نخواهد برد کوتوال گفت ای امیر مثل تو مثل هانی ابن عروه است که هانی خود را
بیمار ساخته و مسلم ابن عقیل را با تیغ برهنه در خانه کرد و خود در خانه بنشست و
چون ابن زیاد بیامد هانی او را بسخن مشغول داشت و هر چند انتظار کشید مسلم
بیرون نیامد که زن هانی او را سوکند داده بود که این ولد الزنا را در خانه من
مکش پس ابن زیاد برخاست و برفت و بعد از آن از آن مکر واقف شد این کار
ما قبل آن شد ابراهیم بخندید و گفت ای برادر دل فارغ دار که عاقبت من ابن
زیاد را خواهم کشت کوتوال گفت یا امیر این زمان چه خیال داری ابراهیم گفت مرا
خبر داده اند که ابن زیاد در کشتیها بود در پیش شتران که هر جا رودی بود کشتیها
در آب افکنده و عبور کند از چهار جانب کمین کنایم و ابن زیاد اگر سوار بود
و اگر پیاده را کرد در عماری که بر شتر کشم و پاره پاره اش کنم کوتوال گفت
این کار را توانی کرد پس بلشکرگاه آمدند و ابراهیم سپاه خود را برداشت و بلب
رود آمد و بر خود تا بیجها بجانب در کمین نشستند و گفت چون آواز من بشنوید
که گویم یا لثارات الحسین ابن علی ع همه بیکبار حمله کنید و ابراهیم در کنار رود
بایستاد و دست در قبضه تیغ نهاده و چشم در آب افکنده بود چون شب شد
ابن زیاد گفت تا سپاه وی از آب عبور کنند پس سپاه او شمعها و مشعلها بر
افروختند و بنیاد رکن شتی کردند و آن رود را خازر گویند که از زیر موصل
میگذرد و سپاه ابن زیاد از آب میگذشتند تا قریب سی هزار از آب گذشتند

و آن صد هزار مرد تا دو روز از آب نمیتوانستند کذشتن ابن زیاد با خود اندیشه
کرد که مرا از آب باید کذشت و خواست که بر عماری نشیند که باز اندیشه کرد
که مبادا در آن جانب دشمن کمین کرده باشد پس یکی از سرهنکان خود را طلب
کرد و آن چهل نفر از اولاد پیغمبر و شیعیان به دست خود کشته بود آن ملعون را
بجای خود در عماری نشانید و عماری را بکشتی در آوردند و آن عماری را به قماشهای
زیبا کرفته بودند و طلا نماه بسیار در پیرامون آن عماری بداشت و چند مرکب
با یراق مرصع در پیش آن عماری میدوانیدند و رایت ابن زیاد را بر سر آن عماری
بداشته بودند بیک اساسی روانه شدند که صفت نتوان کرد و هرکه آن عماری را
میدید تصور میکرد که ابن زیاد است چون ابراهیم را نظر بدان عماری افتاد شاد
شد و متوجه عماری شد خادمان و غلامان بانک زدند که دور شو از عماری
امیر جلیل ابراهیم کفت چرا بانک بر من میزنید که من مردیم ستم رسیده و بعرض حاجت
نزد امیر جلیل آمده ام این بکفت و پیشتر آمد تا بنزدیک عماری رسید بانک
بر داشت که الامان الامان الله الله ای امیر جلیل بداد دل من برس آوازش
ابراهیم بکوش آن سرهنک رسید دامن عماری بر داشت و سر بیرون آورد ابراهیم
کفت ای امیر بستان عریضه مرا او دست از عماری بیرون آورد ابراهیم سر دست
او را بکرفت و از عماری بیرون کشید و او را بر دور سر بکردانید و بر زمین زد
که همه اعضای وی خورد شد و ابراهیم آواز بر آورد که یا لثارات الحسین ابن
علی عم که ناکاه آن پانزده هزار سوار کمین بر کشادند و تیغ بران ملعونان
که از آب کذشته بودند نهادند و میکشتند ابراهیم تیغ بر کشید و آن سرهنک را پاره

پاره

پاره کرد چون دید که ابن زیاد نیست ملول شد و کفت آن ولد الزنا بمکر
جان برد اما ترا در عوض بکشتم و این ملعون از او نیز کمتر نبود که کشتم پس
ابراهیم با سپاه تیغ بران سکان نهادند از پیش ایشان رود و از عقب
تیغ تا تمام آن سپاه کشته شدند و چون صبح شد از آن سی هزار کس یک
کس زنده نمانده بودند ابراهیم کفت ای یاران امشب سی هزار کس را بکشتیم
اما آنچه مراد من بود بر نیامد که هنوز ابن زیاد زنده است انشاء الله
او را نیز بکشم اما چون ابن زیاد واقف شد با آن هفتاد هزار کس از لب
آب در عقب نشست و چون شب شد ابراهیم کفت ای یاران زود باشید
و از آب بکذرید تا امشب کار ابن زیاد را باز بیم پس مومنان یکباره از لب
از آب بکذشتند و سپاه ابن زیاد در خواب و بعضی بیدار بودند که ابراهیم
از یکطرف کذار در آمد و حنظله از یکطرف و تیغ در آن کافران نهادند و چنک
عظیم در کرفت حق تعالی کویا آن هفتاد هزار کس را دستها در قبضه تیغ
بسته بود همه روی بهزیمت نهادند و در صحرا پراکنده شدند ابن زیاد
چون چنان دید لیث دست بدندان بکزید و سوار شد و بکریخت و ابراهیم
از عقب هزیمتیان باز کشت و مال و اسباب و اشتر و خرکاه آن صد هزار
کس را بر کرفت و ابراهیم همه آن مال را بر سپاه قسمت کرد اما حنظله دیناری
از آن متفرق نشد اما ابن زیاد چون بمنزل رسید فرود آمد تا هزیمتیان
بر سر او جمع شدند و احوال عیالان او را کفتند او بسیار بکریست و از غم
بیهوش شد و چون بهوش آمد نامه نوشت بعبد الملک مروان و مدد طلبید

وباز رجعت کرد بموصل اما ابراهیم غنیمت بسیار با فتح نامه بکوفه فرستاد
پیش مختار و از تمام احوال او را خبر داد و گفت که باز نگردم تا سر ابن
زیاد را نبرم نزد تو فرستم چون نامه بمختار رسید بسیار شاد شد در جواب
نوشت که ای برادر بدان که خدای تعالی فتح داد بسیار خوشحال شدم و شکر
خدای تعالی بجای آوردم اما باید که چون نامه من بتو رسد باز گردی و بکوفه
آیی که عبدالله زبیر مخدوم ما جناب محمد حنفیه را گرفته و در بند کرده و زمان
تا زمان او را بقتل رساند و گفته که تو مختار را بکوفه فرستاده تا او خروج
کرده و تمام مملکت را خراب کرده البته ای برادر چون نامه من بتو رسد
در بخوانی باز گردی تا تدبیری در این کار کنیم و امام زاده خود را از دست
آن ملعون نجات دهیم والسلام چون نامه با براهیم رسید خطبه را وداع کرد
و خود با سپاه باز گشت و بکوفه آمد پس تدبیر رفتن مکه را پیش گرفتند که لشکر
در مدد جناب محمد حنفیه ع فرستند که در این مجلس بیستم ذکر کنیم انشاالله تعالی

مجلس بیستم در ذکر لشکر فرستادن مختار در مکه بمدد جناب محمد حنفیه واحوالات دیگر که واقع شده است

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون مختار ابو عبیده
ثقفی کوفه را بگرفت و خلیفه عبدالله زبیر را از کوفه بیرون کرد و بکشت و همه
قاتلان امام حسین را بدوزخ فرستاد و ابراهیم ابن مالک اشتر را بحرب عبید
زیاد ولد الزنا فرستاد و خود با اندک لشکری در کوفه ماند با خود اندیشه
کرد که مبادا عبدالله زبیر آهنگ او کند و خواست که او مشغول سازد نامه
نوشت

نوشت بعبدالله زبیر که یا امیر چون من در مکه بودم و حرمت را غنیمت داشتم
در اینجانب آمدم و گناه من این بود که بی فرمان تو بکوفه آمدم و کوفه را
بگرفتم اکنون در فرمان توام و خطبه و سکه کوفه را بنام تو کنم و هر جا که عامل
تو باشم والسلام و نامه را بفرستاد و مختار آن بود که او مشغول دارد تا ابراهیم
از حرب ابن زیاد باز گردد چون نامه مختار بعبدالله زبیر رسید خردی
دانا بود در حال جواب نوشت که اگر راست میگویی من اینک خلیفه از جانب
خود فرستادم کوفه را بوی بسپار و بمکه آی بنزد من تا ترا مملکتی دیگر دهم و رسول
گفت تو برو که عبدالرحمن را از عقب تو خواهم فرستاد چون رسول برفت عبد
الرحمن ابن حارث را بخواند و او را بکوفه فرستاد چون نامه عبدالله زبیر بمختار
رسید ملول شد در حال زایده ابن قدامه را طلب کرد و ابن زایده با عبدالرحمن
دوست بود گفت ای زایده با پانصد سوار بر جاده برو تا ببینی عبدالرحمن
و سپاه را در جای پنهان بدار که چون تو با او در سخن باشی ایشان در آیند
و عبدالرحمن را بگو که آمدن تو در کوفه مصلحت نیست و تدبیری کن که او بحرب
و جدال باز گردد پس زایده با پانصد سوار بر گرفت و پنج منزل پیشواز
عبد الرحمن آمد و بمنزلی که آنرا انا لله خوانند با یکدیگر ملاقات کردند عبد
الرحمن گفت از مردم کوفه و عراق چه خبر داری و بکجا میروی زایده گفت آمده ام
تا ترا نصیحتی کنم که آمدن تو بکوفه خوب نیست که چون خبر آمدن تو بمردم کوفه
رسید سوگند خوردند که ترا در کوفه نگذارند و نزد ابن زبیر بودند که سپاه ایشان
در آمد عبدالرحمن گفت ایشان چه کسانند زایده گفت سپاه کوفه در همین ساعت

درمیان سپاه غرق شوی عبد الرحمن گفت ای زایده برو و این سپاه را بر گردان
که قاتلان حکومت کوفه را کردیم عبد الله زبیر عقل ندارد کو سپاه با امام حسین ع
جنگ کردند که با او بکنند پس عبد الرحمن باز گشت و بمکه رفت و زایده سپاه را برداشت
بکوفه باز آمد و احوال را با مختار بگفت پس چند روزی بر آمد مختار نامه دیگر
بعبد الله زبیر نوشت که خلیفه امیر بکوفه بیامده و از فلان منزل باز گشته همانا از کینها
و تسیله چشم داشتم که عبد الرحمن بفرسته در عهده این حقیر که کوفه را بوی سپارم
و بمکه آیم چون نامه بعبد الله زبیر رسید دانست که مختار حیله کرده خداوند اخبار بعضی
روایت کنند که در آن ایام جناب محمد حنفیه ع در مکه بود و در خانه خود معتکف
نشسته و در بروی خویش بسته بود و از خانه بیرون نیامدی عبد الله زبیر گفت که من
جناب محمد حنفیه را طلب کنم و بیعت دهم و زجر کنم تا مگر مختار دست از ولایت
من باز دارد پس عمرو ابن قیس را بخواند و گفت بخانه سید رو و او را بیاور تا هم
واجب با او بکنم عمرو گوید که چون بخانه سید رفتم او را دیدم که در عبادت معبود
گداخته بود و ضعیف شده و بر جای نماز نشسته بود اما نوری از روی او میتافت
هیبتی از او در دل من افتاد گفتم یا سیدی اجابت کن عبد الله زبیر را سید فرمود
عبد الله زبیر را با من چکار است که من در خانه پیغمبر ع نشسته ام و در بروی خود
بسته ام و بعبادت پروردگار مشغولم و مرا باکسی کاری نیست باز گرد پسر زبیر را
بگوی که از این باشی تو با من کار نیست و مرا با هیچکس عمرو گفت یا سیدی نتوانم
باز گردم سید چون این سخن بشنید ردا بر دوش کشید و عمامه امیر المؤمنین ع بر سر
بست و انگشتر پیغمبر ص در دست کرد و مصحف کوچک بخط مبارک پدرش امام

حسن ع

حسن ع حمایل کرد و عصا در دست گرفت و پیاده روان شد عمرو گفت یا سیدی
بر مرکب من سوار شو سید فرمود ای عمرو از آن روز که برادرم امام حسین ع را
در صحرای کربلا از مرکب انداختند من نیت کردم که دیگر بر مرکب ننشینم عمرو گوید
که سید چندان ضعیف بود که چند قدم که میرفت بر عصا تکیه میکرد و همچنان می‌آمدیم
تا بدر سرای عبد الله زبیر رسیدیم پس سید سر بسوی آسمان کرد و گفت یا حنان
یا منان یا قیوم اعتصمنی بعصمتک واکفنی من الظلم الظالمین و دعای دیگر بخواند
که من یاد گرفتم چون بدهلیز سرای پسر زبیر رسیدیم نرم نرم چیزی میخواند که
من نیافتم پس باندرون خانه رفتیم اشراف مکه همه حاضر بودند برخاستند و سید را
تواضع کردند و عبد الله زبیر دست سید را بگرفت و بر جای خود بنشانید و گفت
یا سیدی من ترا شناسم که پسر علی ابن ابیطالبی و زاهد ترین مردم و بزرگترین
روزگاری و من بهمه حال از تو اعلمم و لیکن این همه فتنه از شیعه شما است سید فرمود
چه افتاده است عبد الله زبیر گفت سخن در آن نکنم تو با من بیعت باید کردن سید
فرمود ای پسر زبیر با آنکه آنچه گویم بر آنم و از آن بر نگردم و در دروغ گفتن ما را
کار نیست بیعت از من مخواه که نیابی و من هرگز بر تو و اولاد تو بیعت نکنم
با آنکه عقل و حیله بیشتر داری و خدایتعالی اهل بیت پیغمبر را بپاکی و طهارت
آفریده است اگر بدی بتو خواستمی در این اوقات اتفاق افتاده بظهور آمدی و تو از من
ایمن باش که من در خانه پیغمبر ص نشسته ام و در بروی خویش بسته عبد الله زبیر
گفت چه سود دارد در خانه نشستن و در ولیکن کرده که از شرق و غرب عالم
مردم پیش تو می آیند سید فرمود که از کسی بیعت نخواسته ام و هیچ ام اگر بکنم اذو

برخیز تو که من فرزند امیر المؤمنین علی ابن ابیطالبم و تو پسر زبیری لیکن
چون از کار جهان بر اندیشیدم مرا آن بس است که امت کردند از جفا با پدر من
و نصرت معاویه کردند و پوشیده نبود که پدر من نزدیکتر بود بمصطفی از همه عالم
و بهر معنی از آیات قرآن که ناسخ و منسوخ و حل مشکلات و فاروق اکبر و نامی
ترین جمله مردمان بود و پارساترین جمله خلق بودند با این همه امت با او جفا
کردند و آنچه با برادرم کردند که عبرت دیگران شود که عیال او را چون اسیران
بر شتران نشانیدند و شهر بشهر بگردانیدند چون دیدم که این امت چگونه اند
این جفا تو با من چه زندان کردم تو ارضی این باشی عبدالله زبیر گفت پس
چونست که این مردمان بسوی تو می آیند و نمی بینند که امیر المؤمنینم نه آنکه سید
فرمود آنان که بنزد من می آیند شیعیان پدر من اند و خواصه مایند اگر هم را
پوست برکنی دیگری را قبول نکنند عبدالله زبیر گفت الحق میگویی که بر من پوشیده
که در چکاری مختار را بعراق فرستاده که خلیفه مرا از کوفه بیرون کرده و خلق را
بگشت و خانها آتش زدند و مملکت مرا خراب کرد اکنون میگویی که طلب
این کار نمیکنم نشنید فرمود اگر مختار خون برادرم امام حسین ع را طلب کند
گناه من در آن چه باشد و شما دیدید که معاویه بی حجتی خون عثمان را بهانه
طلب کرد اکنون مختار در دولتی گناه کرده است که خون کسی را طلب میکند
که گوشواره عرش رب العالمین است اگر اینکه مختار میکند در پیش شما گناه است
خدایتعالی بگناه موسی علیه را بگیرد عبدالله زبیر گفت من دست از تو باز
ندارم تا نامه ننویسی بمختار تا دست از این کار بردارد سید گفت اگر ننویسم

مختار

مختار قبول نکند سخن در میان ایشان دراز کشید عبدالله زبیر سخنی ناپسند
بگفت عثمان ابی شیبه که از بزرگان مکه بود گفت سخن خود را بیندازی
و بگوئی که این فرزند علی ابن ابیطالب است و زاهد و عابد و پرهیزکار دور
مردم است عبدالله زبیر گفت دست از وی باز ندارم و سه ماه ترا
مهلت دادم که رسول تو بکوفه رود و باز آید و هیزم بر سر چاه زمزم بر نهم
و ترا در آن هیزم باز دارم اگر مختار دست از این کار بر ندارد آتش اندر
زنم و ترا بسوزانم پس بفرمود تا بر سر چاه زمزم هیزم بردند و سید را
در آن هیزم باز داشتند سید چون چنان دید نامه نوشت بمختار که بسم الله
الرحمن الرحیم که ای مختار عبدالله زبیر مرا گرفته است و در سر چاه زمزم
در بند کرده است و هیزم را بر من موکل کرده است و مرا سه ماه مهلت
داده است و میگوید که اگر مختار دست از این کار باز ندارد من ترا با آتش
بسوزانم اکنون ای مختار در کار من سید داغ دیده نیکو نظر کن که خدا
تعالی مرا چه دیده و ما در تو رحمت کند پس نامه را مهر کرد و با سعد
غلام خود داد و بکوفه فرستاد عبدالله زبیر عمرو ابن قیس را گفت زود
باش و بر سر راه اسعد و نامه سید را بخوان و ببین چه نوشته است
عمرو بر سر راه اسعد آمد و نامه را بگرفت و بخواند خبری خارج نه نوشته
بود نامه را باسعد داد و باز گشت و آمد عبدالله زبیر را خبر داد و اسعد
میرفت تا بکوفه رسید اسعد گوید که چون من بکوفه رسیدم چهار من جو کن
و هوی در باز شده بود مردمان بدانستند که من از راه دور می آیم پس

بدر سرای مختار آمدم ابو عمره گفت از کجا می آی گفتم از مکه گفت از نزد
عبدالله زبیر گفتم از نزد جناب محمد حنفیه می آیم ابو عمره برجست و مرا
در بر گرفت و روی مرا بوسه داد و دست مرا بگرفت و بنزد مختار برد
و گفت یا امیر از پسر رسول محمد حنفیه است مختار مرا در کنار گرفت و بسیار
نوازش کرد نامه سید را بداد مختار چون برخواند گفت لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم برگفت بخدا سوگند که سپاهی در مکه فرستم که مکه
بر عبدالله زبیر تنگ کند بنی اسد را بگو ما بر فرستاد و دویست خلعت و پانصد
درهم از جهت وی فرستاد بنی ابراهیم اشتر را با خاصگیان خود بخواند و از
سید انبیا نامه بر داد و تدبیر فرستادن لشکر کرد و اول هانی ابن قیس را
گفت تو دویست مرد برگیر و برو در مکه و آنجا باش تا سپاه هم در رسند
و بعد از آن بشر ابن عمران را در روز دیگر بفرستاد و در دیگر روز طفیل ابن عمیر
فرستاد با خیلی و روز دیگر نعمان ابن خالد را با ... پنجاه هزار سوار
فرستاد و از پس او طلیبان ابن عمرو را بود و هزار سوار بسپهسالار کرد
و فرستاد و رایت بدو داد و گفت هم برو در مکه جمع شوید و در مقدم هانی
ابن قیس را گفت بمکه رو بر سر چاه زمزم و سید را از خیمه بیرون آور و بعد
از آن مرتبه بمرتبه لشکر بمدد هم در رسد که ما در عقب شما باشد اسحق گوید
مرا عجب آمد از ترتیب لشکر پس خیل از پس خیل برفتند تا در منزلی که آنرا
طلیانا نزولی گویند در یک منزلی مکه پس هانی بمکه شد بر سر چاه زمزم خیمه
زده اند و خرواره‌های هیزم بدور خیمه جمع کرده که اگر مختار دست

از ولایت

از ولایت بوند آرد آتش اندر سید زند پس هانی بر سر چاه زمزم آمد
و بانگ بر موکلان زد که سید را از خیمه بیرون آورید موکلان گفتند
ما را نگفته اند هانی گفت زود سید را بیرون آورید و اگرنه شما همه را
هلاک کنم و سید را بیرون آوردم چون سید این سخنان بشنید برخواست
و از خیمه بیرون آمد چون هانی سید را بدید از مرکب فرود آمد و در پای سید
افتاد و پای وی را بوسه داد و گفت یا سید مرا مختار فرموده که این
موکلان را پاره پاره کنم و شما را ببوم سید فرمود معاذ الله که در خانه خدا
خون ریخته شود از آن در این سخن بودند که یکی برفت و عبدالله زبیر را
خبر داد که سپاهی از عراق آمده اند با زره و جوشن و سید را از خیمه بیرون
آورده اند و خبر دیگر که او را بوند عبدالله با بوا دوان بر سر چاه زمزم
آمد و خبر بمکه در افتاد که از عراق سپاهی آمده اند بعد سید مردم مکه
شاد شدند و همه بر سر چاه زمزم آمدند و عبدالله عباس در آن ایام
در مکه بود و نابینا شده بود چون این خبر شنید غلام خود عکرمه را گفت
عصای مرا بیار پس عصا بدست گرفت و دست دیگر را بعکرمه داد و بر سر چاه
زمزم آمد آنجا چون عبدالله زبیر شنید را بدید گفت سه ماه مهلت خواستی
که فتنه انگیزی شنید فرمود بیا با شد که فتنه انگیز کیست عبدالله زبیر گفت
این طعنه را بمن میزنی شاید که فتنه انگیز باشم اکنون تو فتنه انگیختی که نامه
مختار فرستادی که سپاه فرستد سید فرمود والله که من نگفتم مختار سپاه
فرستد و تو خود دانی که نامه من را در راه گرفتی و بخواندی عبدالله

زبیر گفت من دست از تو باز ندارم تا بر من بیعت کنی و اگر نه ترا با آن تیغ
بنوازم هانی ابن قیس گفت ای پسر زبیر و الله که اگر سیدرا بیازاری
جز تیغ با تو نگویم عبد الله زبیر گفت با ابن قیس را چه بهانی بدین خشم
و خشم که آورده می آورد با تو و این جماعت که با تو اند همه را بزندان
کنم در این سخن بودند که بشر ابن عمران با خیل خود در رسید همه با سلاحهای
تمام و چون سیدرا بدید فرود آمد و دست سیدرا بوسه داد و برفت و با
لیث دیگر بود نمی ابن عمرو در آمد با گروهی با تیغهای کشیده و بیامد و دست
سیدرا بوسه داد و بایستاد مردم مکه گفتند که دولت از پسر زبیر برگشت
در این بودند که طفیل با سپاه در رسید و گفت این ملعون را امان مدهید
و چون سیدرا بدید پیاده شد و تواضع کرد و برفت و در پیش صف
بایستاد پس بعد از آن محرم تیمی با لشکر چون کوه فولاد در رسید گفت سید
کجاست اشاره کردند فرود آمد و دست سیدرا ببوسید و گفت فرمان ده
تا پسر زبیررا با یاران از روی زمین برداریم سید گفت ای محرم ملازم
باش و تندی مکن اما عبد الله زبیر بترسید بزندان میگریزید و ندانست چکند
پس بدهانی کرد و گفت سپاه خود را گروه گروه کرده من بترسم تو و سپاه
تو در تو زدن چون ... پس تیغ برکشید و روی بیاران کرد و گفت
حمله کنید هانی بن ... کرد و در پیش صف آمد و آواز داد که
ای مردم حرم خدا و جوار خداوند مرده ... شما بیکجانب بایستید مبادا
که بر شما غلط چیزی آید که شما مردم حرم خدایید و حرمت شما بر ما واجب

چون

چون مردم مکه این سخن بشنیدند همه پراکنده شدند و عبد الله زبیر سخت
بترسید و پناه تفحص میکرد که مردم مکه مددی خواهند کرد پس آن دو گروه
برهم حمله کردند و هنوز بهم نرسیده بودند که سید خود را در میان ایشان
انداخت و سوگند میداد که در حرم خدا خون مریزید در این بودند که
طیبان با دو هزار سوار در آمد طبل عداوت میزدند و علم جنگ برپا کرده
و یا علی گویان چون عبد الله زبیر آن بدید سخت بترسید و گفت اگر امروز
بدین کوه تا شب لشکر آید حال ما دگرگون گردد و رنگ نامبارکش زرد
شد و دست و پایش بلرزید طیبان پیاده شد و دست سیدرا بوسه داد
و گفت ای سید بگذار که این سگان را بدوزخ رسانیم سید فرمود ای برادر
خوب مکنید که در حرم خدا حرب کردن چه باشد که با خدا حرب کند
چون عبد الله زبیر دید که آن مردم از خوف سید به ... باز گشت و بخانه
رفت و از غم نزدیک بود که جگرش سوراخ شود پس سید دو بهانی کرد
و فرمود که سپهسالار شما کیست طیبان پیش آمد سید فرمود ای طیبان برخیز
کس که خون در حرم خدا ریخته نشود و این جهان را اعتباری نیست و اگر
این جهان بنزد حق تعالی قدری داشتی یک شربت آب بکافران ندادی
امیدوارم که بعد از این عبد الله زبیر را تعرض نرساند و خدای تعالی شمارا
اجر دهد بدین رنج که از برای من کشیده اید پس طیبان برخاست تا سپاه
او در بطحا لشکرگاه بزدند و فرود آمدند و عبد الله زبیر اشراف مکه را
جمع کرد و گفت من چشم داشت از شما داشتم چون چنین بود چرا بر من بیعت

کردید اشراف مکه کفتند ما همای در بیعت تو ایم اما فرزند علی ابن ابیطالب
مرحمت با سادات و سادات تو ابکو ییم اکر سید میخواست مکه را از تو خالی
کرده بود ولیکن سید مرد داشت و بلای از وی بوجود نیاید و دست
از دنیا باز داشته است فرمان مالک و با او طلب صلح کن عبدالله زبیر
کفت من از سخن شما بیرون نیستم پس اشراف مکه اتفاق کردند در میانه
افتادند که سید را با عبدالله زبیر صلح دهند و قرار دادند که عبدالله زبیر
در خوانه بنشیند پس تمام اشراف مکه با عبدالله زبیر و جعفر زبیر و منذر
زبیر و محمد زبیر در یکجانب نشستند و از آن سوی اشراف کوفه با سید
چون طلبان ابن عمرو هانی ابن قیس و یونس ابن عمیر و دیکر جماعة
با عبدالله عباس هم بیکطرف نشستند پس همه اشراف و بزرکان رو بعبدالله
عباس کردند و کفتند در میان این جماعت سخن کویید تا صلح پدید آید و این کار
قطع شود عبدالله عباس کفت شکر و سپاس آن خدایرا که ما را بیافرید و عزیز
کرد بواسطه یک کس و آنکس پیغمبر من بود محمد مصطفی ص و چنانکه او را فضل
داد بر همه عالم ابن عم او را فضل داد بر عرب و عجم و او ابن عم امیر المؤمنین ع
که سابق بود در اسلام و در دین عالم تر بود از جمله اصحاب و مبارز بود
در عرب و عجم و خدایتعالی او را و فرزندان او را ستوده در قرآن و بعد از آن
حق امامت بر فرزند مهتر او امام حسن ع رسید و بود و شی و کنار پیغمبر ص بود و بعد
بعد از آن بر امام حسین ع رسید که او فاضل ترین اهل زمانه بود بدیدید
که این امت با و چکردند اما پیغمبر ص در روز حدیبیه صلح کرد با کافران و امیر
المؤمنین ع

المؤمنین ع در صفین صلح کرد با منافقان و امام حسن ع صلح کرد با معاویه
علیه اللعنة ای یاران شما هم میدانید که محمد حنفیه ع پسر امیر المؤمنین ع است
و عابد و پرهیزکار و به بیند و هم شرف حسب دارد و هم شرف نسب و هم شرف
زهد و عبادت دارد و هم مردانکی اکر خواهد صلح کند و اکر نخواهد نکند
و از نصرت سپاه عراق و یاری بی اسودی نیست که آرزوی این کار ندارد و اکر طلب
این کار کردی یاران و یاوران کردندی عبدالله زبیر را سخت آمد و رو
برو ماه مکه کرد و کفت ای یاران میان من و ابن نابینا هرکز صلح نبوده
اکنون او ما را سخن میرنجاند و پدران ما را تیر زهر آلود میزند و دشمنان
ما را فضایل میکوید و لیکن ما فرزندان زبیر العوام و خوبی و نیکوی میکنیم
بجای بدی بد کرداران و اکر چنین نبودی جزای این سخن میدادمی که پدر
از دوستی دشمنی بدید کرد این و امید خیر نبینی کور نابینا نیست و اکر پدر
با امیر المؤمنین ع با عایشه پاکیزه زن پیغمبر و آن دو یار بر کزیده رسول یعنی
طلحه و زبیر حرب نکردی و لیکن ما او را بینا ندانیم که بیوات و خرف کشته است
و قلم عفو از وی برداشته شده است چون عبدالله عباس این سخنان بشنید
عکرمه را کفت دست مرا بگیر و نزد او ببر که دم چشمی میزند عکرمه دست وی را
بکرفت و نزدیک عبدالله زبیر برد عبدالله عباس کفت ای عجب زبیر آنچه کفتی جواب
آنرا بشنو ای آنکه مرا دیگر نابینا میخوانی در دروغی که تو کفتی و در حال تو آنرده
شدی سخنی راست که من کفتم اما آنچه کفتی که از دوستی دشمنی پدید کردی
و الله که من این سخن را بتعصب نکفتم بلکه از قول خدایتعالی کفتم که تعالی دو را

عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى وَلَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ و آنچه مرا طعنه زدی
بنا بینائی بدانکه یکی بدیده سر کورست دیگری بدیده دل و آنچه گفتی با طلحه و زبیر
حرب کردیم منکر آن نیستیم و عایشه حرب کرد بمعنی طلحه و زبیر و از آن پشیمان
شد و چندان بگریست تا هر دو چشمش کور شد و نیز علی را گناهی ندانستم که
با او حرب بایست کردن که علی را از جمله خلقان زاهد و عابدتر دیدم
والله که هیچ کس از او پاکیزه‌تر نبود و آن حرب که شما با ما و او کردید
از دو حال بیرون نیست از جهت علی یا مؤمن بود یا مشرک اگر مؤمن بود
با او حرب کردید عذاب خدای تعالی مهیا است چنانکه حق تعالی میفرماید
مَن يَقْتُلْ مُؤْمِنًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا و اگر نبود شما از مشرکان بگو
بخشید و ببرد و قول عذاب خدای تعالی از برای شما مهیا است عبدالله زبیر
خجل شد و خواست دیگر سخن کند جعفر زبیر گفت بگذار که هر چند سخن گفتی
ملامت بیشتر پدید آمد پس عبدالله زبیر چون خود در گل بماند دیگری سخن در
میان انداخت گفت ایها السید تو پسر عم پیغمبری دیگری ترا جواب نتواند
داد و ما هم دانیم که طلحه و زبیر خطا کردند که با علی حرب کردند و خدای
تعالی بر ایشان رحمت کند پس سخن دیگر گویید تا سید بخانه خود رود
که از آمد و شد بوی رنج میرسد و مرا با وی کاری نیست اگر خواهد در مکه
باشد و اگر خواهد بمدینه رود بنزد برادرزاده خود امام زین العابدین ع
و هر کجا که خوش می پرسید از جهت دیگری بود که شاید بجنگ آید و خدای
عز و جل داند که من امام حسین ع را گفتم که از مکه بیرون رود که من بر تو بیعت
کنم

کنم فرمان می کنید و برفت و چون وی آن کار را فنا دمی بر منبر شدم و
بروی تو خم کردم و فضایل او و معایب حرب فرستادم اکنون من خدا و مصطفی را
شفیع آورده‌ام تا سید مرا بحل کند و شما را پیش او شفیع آورم تا دل وی
خشنود کند سید فرمود ای پسر زبیر تو و همه خلق از من بحلند و خدا عاقبت
کار مؤمنان را بخیر آورد پس عبدالله زبیر نامه نوشت که هر کس آزار سید
ندهد و تعرض نکند و مردم کوفه و مکه در آن گواهی نوشتند و آن خط را
بسید دادند و سید بخط مبارک خود نوشت و بعبدالله زبیر داد که از من
رنج بتو نرسد و مردم همه پراکنده شدند پس طیبان دست سید را بگرفت
و بلشکرگاه آورد و مختار هزار هزار درهم نقره و ده هزار اشرفی از جهت
سید فرستاده بود طیبان آن را تسلیم کرد پس سید تمام آن نقد را بزرگان
سپاه مختار و مستحقان بنی هاشم قسمت کرد پس طیبان گفت یا سیدی و ...
که عبدالله زبیر را اعتباری نیست و شما را بیازارد و هلاک کرداند و رخصت
ده تا او را بکشم یا چون سگان از مکه بیرون کنم تا تو بجای خود بنشینی سید
فرمود بارک الله اگر من بنشینم کسی را نتواند برپای کرد ای طیبان بگذار
که این جماعت را اعتباری نیست و عبدالله زبیر را نتوانی کشت و من در صباح
این امت مثل اصحاب کهفم که خدای تعالی ایشان را بعد از چندین سال بیدار
ساخت من نیز در زمین یمن و کوه عقیق غایب شوم و چون غایب آل محمد
صاحب الزمان ظهور کند با او بیرون آیم و در مقدم سپاه او باشم و قتل
عبدالله زبیر در فلان سال و فلان روز در مکه باشد بدست حجاج ابن یوسف

چنانکه از پدر بزرگوارم شنیده ام و قتل عبید زیاد ولد الزنا بر دست ابراهیم
اشتر بر آید و مختار دنیی تفقته داد را اما بگویم اکنون شما باز گردید و بگوئید
رود و مختار و ابراهیم و تمام مؤمنان را از من درود دهید و بگوئید که مارا
دل خوش گشت که قاتلان امام حسین ع را بدوزخ فرستادید و خدا تعالی
اجر شما را مشکور کرداند پس ایشان سپاها بر داشت و بکوفه باز آمد و تمام
احوال را بمختار بگفت و جناب محمد حنفیه در مکه معتکف بنشست عبد الله زبیر
صبر کرد و هیچ نگفت تا سپاه مختار بکوفه رفتند دیگر باره آهنگ بند کرد
و بند آزرده شد و عاقبت الامر مکه بگذاشت و برفت و نا پدید شد که باقی
این احوال را در مجلس بیست یکم ذکر کنیم ان شاء الله تعالی

مجلس بیست یکم در ذکر رفتن شاهزاده محمد حنفیه علیه السلام بکوه یمن و غایب شدن آنجناب

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط یحیی الازدی که چون عبد الله
زبیر آهنگ بند کرد و او را بگرفت و خلاص بند بدید آمد چنانکه شنیدی
بعد از آن بند در خانه خود معتکف بنشست و در بروی خود فرو بست و هیچ
کس را در پیش خود راه نداد مگر در روز آدینه وقت نماز محجاب بیرون آمدی
و مردم از هر سو جمع آمدندی از بند مسئله شرعی آموختندی و عبد الله زبیر
بدین واسطه غمناک بود و با خود اندیشه کرد که اگر بدین کونه تا یکسال خلایق
پیش او آیند امکان دارد که او را از راه ببرد و برا و بیعت کنند و او اشاره
کند بر بیعت امام زین العابدین ع آنگاه کار من تباه گردد اکنون مرا

تدبیر

تدبیری باید که او را از مکه بیرون کنم و اگر قصد او کنم مردم را اعتماد بر من
نماند و گویند که امام نیست و امام دروغ نگوید و اگر در این کار خاموش
باشم نتوانم آخر صبرش برسید و کسی را پیش بند فرستاد که سجاده پیغمبر
در نزد تست باید او را بمن فرستی که بدان نماز کنم و بر بالای آن نماز کنم
شاید خدا تعالی مرا با جر رحمت رسول بیامرزد و پیغام بداد بند بخندید و
فرمود پسر زبیر را بگو که با من سجاده هست که پیغمبر بدان نماز گذارده است
و جبرئیل و خدیجه کبرا بدان نماز گذارده اند و بمیراث بفاطمه رسیده و از فاطمه
بر پدرم و از پدرم با مام حسن ع و از امام حسن با مام حسین ع رسیده و از امام
حسین ع با مام زین العابدین ع رسیده و امام زین العابدین ع آنرا بمن امانت
سپرده که بقایم آل محمد برسانم و مرا نشاید که سجاده بهر احمقی دهم مگر بدانکه که
فرموده اند و اگر بجهت آن میخواهی که بدان تقرب کنی تقرب بمن کن که برادر
پیغمبرم و اگر از من فاضلتر میخواهی اینک در مدینه است علی ابن الحسین ع برو نزد
و بنزد او برو و هر چه بر تو پوشیده است از او بپرس و بر بین که او دامن پیامبر
و اگر خواهی که خدا تعالی بر تو رحمت کند برو و برا و تقرب کن که او فاضلتر است
از سجاده و بدانکه فضل مکه بکعبه است و فضل کعبه بقبله است و فضل قبله از ابراهیم
و فضل ابراهیم از خدا است و قریش را فضل از محمد است و مسجد را بجماعت و هم
چنین سجاده پیغمبر را فضل باهل بیت پیغمبر بود و تو اهل بیت پیغمبر را گواهی داد
تا خدا از تو راضی و پیغمبر از تو خوشنود باشد رسول باز آمد و آنچه شنیده
بود باز گفت عبد الله زبیر در قهر شد و کس فرستاد و مسعود ابن مخرمه را بخواند

چون او بیامد برخاست و تواضع نمود و او را بجای خود بنشانید و گفت ای
مسعود تو دانی که چه جفاها کردم و رنجها کشیدم تا مملکت حجاز بر من قرار
گرفت اکنون میترسم که سید رنج مرا ضایع کند مسعود گفت مکر و خیانتی از سید
بوجود آمده است گفت نه از او هیچ خیانتی بمن نرسیده است مسعود گفت پس چرا
مکر و بیوفائی میکنی و ویرا تو تعرض میرسانی که بسبب این خلق گرفتار شوی و مثل
تو مثل پسر معاویه باشد عبدالله زبیر گفت امروز امیرالمؤمنین منم و یادگار
پیغمبر والله که باز نگردم که سجاده پیغمبر را از او بگیرم و سجاده پیغمبر باید در نزد
امام باشد مسعود گفت سخن راست کردی و حجت تو نشوی امیرالمؤمنین هستی
اما یادگار پیغمبر نیستی یادگار پیغمبر اهل بیت او باشند عبدالله زبیر گفت تو هم
از حق برگشتی مسعود گفت من از حق نگذشته ام اما سخن حق تلخ است بنزد
آنها که در راه باطل دارند عبدالله زبیر گفت پیغمبر را میراث نماند مسعود بخندید
و گفت تا فاطمه فرموده که حاشا پدرم چیزی گفته باشد که با کتاب خدا
مطابق نباشد و پیغمبر فرموده که هرچه از من نقل کنند با قرآن برابر کنید
و اگر موافق قرآن باشد قبول کنید و اگر موافق قرآن نباشد قبول مکنید
و اینکه تو گوئی با قول خدا راست نیاید آنچه فرموده است و ورث سلیمان
داود و از یعقوب با آل او رسید پس روا باشد که پیغمبر سخنی گوید که خلاف
قول خدا باشد عبدالله زبیر گفت من کجا راضیم که دشمنی در ولایت من باشد
که پدر او و پدر مرا کشته است مروت من آنست که با او عوض بکنم این بگفت و پسر
کوچک مطیع را گفت سوار شو با جمعی سواره و پیاده بخانه سید رو و سجاده

بپیغمبر

پیغمبر را از او بخواه اگر بدهد هلا آهنگ او مکن و باز آی تا مکری دیگر کنیم آن
ملعون گفت فرمان بردارم پس با سی سوار و پیاده بدر خانه سید آمد و آن
خانه بود که پیغمبر در آن متولد شده بود و در آن خانه از آهن بود در آن روزی
گوید که پیش از آنکه پسر مطیع بیاید سید اسمعیل را فرموده که در خانه را ببندد
ما را که این دشمن خدا بخانه پیغمبر برآید اسمعیل در را ببست و سید بنماز
مشغول شد آن ملعون بر ملعون چون بدر سرای سید رسید به نیزه در را
بزد کسی جواب نداد و مردم مکه از هر جانب جمع شده بودند آن ملعون چون
در را بزد و کسی جواب نداد در غضب شد و بانگ زد که آتش بیاورید تا بدر
سرای در زنم برفتند و آتش بیاوردند که بدر سرای زنند مردم مکه در خروش
آمدند و سنگ و چوب بر آن ملعونان زدند و میگفتند بترسید این ظالمانرا
که محمل بشکستند و سوگند بدروغ خوردند و میخواهند آتش بدر خانه پیغمبر
زنند فتنه برخاست و غوغا بالا رفت سید چون چنان دید سلام نماز بداد
و برخاست و در را بگشود و بیرون آمد چون مردم مکه سید را بدیدند خاموش
شدند سید در پسر مطیع کرد و فرمود میخواهی در خانه پیغمبر را بسوزانی این کار
از شما عجب نیست زیرا که پدران شما با پدران ما همین کردند مردم مکه آواز
برآوردند که یا سید دستوری ده تا مطیع را با یاران آتش از زندگی زمین بر داریم
سید فرمود خدا روا ندارد که در حرم وی خون ریخته شود خاموش باشید
و لیکن پسر زبیر را مراد آنست که من از مکه بیرون روم زیرا که تا من در مکه ام کسی
بر او التفات نکند شکر آن خدای را که ما را این قرب و منزلت داده اکنون من

از مکه بیرون روم چنانکه پدر بزرگوارم فرموده و هر بیرا وصیتی فرموده مرا
فرموده است که از مکه برو و شاد باش که خدای تعالی بتو برساند بآنچه وعده
کرده اکنون هنگام آن آمد که من از اینجا بروم و بیاسایم از کید دشمنان پس
رو بمطیع کرد و فرمود پسر زبیر را بگوی که مرا چندان امان ده که رسول من بمدینه
رود و باز آید آنوقت از مکه بیرون روم پس مطیع بنزد عبد الله زبیر آمد
و گفت حرمت از سید بود و الا مکیان مرا پاره پاره کرده بودند اکنون سید از تو
مهلت میخواهد که رسول او بمدینه رود و باز آید عبد الله زبیر گفت من بدین راضیم
پس سید نامه نوشت با امام زین العابدین علیه السلام بدین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم
که یا ابن رسول الله وای گلبن بوستان اهل بیت وای جان و میوه دل من که هنگام
آن آمد که من از مکه بیرون روم چنانکه پدرم فرموده و خواستم ترا آگاه دهم
هرچند تو از حال و کار آگاهی والسلام پس نامه را مهر کرد و باسعد داد و برفرستاد
و اسعد بمدینه آمد و مردم چون اسعد را بدیدند گفتند نامه سید را آورده اسعد
متعجب شد و گفت شما چه دانید گفتند امروز هفت روز است که تو از مکه بیرون
آمده امام زین العابدین علیه السلام ما را خبر داده است پس اسعد بخدمت امام زین العابدین علیه السلام
آمد و نامه سید را بداد امام چون نامه را بخواند بگریست و جواب نوشت که بسم الله
الرحمن الرحیم جناب ای عم بزرگوار تا بوسیدن بانجا که وعده فرموده شده است
و چون بخدمت قائم آل محمد برسی از من درود باز رسان و بگو که انتظار دولت
تو و بیدرنگ عسکری که مرکبش بسامره باشد والسلام پس نامه را مهر کرد و باسعد
داد و او را روانه کرد اسعد بمکه آمد و نامه را بسید داد سید چون نامه را برخواند
فرمود

فرمود فرمان بردارم علی ابن الحسین علیه السلام را و تن بسپرم و دل بلندی گرفت و مهتران
و بزرگان شیعه این خبر را شنیدند همه بنزد سید آمدند و گفتند بکجا خواهی رفت
سید فرمود ای برادران ابراهیم هجرت کرد از بیت المقدس بمصر رفت و پیغمبر
هجرت کرد از مکه بمدینه از جور کافران قریش و من از آن معصومان نافله
نیستم من نیز هجرت خواهم کرد از اینجا بکوه عقیق بمن از جور پسر زبیر بسبب
نفرا از بزرگان شیعه برخواستند چون ربیعه قاسم و شبیب ابن رقاد و عبد الله
ابن حارث و حکم ابن منقیث و حتاب بن طرماح و عوف ابن عبد الرحمن و عبد الکنی
و نافع ابن عقیل و عمرو ابن انف و علی ابن عبد الله عباس ابن زینب نفر
و پای خواستند و گفتند اگر قبول کنی با تو رفاقت کنیم سید فرمود شما همراه
من نتوانید آمدن و آنجا که من میروم جایگاه عظیم است اما شما را با خود ببرم
تا عجایب چند مشاهده کنید حالا بروید و عیال و فرزندان خود را وداع
کنید ولی از شما زحمتی بدر سرای ما آیید ایشان برفتند و چون نماز خفتن شد
همه در سلاح شدند و عبد الله عباس پیر را گفت همراه سید برو و هرچه بر تو
پوشیده است از او بپرس و از هرکجا که ترا باز کرد او باز کرد علی ابن عبد الله
گفت چنین کنم پس سلاح در پوشید و سوار شد و بدر خانه سید آمد چون یاران
همه جمع آمدند سید جامه عزنی در پوشید و عمامه سفید بر سر بست و تیغ حمایل
کرد و مصحفی در بر افکند و عصا در دست گرفت و برقع بر روی فرو گذاشت و از
خانه بیرون آمد و بر یاران سلام کرد و با ایشان داد و اسعد حکایت را بیرون آورد
سید زنان و فرزندان را بمدینه فرستاد بنزد امام زین العابدین علیه السلام پس اسعد

وکب بیغی آورد که سید سوار شود سید فرمود ای اسعد از آن روز که برادرم را
شهید کردند با خدا عهد کردم که بر هیچ مرکبی ننشینم اشتر مرا بیارید و اشتری
بود رونده و نام وی شهنین بود اسعد آن اشتر را بیاورد سید سوار شد
و رو بمدینه کرد و گفت السلام علیک یا بن رسول الله رفتیم بفرمان تو و آمدیم
بفرمان فرزند گرامی تو این بفرمود و زار زار بگریست و روان شد و یاران
همه از عقب سید روان شدند و در آن تاریکی شب از دروازه بیرون رفتند
و براه بنی وطایف روان شدند و آن شب تا روز راه رفتند اما چون روز
شد خبر در مکه افتاد که سید رفته بنالیدند و پسر زبیر را ملامت میکردند و بعد
از رفتن سید بیرون او با یتامند و میگفتند سگ در خانه بیرون ناخلف است
از اولاد زبیر پس عبدالله عباس بنزد عبدالله زبیر آمد و گفت ای پسر زبیر یافتی
آنچه میخواستی اما شاد مباش بدینکه کردی که بدست بدترین مردمان کشته شوی
و ما را چه زیان که دست در کاری زده که آن حق تو نیست اکنون تو تشنه بودی
که راه درازست و منزل دور عبدالله زبیر سر در پیش افکنده بود و هیچ نگفت
تا همه مردم پراکنده شدند پس گفت با سید کسی رفته است گفتند بیست نفر از شیعیان
وی با وی رفته اند عبدالله زبیر در حال ابوالمنذر را بخواند و این ابوالمنذر
آن بود که امیرالمؤمنین مر او را هجو کرده بود در حرب جمل و صفین و سگی بود از
سگان دوزخ پس سیصد مرد انتخاب کرده همان بدو داد و گفت از عقب سید
برو چون با او برسید با او حرب مکنید و بگذارید تا بهر طرف که میخواهد برود
اما آن بیست نفر را بگیرید و بنزد من آورید و علی ابن عبدالله را در راه بکشید تا

حزنی

حزنی بر دل پدر کودکش بنهیم چنانکه در سخن گفتن دل ما را میسوزاند پس ابو
المنذر با آن سیصد سوار روان شد و می‌آمدند تا بسید رسیدند و پیش از آنکه
ابوالمنذر برسد سید یاران را خبر داده بود که دشمن از عقب ما خواهد رسید
پس ابوالمنذر چون برسید آواز داد که ای پسر ابوتراب تو بهر جا که خواهی برو
که کسی را با تو کاری نیست اما من از عقب این جماعت آمده‌ام که تو اینان را از مدینه
همراه آورده و گفتار اهل حرم باز گردید پیش از آنکه همه بتیغ من هلاک
شوید آن بیست نفر بیکبار آواز برآوردند که لعنت خدای بر تو باد و بر آنکس
که ترا از عقب ما فرستاده است از راهی که آمده باز گرد پیش از آنکه طفلی از شما
باقی نماند سید فرمود ای یاران شما تحمل کنید و بر بینید که حریفان در دنیا چکارها
ساخته اند اسعد پیش آمد که نیزه بدست سید دهد سید فرمود من امروز بدین
تیغ حرب میکنم پس اسب در میدان افکند و در برابر ابوالمنذر آمد و فرمود
باز گرد و آن ملعون را بگو که ما مجانند بتو را بگذاشتیم با آنهم راضی نیستی
و فرمود باز گردید تا از تیغ من آسیب بشما نرسیده است ابوالمنذر گفت ای پسر علی
لاف مزن که بترسم اول کشته تو شوی و دیگران است که دولت از شما برگشته است
سید چون این بشنید تیغ برکشید و نعره حیدری از جگر کشید و بر ایشان حمله
کرد و بهر طرف که حمله میکرد از کشته پشته میساخت و بر چشم مخالفان جهان
می نمود که امیرالمؤمنین است پس سید خواست که بداند که از قوت جوانی چه قدر
مانده است تیغ بدست چپ گرفت و بدست راست کمربند سواران را میگرفت
و از زین در میربود و بر بالا می افکند و تیغ را در میان ایشان میزد و چون خیار

تو بود و نیم میکرد تا بانگ نهانی خلق را بدوزخ فرستاد که ناگاه ابوالمنذر را
دید فریاد ای ملعون بکجا برفت حیدر را و ضربتی در میان آن ملعون زد
و چون خبردار ترید و نیمش کرد و یاران نیز همه تکبیر گفتند و حمله کردند و سپاه
ابوالمنذر روی بهزیمت نهادند و یاران سید تا دو فرسنگ از عقب ایشان
برفتند و میزدند و میکشتند تا سیصد کس را بدوزخ فرستادند پس یاران سید
باز گشتند و بر سید آفرین کردند علی بن عبدالله گفت من چنان پنداشتم که
اگر صد هزار را از این منافقان میبودند تو نزدیک آمدی سید فریاد ای ابن
عم از این عجایب تو خواهی دید چون بمکه باز روی با پدرت بگوی پس از آنجا
برفتند تا بحد طایف رسیدند و مردم طایف همه بپیشواز آمدند و مهتر طایف
حنانه نام داشت نزد سید آمد و دست سید را بوسه داد و گفت هزار جان
من فدای تو باد سید را عجب باد که از دشمنان بود گفت ای حنانه پدرت
دشمن ما بود و در جنگ صفین با ما حرب کرد و جمع از یاران پدرم را
بکشت اکنون تو مهربان بود و دوستدار می‌بینم مرا آگاه کن از حال خود حنانه
گفت یا سیدی راست است اما قصه پدرم را بشنو که عجب قصه ایست بدانکه پدرم
شب و روز بر امیرالمؤمنین ناسزا گفتی و مرا ناخوش می‌آمد بجهت آنکه از
کودکی مهر حیدر در دل من بود گفتم ای پدر چرا ناسزا گویی کسی را که خدای تعالی
او را ستوده است و فرشتگان او را دوست دارند و حق تعالی او را ولی خواند
و پیغمبر او را وصی خواند و او را فضایل فراوانست چون این سخن بگفتم
پدرم خشم گرفت و بلرزه در آمد و مرا بیازرد که همه اعضای من مجروح
شد

شد و گفت من از تو بیزارم که دوست ابو ترابی و بفرمود تا مرا در خانه باز
داشتند چون شب شد بخواب رفتم و در عالم واقعه پیغمبر را دیدم که بنزد
من آمد و من سلام کردم و عرض کردم یا رسول الله پدرم ابن عم ترا ناسزا
گفت من او را نصیحت کردم نشنید و مرا در بند کرد و بیازرد و از او بشما
شکایت میکنم و دل مرا از او بستان پیغمبر چون این بشنید رنگ مبارکش
بر افروخت جوانی در پیش پیغمبر ایستاده بود و کارد کشیده در دست
داشت پیغمبر آن کارد را بستد و بمن داد و فرمود برخیز عرض کردم
یا رسول الله نتوانم که بند در پای منست آن جوان دست بدان بندها مالید
همه از پای من فرو ریخت من برخاستم و در پیش پیغمبر بایستادم پیغمبر
رو بدان جوان کرد و فرمود برو و راشد را بیاور آن جوان برفت و
پدرم را بیاورد پیغمبر فرمود این است که ابن عم مرا ناسزا میگوید عرض
کردم بلی یا رسول الله پیغمبر فرمود این کارد را در شکم وی زن من
بفرمان پیغمبر کارد را در شکم پدرم زدم و سر تا سر بشکافتم پس پیغمبر
از نظر من غایب شد و من از خواب بیدار شدم صدای شیون و زاری
شنیدم که از خانه ما بر آمد برجستم و بخانه پدر رفتم پدرم را دیدم که
با شکم دریده در جامه خواب افتاده پس خبر در شهر افتاد و مردم
جمع شدند و کس ندانست که او را که کشته است پس پدرم را کفن کردیم
و در گور کردیم و من بیامدم و بجای پدر بنشستم و مهتری کردم تا بیگاه
بر آمد آنگاه همه بزرگان را جمع کردم و این احوال را با ایشان بگفتم همه

قبول کردند و پس از این دشمنی بلدرت در دل ندارند سید فرمود ای دهقان
آن جوان را شناختی گفت نه فرمود او برادر من خود بود پس سید در شهر در آمد
و دهقانان با تمام مردم آن شهر بخدمت سید آمدند و گفتند ما آمده ایم که شما را
بیعت کنیم سید فرمود من چندان در ملک نگنم و او بگر کسی را نرسد که بوی بیعت
کند و دیگر آنکه مرا نمیرسد که خلق را بدعوت خود خوانم زیرا که امام این زمان
امام زین العابدین است ما و در مدینه است و من داعی اویم با او اقرار کنید
سید هفت روز در طایف بود و احکام دین با آن مردم بیاموخت و روز
هشتم از آنجا برفتند بطرف یمن و از یمن تا بطایف تا بکنار آب دریا همه ولایت
عبدالله زبیر بود و آن ملعون نامها فرستاده بود که خارجی با بیست تن
بیمن بیرون آمد و من قصد او کردم از من بگریخت و بدان طرف آمد
و هر کجا که ایشان را به بینید بگیرید و بکشید و سر ایشانرا بنزد من فرستید
بزرگان آن ناحیه همه راهها را نگاه داشته بودند و انتظار میکشیدند و سید
و یاران را خبر نبود تا برسیدند بنا منزله و آن در میان ولایت یمن بود
و بیابان وسیع بود و چند قبیله آنجا نشسته بودند و ایشانرا بنی تمیم میگفتند
و ده هزار سوار نیزه باز از آن قبیله بیرون می آمدند و سر راه سید را
گرفته بودند و هر جانب میتاختند و مرغ از ترس ایشان در آن بیابان
نتوانستی پریدن و نام مهتر ایشان هلال ابن علقمه بود چون سید در آن
بیابان رسید جماعه سواری از دست راست بیابان بیرون آمد و چون
باد میراند تا بسید رسید و در گوش سید چیزی بگفت و از آن سوی بیابان

بلدرفت

بلدرفت سید با یاران فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
پس گفت ای یاران بدانید که سه هزار کس از بنی تمیم برآمده بسر بیرون
بسر راه ما آمده اند و راه بر ما گرفته اند اول رسول فرستیم و حجت بر
ایشان تمام کنیم پس سید اسعد را فرمود برو و هلال را بگو که شرم نداری
که سه هزار کس گرفته و آمده و سر راه ما گرفته ما مردم غریب و راه گذریم
و ما را با کسی کاری نیست از سر راه ما برخیز تا بگذریم و الا بخدا سوگند
که چون تیغ برکشم یکتن از شما را زنده نگذارم که شجاعت از پدر میراث
دارم اسعد برفت و پیغام بداد هلال گفت پسر علی را بگو که اگر خواهی ترا
بنا زادم دست ده تا دست ترا به بندم و بنزد عبدالله زبیر فرستم اسعد
باز آمد و جواب بداد سید رو بیاران کرد و فرمود شما ها بایستید و از دور
نظاره کنید کاری با این قوم بکنم که تا قیامت بشنوند از خوانهای ایشان کم
نگردد پس سید اسب براند و چون پاره راه بیامد هلال را دید که با پاره
اینها ده ات فرمود ای هلال مرا میشناسی اگر نمیشناسی معلومت کنم و اگر
میشناسی ابلهی و جاهلی که از ضرب تیغ من نترسیدی هلال گفت بجم السلم
و یراق در برابر من آمده سید فرمود بدین تیغ هلال در غضب شد و
بر سید حمله کرد سید نیز حمله کرد چون بهم رسیدند سید دست دراز کرد
و کمربند آن ملعون را بگرفت و گفت انا ابن علی ابن ابی طالب و آن
ملعون را از زین در ربود و مقدار ده ارش در بالا انداخت و در
حین که میل بزمین کرد سید تیغ در میان وی زد که چون خیار تر بدو نیم

کرد و آن ملعون بدو پاره بر زمین افتاد و بدو زخم رسید سپاه او چون
چنان دیدند سراسیمه شدند مردی در میان سپاه هلال بود شداد نام
آواز داد که السلام علیک یا بن علی ابن ابیطالب ع من رفتم تو دانی با این
سپاه عنان بگردانید و برفت سپاه هلال چون چنان بدیدند روی بگریز
نهادند و یاران سید خواستند که از عقب ایشان بروند سید نگذاشت
پس سید با یاران بطرف دشت بیابان رفتند و چون پاره راه برفتند راه را
گم کردند و کوهای سخت بود و یاران سید تشنه شدند روی در عقب کردید
که از پیش روی آوازی شنیدند که یکی میگفت یا حی یا ذا الجلال والاکرام چون
این آواز بگوش سید رسید بر اثر آن آواز برفتند هر چند بیشتر میرفتند
کوها سخت تر میشد و در میان وادیها افتادند یاران گفتند این آواز
ما را بیراه کرد سید فرمود اگر این آواز کننده ما را بیراه کرد خدای تعالی
ما را راه نماید و بداند که در این حکمتی هست و میرفتند تا شب شد از دور
آتشی را دیدند روی بدان آتش نهادند چون نزدیک رسیدند خیمه دیدند
دماری بود و آن خیمه دم در زمین و سر در هوا یاران سید بترسیدند
و بایستادند سید پیش آمد و گفت السلام علیک یا حیة اگر جنیانی فرمان
دهد را جواب ده آن مار بزبان فصیح بسخن در آمد و گفت علیک السلام
یا بن علی ابن ابیطالب ع سید را عجب آمد و گفت تو کیستی و نام مرا چه دانی
آن مار میگفت یا محمد من از گروه جنیانم و خدا و پیغمبر را اقرار دادم از هیبت
تیغ پدر بزرگوارت و من ملکم بر جنیان و این بیابان مسکن ماست تا زمان

قایم

قایم آل محمد ع چون قایم ظهور کند من نیز سپاه او باشم و هر جا که در روی
زمین را پر از عدل و داد کند بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد سید فرمود
نام تو چیست گفت نام من شادروان سید فرمود ما راه گم کرده ایم تو ما را
براه نمودن شادروان گفت شما راه گم نکرده اید و خدای تعالی شما را بدین جای
آورد که درگاه شماست اکنون من دلیلم چنانکه پدر بزرگوارت فرموده است
پس شادروان بر خود تا نان و آب و شکر و مغز پسته آوردند و یاران سید
بخوردند چون ساعتی برآمد آواز خوش برخاست چنانکه یاران سید بترسیدند
سید فرمود مترسید که سپاه شادروانست و بآمدن شما شادی میکنند و سپاه
قایم مقام اند پس آوازها شنیدند که فضایل اهل بیت میگفتند سحر از آنجا
برفتند و شادروان در پیش ایشان میرفت و هر چند میرفتند وادیهای صعب
بود و آوازها میشنیدند و کسی را نمیدیدند و آن بیابان بود پس بدینگونه
میرفتند تا دم صبح شد و دنیا روشن گردید علی ابن عبدالله گفت یا سید هرگز
عمر من بدینگونه نگذشته بود مثل این شب اکنون ما را بگو که آن اعرابی که بود
و آن مار و آتش چه بود سید فرمود آن اعرابی که از بیابان در آمد هاتفی بود
که بیابان سرنشسته بود که مرا خبر داد از گرفتن راه و این یتیم و آن و آتش
شادروان بود ملک جنیان علی ابن عبدالله گوید که ما در این سخن بودیم
که بادی عظیم برخاست و تاریکی و سرخی پدید شد و آوازهای عظیم می
شنیدیم من و اسعد بیامدیم و هم رکاب سید بایستادیم سید تیغ برکشید
و بر هر طرف فرود می آورد پس بعد از ساعتی آن آوازها و تاریکی برطرف

شد نگاه کردیم کسی ندیدیم از آن بیت بترسیدند فرمود که اینها لشکر جنیان
بودند که بما تاخت آوردند و یاران ما را ببردند پس سید بکوفت
و بجانب دست راست روان شدیم چون پاره راه بیامدیم دریای بی پایان
پدید آمد سه شبانروز در کنار دریا برفتیم تا رسیدیم بصومعهٔ که از سنگ
رخام بر آورده بودند مدور و دری از آهن نشانده بودند و در آن صومعه
راهبی بود از ترسایان نام او محارس رهبی پیر بود و یکصد و بیست سال
از عمر وی گذشته بود و همه موی او سفید گشته بود و تمام انجیل و زبور را
از بر داشته و احکام آن نیکو دانسته و هر سال ترسایان در پیش او جمع شدند
و هر مشکلی که داشتند از او پرسیدندی و هم آن لب دریا دهات ترسایان
بود پس چون بدان صومعه رسیدیم آفتاب فراخ بر آمده بود و روز گرم شده
بود سید بسایه آن صومعه فرود آمد و آب خواست و وضو کرد و بنماز مشغول
شد و آن راهب از بالای صومعه مینگریست و عبادت و نماز کردن سید را
بدید فرود آمد و در بگشود و در پیش سید آمد و سلام کرد و بر پای سید
بیفتاد و بوسه داد و بالای سید مینگریست در دست آن راهب انگشتری بود و از آن
و نگین آن عقیق بود سید جواب سلام او باز داد و بر نگین انگشتر او نگاریده
نوشته بود و که نقش ضلّ و اعبدک لمن یعبادینک یا علیّ سعد گوید که چون
سید نقش آن نگین بدید فرمود ای راهب تو محارسی بن عبد القدوس
راهب گفت بلی سید فرمود چند گاهست که در این لب دریا عبادت میکنی
راهب گفت نود سال است سید گفت در این نود سال چه عجایب دیدی
که از آن

که از آن عجایب بود راهب گفت یک عجایب دیده ام که حیران اویم چون ماه رمضان
مسلمانان در آید چون هفده روز بگذرد و در روز هجدهم محل آفتاب بر آمدن رفی
بر آید برابر گاوی و مانند شیر سفید و از آن طرف دریا بگذرد خروشان و
جهان فریاد کند که زمین بلرزه در آید و دریا بموج در آید و هیچکس نداند که از
کجا آید و در روی دریا بایستد معلق و بنشیند و بآواز فصیح بگوید که اخرج
یا شرّ الاشرار انّک فی غضب الجبّار ومصیرک فی النار وأخرج یا قاتل
الامام الاخیار سید الوصیین امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام
چون مرغ این بگوید دریا بد و مغمه شود چنانکه ریگهای تَه دریا پدید
آید پس آن مرغ بدریا فرو رود و ناپدید گردد و بعد از ساعتی بر آید
مردی را بچنگال گرفته باشد بیاورد و برابر آن صومعه بگذارد در روی آن سنگ
سیاه و آن مردی باشد بغایت زشت و آتشی در دست راستش افتاده و
میسوزد و رویش سیاه بود چون قطران و زبانش از دهانش بیرون
افتاده و آن مرد زاری کند در پیش آن مرغ که النار النار و خلّصنی من النار
چون آن مرد این بگوید آن مرغ از هوا در آید و سرش را بمنقار بجد بکند
و فرو برد و دستهایش بکند و فرو برد و پاهایش بکند و فرو برد چنانکه
هیچ از او نماند پس آن مرغ گوید خداوندا شکر میکنم ترا که مرا بیافریدی
و در روزی من کردی از گوشت کسی که قاتل ولی تست پس آن مرغ پرواز
کند و برود و موجها بنشیند و دریا بحال خود آید و کسی آن مرغ را نبیند
تا سال دیگر سید فرمود اندرین نود سال آن مرغ بیاید گفت نه چند

سالت بدین کرداد که گفتم بیاید و نداند که آن مرد کیست و آن مرغ چیست
سید گفت آن مرغ نوشته ایست و آن مرد عبد الرحمن ابن ملجم است مرادی
قاتل پدر بزرگوار من علی ابن ابی طالب عم و سید زاد زاد بگویید که نام
نیز بگویم در آمد و گفت من علما شناسم پیغمبران پیش فضائل وی داده اند و مادا
فضیلت وی گفته اند و هیچ شکی ندارم که مردی از اولاد او در اینجا پیدا
شود که من در اخبارهای عیسی عم خوانده ام و بوده من در کنار این دریا
از آن سبب است که جهت او بیاید بود تا او مسلمان شوم و قوم خود را نیز
مسلمان کنم کدام سید فرمود من پسر ادیم راهب گفت از بطن فاطمه یا دیگر زنان
سید فرمود از دیگر زنان مادر من حنیفه است دختر قیصر روم راهب گفت
خوب آمدی گواه باش که گفتم اشهد ان لا اله الا الله محمدا رسول الله علیا
ولی الله سید شاد شد راهب گفت یا سیدی شما در این صومعه من باشید
تا من اهل خود را خبر کنم که هم ترسایند و دیرگاه است که ایشان را بشارت
میدهم باآمدن شما پس سید علی ابن عبد الله را همراه او کرد بیامدند تا آنجا
که قوم او بودند و بشارت دادند ایشان را باآمدن سید محمد پس گفت من بدست
سید مسلمان شدم و شما نیز مسلمان شوید تا رستگاری یابید از آن قوم دو هزار
پس مردم می آمدند و بدست سید مسلمان میشدند در سه شبانه روزی
سی هزار کس مسلمان شدند و سید دلالت میکرد بر امامت امام زین العابدین
و احکام شرع بدیشان می آموخت و خبر در آن ولایت افتاد از آمدن سید
و مسلمان شدن ترسایان و آن ولایت از پسر زبیر بود و مال و خراج باو
میدادند

میدادند و آن ولایت را حاکمی بود نام او عبد القدوس و دشمن امیر المؤمنین عم
بود چون این خبر باو رسید با دو هزار سوار کوچ دهها میکشت و مال ایشان را
غارت میکرد و میگفت جواب بدست محمد ابن علی مسلمان شدید پس آهنگ سید
کرد و سید را خبر شد پس مردی زیبا لقای بیامد و با سید سخن بگفت سید
فرمود ای اسعد اشتر را زین کن که محل رفتن می آمد اسعد اشتر را زین کرد
سید سوار شد و علی ابن عبد الله و اسعد و راهب هر چهار روی براه نهادند
که آنرا فوج الجبال خوانند چون پاره راه رفتند باز آن جوان زیبا لقا
پیدا شد و در پیش ایشان میرفت تا بر چشمه آب رسیدند فرود آمدند و سید
وضو گرفت و در نماز ایستاد و آن جوان زیبا لقا ناپدید شد و چون سید
از نماز فارغ شد کاغذی دید که در پیش جا نماز او نهاده آن کاغذ را
برداشت و برخواند نوشته بود که یا بن رسول الله آغثنی نفسك في هذه
الکهف چون سید این را برخواند علی و اسعد و راهب را طلبید و فرمود
محل غایب شدن من آمد و همین ساعت ناپدید شوم باز نرسید آنچه
در دل شماست علی ابن عبد الله گفت آن جوان زیبا لقا که چند بار پدید
آمد و باز ناپدید شد که بود سید فرمود او برادرم خضر عم بود که دلیل
من بود در این راه وصیت میکنم شما را که خدا را فراموش مکنید و باراد
مشغول باشید و از نهی او دوری کنید و چون بمکه باز کردید سلام مرا با امام
زین العابدین عم برسانید و دست از دامن او برندارید و چون من غایب
شوم زنهار که از عقب من میایید پس آوازهای غریب برآمد اسعد گفت

یا سیدی این چه آوازات نوحه بیایند که در این راه دلیل من بودند آمده اند
تا مرا وداع کنند این بگفت و برخواست و عبا بر سر کشید و روی بکوه نهاد چون
قدری راه برفت از آن کوه آوازی برآمد که ادخلنی یا ودیعتی بطنی درآی
ای امانت خدا در شکم من پس مردی از آن کهف بیرون آمد جامهای سبز
پوشیده و سید را در بغل گرفت و دست هم گرفته در آن کهف ناپدید شدند
علی ابن عبدالله گوید که ما آن شب در بیرون آن کهف بماندیم و از فراق
سید خواب نکردیم چون روز شد عبد القدوس ملعون با سی صد سوار که در رسید
واحوال سید را پرسید گفتیم سید در این کهف ناپدید شد عبد القدوس پیاده
شد و تیغ برکشید و سر در کمر آورد و سپاه خود گفت شما هم اینجا باشید
تا من بروم و سر این دشمن پسر پیغمبر را بیاورم چون بنزدیک کهف رسید
شیر از کهف بیرون آمد و بیک زخم او را پاره پاره کرد پس بگریزید در دم
آن سپاه افتاد و همه را بکشتید چنانکه یکتن را زنده نگذاشت پس راهب
بجای خود رفت و علی ابن عبدالله و اسعد بمکه آمدند علی خوات که احوالها
نقل کند عبدالله عباس گفت حاجت نیست آنچه خبر بود امام زین العابدین ع
با خبر داده که چگونه سید در غار فرو رفت و چه نوع عبد القدوس ملعون
و سپاهش را شیر بکشتید پس اسعد بخدمت امام زین العابدین ع رفت و
در خدمت وی بسعادت بسر میبرد باقی احوالات را در این مجلس بیست و دوم
ذکر کنیم انشاء الله تعالی مجلس بیست دوم در ذکر رفتن ابراهیم اشتر
النخعی بحرب عبید زیاد ولد الزنا و مختاریان که

در میان ایشان واقع شده است بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون جناب محمد حنفیه ع غایب شد
و علی ابن عبدالله عباس و اسعد و راهب باز آمدند این خبر بمختار رسید بسیار
بگریست و خاصگان خود را جمع کرد و گفت ای یاران جفای این امت بر اهل بیت
پیغمبر بغایت رسیده است و امام زاده ما جناب محمد حنفیه از خوف عبدالله زبیر در کوه
عقیق یمن ناپدید شده و بیرون نیاید تا قایم آل محمد ع آنگاه بیرون آید و مرا
بسیار دل خوش گشت که قاتلان امام حسین ع را بکشتم و همه هزار سر از آن ملعونان
در میدان کوفه بردار کردم و مال ایشانرا بتاراج دادم و شاخ و برگ و پوست را
بر کنده ام و هنوز ریشه بر جاست چون محو شود بادشاهان بولک ود آورد
و آن عبید زیاد ولد الزنا است که فتنه اصلات و تا او زنده است آب دهان
در گلوی من براحت نرود و امید دارم که خدای تعالی او را بدست ما گرفتار
کند پس رو با براهیم ابن مالک اشتر کرد و گفت یا ابا اسحق تا بحرب آن
ولد الزنا بروی و بکشی او را و بسوزانی دلهای بنی امیه را چنانکه بسوزانیدند
دلهای ما را در شهادت امام حسین ع ابراهیم اشتر قبول کرد پس مختار بفرمود
تا خواجها حاصل آوردند و همه را با براهیم اشتر داد و مختار رعوض لشکر بادیه
هزار برآمد ابراهیم اشتر از آن سی هزار کس ده هزار مرد شجاع و دلیر برگزید
و از کوفه بیرون رفت و در نخله لشکرگاه بزدند و نزول آمدند و مختار هر روز
با مداد بپیش ابراهیم آمدی و تدبیرها میکردند تا معسکر ابراهیم شد خبر
در شهر افتاد که ابراهیم اراده میرود و مختار آن شب در پیش ابراهیم بود

دهم صفر گفته‌اند بود بگفت و آن روز تمام مردم شهر بیرون آمدند و برای ابراهیم
میگریستند چو که ابراهیم تمام مردم شهر را نیکوئی‌ها کرده بود و ابراهیم را غلامی
بود مبارز و پهلوان و نام او ابوالیمن بود و در روز حرب علامت او را بردوش
علامت ابراهیم را بر سر پا کرد غریو و خروش از مردم برخاست چو او را آوردند که سلیمان
ابن صرد الخزاعی بحرب ابن زیاد رفت در آنجا فرود آمده بود نوشتند که مبادا کار
ابراهیم چون کار سلیمان شود و مردم دعا میکردند و مختار بر سر راه با یاران لشکری
جوق جوق از وی میگذشتند تا پل ابراهیم در رسیدند و پنجاه قطار شتر در زیر بار
دبستر و خیمه و خرگاه و سراپرده و سلاح و اسلحه بود و سی پنج جنیب هم با براق در
در پیش ابراهیم میبردند و دوازده علم و سیصد پیاده در دهنه جلو ابراهیم میرفتند
پیش مختار رسیدند مختار با ابراهیم همراه شد و گفت انشاء الله تعالی
بفیروزی شما را فتح و نصرت دهد و با ظفر باز آئید و ترا حاجت بگفتن
نیست ابراهیم گفت یا امیر شما را بدعا یاد نمائید که عنقریب فتح تمام بشود
پس یکدیگر را وداع کردند و ابراهیم برفت و مختار از آنجا بایستاد تا سپاه
از نظر وی غایب شدند پس بکوفه باز آمد و ابراهیم برفت تا بدهی رسید
که آنرا هیم میگفتند و این هیم را مهتری بود نام او صالح ابن عمرو و دشمن
امیرالمؤمنین ع بود چون ابراهیم بدانجا رسید گفت هیچ چیز از آن واجب تر
نیست که صالح و قوم او را از روی زمین کم کنیم درین غزا عارب گفت یا امیر
من بروم و او را با قوم او بکشم ابراهیم گفت شاید مؤمنی در آن ده باشد
و غزا گفت اول کسی را بفرستیم تا اگر مؤمن باشد او را آگاه کند پس
شتربانرا

شتربانرا بهانه نان خریدن فرستادند او برفت و باز آمد و گفت یا امیر
لعنت بدین جماعت باد که شنیده‌اند شما بحرب ابن زیاد میروید همه برشماتت
میکنند چون ابراهیم این سخن بشنید و دو غازی را با سپاه فرستاد تا تمام
مردم آن ده را بکشتند و مال ایشان را بیغما بردند این خبر بمختار رسید شاد
شد و گفت عجب فتحی شده و هرگز کسی دیگر آن ده را آبادان نکند پس ابراهیم از
آنجا برفت و خبر با ابن زیاد رسید که مختار لشکری بحرب تو فرستاده و ابن زیاد
ولد الزنا سپهسالار عبدالملک مروان بود و با هشتاد هزار کس در موصل بود
چون خبر آمدن ابراهیم را شنید بزرگان سپاه خود را جمع نمود و گفت ای یاران
از آن روز که در میان سپاه شام و عراق جنگ اتفاق افتاده همیشه ظفر سپاه
شام را بوده اکنون ابراهیم اشتر می‌خواهد که طالب خون امام حسین ع کند و بدان
سبب نام خود را بزرگ کرده‌اند و یقین دارم که او نیز چون سلیمان صرد الخزاعی
سر خود را درین کار می‌نهد اما باید پیش از آنکه او بیاید ما در پیش روی او بیرون
رویم و حصین نمیر گفت یا امیر ابراهیم را آن قدر سپاه نیست که امیر بحرب وی
رود من بروم و جواب او را بدهم ابن زیاد گفت این پسر اشتر است و مرد حربی
آمده است و باید مرد حرب در پیش او بیرون برود هم کار خود را بسازید
تا در پیش روی او بیرون رویم پس یراق حرب کردند ابن زیاد اول حصین
بن نمیر را با پنجهزار کس بیرون فرستاد و صد شتر نگاه او را میکشیدند و صد
جنیب با زین زر در پیش او میبردند و آن ملعون با اساس تمام از شهر موصل
بیرون آمدند روز دوشنبه ماه جمادی الثانی سال شصت هفت از هجرت.

بیغمبر بود و خیل از پس خیل می آمدند تا سه روز روز سیم ابن زیاد و ملک
الزنا با خواصکیان خود بیرون آمدند و با نفس شتر در زین یراق و اسلحه و باد
و بنه آن ولد الزنا می رفتند و چهل عماری با ساخت زر و دیبا پنجاه جنیب
همه با یراق زر و سیم در پیش او میداشتند و ما نوده غلام و سیصد پیاده
در جلوی او میرفتند بدین دستور از موصل بیرون آمد و در یغ نوسنگی موصل در کنار
رود خانه خازر جایگاه وسیع بود آنجا فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و سراپرده
دیبا بر پا کردند و ابن زیاد هر روز بر نشستی و بشکار رفتی و جاسوسان
میفرستاد و خبر می آوردند پس خبر ابن زیاد با براهیم رسید که با هشتاد هزار
کس از موصل بیرون آمده و در یغ نوسنگی موصل در کنار رود خازر لشکرگاه
زده و فرود آمده ابراهیم گفت ان شاء الله و تعالی که او بدست ما هلاک گردد
پس ابراهیم می آمد تا بکنار رود خازر جایگاهی سبز و خرم دید آنجا فرود آمد
و لشکرگاه بزدند و ابراهیم یکه و تنها سوار شد و در کنار رود بتماشا میرفت تا
بصومعه رسید و راهبی را دید که سر از صومعه بیرون آورده ابراهیم گفت ای راهب
از خبرهای عالم در نزد تو چیست راهب گفت از خبرهای عالم در نزد من بیارت
ندر شام و عراق و جهان هم فتنه بود ابراهیم گفت تو اینها از کجا میگوئی راهب
گفت از کتاب دانایان بدانکه عنقریب که سپاهی از عراق بیایند مقدار ده هزار
کس و با حاکم جزیره حرب کنند و سپاه عراق هم مبارز باشند و حرب ایشان دراز
کشد و خون بسیار ریخته شود ابراهیم گفت معلوم هست که ظفر کدام سپاه را باشد
راهب گفت اوّل سپاه عراق مالش یابند و آخر امیر جزیره کشته شود و سپه سالار

عراق

عراق جای حاکم جزیره را بگیرد ابراهیم گفت نام آن سپه سالار معلوم هست راهب
گفت بحقیقت ندانم اما اوّل اسمش الف است و آخرش میم ابراهیم بخندید و دانست
که ظفر او را خواهد بود شاد شد و باز گشت راهب آواز داد که ای سوار شک
ندارم که سپهسالار عراق تو باشی ابراهیم گفت راست ان شاء الله که سخنان تو
راست شود این بگفت و برفت چون باز راه آمد و رغاء و برادران ابراهیم بطلب
ابراهیم می آمدند ابراهیم را بدیدند شاد شدند ابراهیم گفت ای یاران ظفر ما را
باشد و تمام احوال را بگفت شاد و خرم شدند و لشکر از آنجا آوردند و بلشکر
گاه آمدند و ابراهیم از آنجا کوچ کردند و در برابر ابن زیاد در کنار رود خازر
فرود آمدند و دست راست را بسفیان داد و دست چپ را بعلی ابن مالک داد
و خود بزود تا خیمه و پرده در سر بالای زدند و علامات را بر در خیمه برافراشتند و
بدین ترتیب فرود آمدند و چون ابراهیم فرود آمد سوگند خورد که زره از تن جدا
نکنم تا خون امام حسین عم را باز نخواهم و همه شب ابراهیم خود بطلایه بیرون رفت
و گرد سپاه میگشت و رغاء گفت یا امیر امشب بیاسای تا اگر فردا حرب باشد
تو آسوده باشی ابراهیم بگریست و گفت ای برادر تا شما دست امام حسین عم دعارت
شدن خیمه گاه وی خواب و آرام از من رمیده است تا ابن زیاد زنده است من
خواب آسوده نکنم اکنون شما بخوابید پس ابراهیم با برادرش و ابو المیمون با جمع
بطلایه بیرون رفتند و بنزدیک طلایه ابن زیاد آمدند و آن شب شامی همراه
ابراهیم بود گفت یا امیر من از رود در کنار رود خازر یکی از بنی عمان خود را
دیدم و همه احوالها از وی معلوم کردم و گفتم امیر طلایه شما کیست گفت امیر طلایه

ما تکین ات و این تکین بغایت دشمن امیرالمؤمنین ع بود و ابراهیم در کشتن
او حریص بود شامی گفت یا امیر غلط نکنم اینکه در پای مشعل ایستاده تکین
باشد ابراهیم گفت ای یاران آماده باشید حرب این ملعون را شامی گفت یا
امیر چه خواهی کرد ابراهیم گفت تو در بالای آن بلندی برو و تماشا کن که همین
ساعت خواهی دید شامی برفت و یاران ابراهیم تنکهای مرکبان را محکم کردند
ابراهیم بآواز بلند گفت که یا لثارات الحسین ابن علی ع و حمله کردند و چند تن
از آن سگان را بکشتند تکین در آمد و نیزه بر ابراهیم راست کرد طعن در قربوس
زین آمد و قربوس بشکست ابراهیم تیغ برکشید و نیزهٔ او را قلم کرد و ضربتی در
دهانش زد که نیم کله سرش بپرید آن ملعون از مرکب در افتاد و بعد از آن
سپاهش چون چنان دیدند رو بهزیمت نهادند و ابو المیمون با یاران از عقب
ایشان برفتند و سی هفت نفر را بدوزخ فرستادند و باقی بگریختند و خود را
در میان سپاه شام انداختند و غلغله در میان شامیان افتاد تا صباح در
لشکر دشمن غوغا بود و همه جلو مرکبان در دست تا صباح ایستاده بودند چون
روز شد ابن زیاد را از آن حال خبر دادند و این حال را بفال بد بندید اما
با کسی اظهار نکرد اما سپاه ابراهیم همه خوش حال شدند و ابراهیم کس فرستاد
در بلندی و گفت به بین دشمنان سوار شده اند یا نه آن مرد برفت و باز آمد
و گفت یا امیر هنوز آسوده اند اما سه سوار از لشکر دشمن می آیند ابراهیم
بفرمود تا امراء در بارگاه وی جمع شدند و ابراهیم در کرسی نشست و جبه
سفید پوشید و زره در بالای آن پوشید و تمام امراء در قاعده نشستند

پس

پس گفت تا رسولان را در آورند سلام کردند و گفتند یا امیر نامه از ابن
زیاد آورده ایم اگر برخوانی شاید جواب بدهی و اگر نه بیان کردیم ابراهیم
نامه بستد و بخواند نوشته بود که یا ابا اسحق شنیده ام که سپاه عراق را برداشته
و بحرب من آمدهٔ شیر شادی کند که روباه بطلب او آید اما تو مردی دانا
و زیرکی و پدر من پدر ترا حرمت بسیار داشتی بنا بر آن حرمت ترا نصیحت
میکنم برخیز و پیش من بیا که آنچه مراد تو باشد بر آوردم و موصل و نواحی
آن را بتو دهم و ترا در نزد عبد الملک مروان حرمت بسیار باشد و خیال مکن
که این سخن را از ترس میگویم کسی را که هفتاد هزار لشکر باشد از کسی باک
ندارد و اگر اینکه گفتم نکنی حرب را آماده باش والسلام ابراهیم نامه را برخواند
و بخندید و جواب نامه را نوشت که من ابراهیم ابن مالک اشتر النخعی ام ای
عبید زیاد ولد الزنا یا بقی لطاقی تو مرا بولایت میخواهی که بازی دهی بخدا
که اگر تمام عالم از من باشد و گویند تمام جهان را بده تا سر زیاد را بگیری
و تمام جهان را بدهم و ترا بکشم و بدان ثواب از خدای تعالی طمع دارم و کدام
روز بود که پدر من با پدر تو دوستی داشت و آنجا که پدر من بود و دست
تیغ میزد پدر تو و ترا کجا زهره بود که از آنجا بگذرید و تو را بلشکر مینهانی
من سیزده ساله بودم و در پیش پدرم مالک در خدمت امیر المؤمنین ع بودم
آخر دست بر پشت من زد و فرمود ای پسر حمله کن و از ترک باک مدار
من آن وقت حمله کردم و هفتاد مبارز از لشکر شام بدوزخ فرستادم و تو
از آن مستی که مرا بمملکت میفریبی و بحرب می ترسانی اکنون چهل سالست

که تیغ میزنم و خلق را بر بیعت امیرالمؤمنین ع می‌خوانم تو و سپاهت را آماده
باشید والسلام و نامه را به آواز بلند برخواندند یاران بر وی آفرین کردند
و نامه را به مجید و بدیشان داد ایشان باز آمدند و نامه را با ابن زیاد دادند
آن ولدالزنا چون نامه را برخواند و خجلت زده شد حصین نمیر گفت یا امیر دشمن
چون سخن سخت نگوید او را چه مقدار باشد پس آنگه که آهنگ حرب او کنیم پس
قرار دادند که فردا حرب کنند این خبر با ابراهیم رسید سپاه خود را جمع کرد و
در میان سپاه بایستاد و خطبهٔ بلیغ آغاز کرد و بعد از خطبه گفت ای یاران
در هیچ امت چنین نکردند که این ظالمان با آل محمد ص کردند امام حسین ع را
در صحرای کربلا با لب تشنه شهید کردند و طفل شیرخواره او را بجای آب تیر
در حلقش زدند و اسب در جسد مبارک امام حسین ع راندند و سرش بر نیزه
کردند و عورات او را چون اسیران در شهرها گردانیدند این بگفت و زار
زار بگریست سپاه تمام در گریه و فغان آمدند پس ابراهیم گفت ای یاران حرب
با این ظالمان واجبست یا نه همه گفتند واجبست و تا جان داریم از این ظالمان
بکشیم و دل خود را خالی کنیم پس ابراهیم گریان گریان بخیمه خود آمد و مردم پراکنده
شدند و آن شب تدبیر حرب کردند روز دیگر در برابر هم صفها بر آراستند
پس ابراهیم میمنه را بورقاء عازب داد و میسره را بمزاحم برادر خود داد و علامت را
بغلام خود ابوالمیمون داد و خود در قلب بایستاد و یاران بنی نخع در پیش
ابراهیم بایستادند و صف آرای میکردند پس ابن زیاد تعبیه سپاه کرد و میمنه
سپاه را بحصین نمیر داد و میسره را بعمیر ابن الحباب داد و ابن عمیر با ابراهیم
مصاحب

مصاحب بودند و ابن زیاد در قلب بایستاد چون هر دو لشکر برابر هم آمدند
پس سواری از سپاه شام در میدان آمد نام او زید ابن فضل بود بر مرکبی
تازی سوار شده بود و نیزه بر بنا گوش مرکب راست کرده بمیدان آمد و طلبید
و نبرد کرد و گفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم زید بن فضل مبارزی
خواهم که یکزمان با او بگردیم چون این بگفت مزاحم ابن مالک اشتر اسب بر
انگیخت ابراهیم چون دید اول کسی که بمیدان رفت برادر او بود آواز برآورد
که حقا برادر منی و از نیت پدر منی پس مزاحم برابر زید آمد و گفت چه نام
داری گفت مزاحم زید گفت همتای منی و حمله کرد مزاحم نیز حمله کرد و سه طعن در میان
ایشان رد شد در طعن چهارم زید نیزه بر زیر بغل مزاحم زد نیزه از تنگ
مزاحم در آن گوی نیزه در بغل راستش زد که از بغل چپش بیرون آمد آن
ملعون از مرکب در گردید و بدوزخ رسید سپاه عراق شادی کردند و آنرا
فال نیک گرفتند اما زید را پسری بود نام او فضل در برابر مزاحم آمد و گفت
آمده‌ام که طالب پدرم از تو بخواهم پس هر دو برهم حمله کردند مزاحم نیزه در
پهلویش زد که از آن سوی بیرون آمد از مرکب در گردید و بدوزخ رسید
صدای تکبیر از سپاه عراق برآمد و سپاه ابن زیاد ملول شدند پس مزاحم
باز آمد و بر جای خود بایستاد ابن زیاد کس نزد حصین نمیر فرستاد که تو
با سپاه خود در میسره ابراهیم زن آن ملعون بر خود تا علم را بجنبش در آورند
و سپاه را آگاه کرد ابراهیم دانست که حمله خواهند آورد مزاحم را گفت برو بمیسره
و مدد ایشان باش پس حصین نمیر با سپاه خود بر میسره حمله کرد و مزاحم با سپاه

حمله کردند و جنگ عظیم در گرفت و خون مانند سیل روان گردید سپاه
شامیان میگریختند و سپاه مؤمنان روی میگردانیدند و تاب جنگ
ایشان بود چون شب تاریک شد باز گشتند و در میان هر دو سپاه
بلندی بود که لشکرگاه را میدیدند پس ابراهیم برخود تا کشتگان سپاه خود را
جمع کردند و نماز گذاردند و بخاک سپردند و شامیان کشتگان خود را در آب
افکندند پس ابراهیم نماز شام ادا کرد و در درزه بگشود پس وردی بیامد و
در گوشه ابراهیم بخفت بگفت ابراهیم در بوریا گرد و گفت دانی این در دیم گویند
گفت نه گفت حصر موصل نام فرستاده و گفته از جانب خود کسی را بفرست تا
موصل را بوی سپارم و چون موصل بدست تو باشد ابن زیاد در تنگنا شود
آنوقت او را توانی گرفتن و دعا گفت چه خواهی کردن ابراهیم گفت من درینجا
از جهت ولایت نیامده ام بلکه بجهت طلب خون امام حسین هم آمده ام و تا
ابن زیاد را داغ نکنم هیچ کار دیگر نمیدانم پس روی برسول کرد
و گفت باز گرد و حصر موصل را از من درود ده و بگو چون ابن زیاد را
بکشم بموصل خواهم آمد خدای تعالی ترا اجر و ثواب بسیار بدهد آن مرد برفت
و ابراهیم کسی بنزد عمیر فرستاد که مرا خوش نیامد که ترا نصیحت نکنم چون که در میان
من و تو مصاحبت بود اکنون میدانی که پسر زیاد فاسق و ناجوانست اگر بوجه
و بیشتر من آی در زیارت از خدا و مصطفی در تیغ شرمنده نباشی و آنچه را باشد
از مملکت و مال با تو مناصفه کنم رسول بیامد و پیغام بداد عمیر مقرره گفت
پیام ابراهیم را بگو که فلان روز را بگوید با من چیزی نگویند رسول خبر با ابراهیم

آورد

آورد ابراهیم مزاحم برادر خود را بطلایه فرستاد و گفت چون عمیر بیاید او را
مزاحم مشغول و عمیر پیش ابن زیاد رفت و هرچه رسول ابراهیم با او گفته بود تمام
با ابن زیاد بگفت ابن زیاد گفت برو و او را پاره افسوس بده و ببین چه
تدبیر میکند عمیر در شب بنزد ابراهیم آمد ابراهیم او را بنواخت و گفت ای
برادر مرا از ماندن تو آنجا غم می آید و میترسم که چیزی برآید و عذاب قیامت
بری عمیر گفت یا امیر چون عیال و فرزندانم در شام اند با ایشان بیامدم
اکنون دل از هم برداشتم و رو با ایشان امام زین العابدین هم دگر بسته کار
او آورده ام فردا چون صف بسته شود با خیل خود بنزد تو آیم ابراهیم بروی آفرین
کرد چون او برفت ابراهیم ایستادی برخواست و بخیمه دعا رفت چون دعا
ابراهیم را بدید از خیمه بیرون دوید و گفت یا امیر مشرف ساختی و قدم
رنجه فرمودی ابراهیم بنشست و احوال عمیر را با دعا بگفت دعا گفت
ای امیر این عمیر حرامزاده است و در دروغ گفتن حیف بود که او را بگذاشتی تا
برفت اگر حلالزاده بخفی گوید بتول توان کردن و این از جهت آن گویم
که هم من در موصل با عمیر در خانه نشسته بود چون خبر آوردند سر امام حسین را
شنیدیم من گریستم عمیر گفت چرا گریه میکنی که سزای وی کشتن بود پس کسی
که من هیچ چنین باشد امید مسلمانی بدو نباید داشت ابراهیم گفت راست
و برخواست و بخیمه خود رفت اما چون عمیر از نزد ابراهیم برفت در حال
بنزد ابن زیاد شد و همه احوال را با وی بگفت و گفت یا ابراهیم قرار داده ام
که فردا در میمنه ابراهیم باشم و شما هم را پاک بکشم ابن زیاد گفت عجب بود زن

او خدیجه را و را تعریف بسیار کرد و خلعت و زر بخشید و چون روز شد ابراهیم
بفرمود تا طبل جنگ بزدند و سوار شد چون آواز طبل بگوش ابن زیاد رسید
بخندید و روی بعمیر کرد و گفت ابراهیم با پنج روز ترا بگفته شتاب دارد و خوابش
نبرده پنداشتن که عمروی بسر آمده است پس سوار شدند و در حربگاه آمدند
و نقاره ها کوفتند پس حصین نمیر را پسر عمی داشت که او را عمر ابن مطلع میگفتند
سلاح بخود راست کرد و بر مرکب خاص حصین نمیر سوار شد و بمیدان آمد
و آواز برآورد که ای اهل عراق هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم عمر ابن
مطلع سکونی کسی را از شما خواهم که با من برابر باشد تا با هم بکوشیم ابراهیم
با آواز بلند گفت که در سپاه ما کسی چون تو نیست چرا که در سپاه ما حلال
زاده اند و ما در مسطور و تو پسر خنثیم و من با مادر تو ده نوبت صحبت داشتم
چون آن ملعون این سخن بشنید خشم گرفت و بر میمنه سپاه ابراهیم کرد و یکتن را
مجروح کرد و باز گشت و بمیدان بایستاد و دو غار را پسر عمی بود که او را ابان گفتند
بدستوری و رغاء نیزه در ربود و برابر عمر آمد عمر گفت تو ابان نیستی گفت بلی
پس بر هم حمله کردند و چند ضرب در میان ایشان رد شد که ناگاه ابان در آمد
و نیزه در پهلوی عمر زد که از مرکب در افتاد و خواست که برخیزد یکطعن دیگر
بر پشتش زد و او را بدوزخ فرستاد و باز گشت و پیش درغاء آمد و درغاء
بروی آفرین کرد پس غلام ابراهیم با سلاح تمام در بمیدان آمد و گفت ای
سپاه شام از شما مبارزی خواهم که از همه مبارزتر باشد و از نیرو دستان کسی
نباید سپاه شام گفتند البته این مبارزان بزرگان شام است که تمام خود را
نیکوید

نیکوید از تو کسی در برابر ابوالمیمون نیامد ابوالمیمون خود را در میمنه سپاه
شام زد و شش کس را بکشت و از آنجا روی بمیسره نهاد و غوغا در ایشان افگند
و بمیدان آمد و بایستاد و مبارز خواست ابن زیاد گفت کیست که برود و شر این
مبارز را از این سپاه دور کند جعفر بن قیس که مهتر نقیبان سپاه شام بود
و مبارز تمام و پهلوان بود اسب برانگیخت و در برابر ابوالمیمون آمد و گفت
تو کیستی ابوالمیمون هیچ نگفت و نیزه در شکمش زد که از پشتش بیرون آمد
آن ملعون را از مرکب در گردانید و مبارز خواست سواری دیگر از بنی اسد
بیامد او را نیز بکشت و مبارز خواست سپاه شام از مبارزت او حیران شدند
پس مردی بیرون آمد عمر ابن سلیمان نام داشت هنوز نفس راست نکرده بود
که ابوالمیمون او را از طعن نیزه بکشت سپاه شام گفتند که این پسر اشتر است
که بدین هیئت بمیدان آمده است پس از سپاه ابن زیاد مردی بیامد که شوکت
بسیار و شجاعت داشت نام او قطن ابن عمر ابن زیاد او را بنواخت و گفت
بمیدان رو و ببین این مبارز پسر اشتر است اگر پسر اشتر است با وی حرب کن
واو را بکش و سرش را بیند من آر قطن بر مرکبی گرانمایه نشسته بود با سلاح
تمام در میدان آمد و گفت ای سوار کیستی اگر ابراهیم اشتری با تو حرب کنم
و اگر نه باز گرد که من بحرب ابراهیم اشتر آمده ام ابوالمیمون گفت ای ملعون
تو با بنده ابراهیم حرب کن تا ببینم که خدا بکه مید هد قطن مردی بلند آواز
بود گفت ای ابراهیم اگر مردی بمیدان من آی تا مردی مردان را ببینی که
ابراهیم را خبر داد ابراهیم با سلاح و مرکب بیرون راند و بمیدان آمد و او

المیمون را گفت ای پسر بانگ کرد و بر جای من بایست ابوالمیمون بانگ کرد و در
جای ابراهیم بایستاد و سپاه شام گفتند این پسر اشتر است که بی سلاح بمیدان
آمده قطن گفت یا ابا اسحق چرا سلاح نپوشیدی مگر بنظاره آمدهٔ ابراهیم گفت
آمده ام تا سلاح ترا بپوشم قطن در خشم شد و بر ابراهیم حمله کرد هر دو باهم
بگشتند و چند ضرب در میان ایشان رد شد ابراهیم در قهر شد و تیغ برکشید
و ضربتی بزد بر دست چپ قطن آمد و دست چپش را با سپر بینداخت قطن
گفت ای امیر زنهار ابراهیم گفت ای ملعون تا حال امیر نبودم الحال امیر
شدم و ضربتی دیگر در گردن وی زد که سرش ده گام بدور افتاد ابن زیاد
ملول شد پس گفت تا تمام سپاه حمله کنند آن سگان بیکبار حمله کردند و ابراهیم
سپاه خود را گفت حمله مکنید تا من بزمایم و چشم در علامت عمیر بود پس دید
اول کسی که حمله کرد عمیر بود گفت ای ملعون اگر ترا نکشم نه پسر اشترم پس سپاه را
گفت حمله کنید حمله کردند پس هر دو سپاه در هم آویختند و حرب سخت شد
و ابراهیم چشم از علامت عمیر بر نمیداشت و هر دو سپاه در هم آویخته بودند
و دلیران میکوشیدند که سپاه شام بیکبار بر میسره ابراهیم ریختند و علی ابن
مالک اشتر آنجا بود چون شیر حمله کرد و از کشته پشته میساخت که ناگاه اسبش
بسر در آمد و علی بر زمین افتاد و سپاه شام غلبه کردند و او را پاره پاره
کردند رحمة الله علیه سپاه او چون چنان دیدند هزیمت کردند ابراهیم خود را
بدیشان رسانید و گفت ای یاران بازگردید و بنزد من آیید که اگر هزیمت
شوید یکتن جان بدر نبرید ایشان بر سر ابراهیم جمع شدند و ابراهیم جای علی را

بسلاح

بعبدالله ابن ورقاء داد و بآن تعبیه لشکر کرد و با گروه خود در میمنه
ابن زیاد حمله کرد و شور در میمنه انداخت و از آنجا روی بمیسره نهاد و تمام
لشکر ابن زیاد را زیر و زبر کرد میسره ابن زیاد روی بهزیمت نهادند
ابراهیم خود را بعمیر رسانید عمیر گفت یا ابراهیم ما مثل تو بیوفا نیستیم ابراهیم
جواب نداد و ضربتی حواله عمیر کرد عمیر سپر در پیش آورد ضرب از سپر بگذشت
و در گردن عمیر آمد عمیر خواست سخنی گوید که ابراهیم ضربتی دیگر بر کتف
عمیر زد که سر و یک دست او را بینداخت آن ملعون از مرکب در گردید و بدوزخ
رسید و علامت او را سرنگون کرد و میسره ابن زیاد را بشکست و سپاه تمام
روی بهزیمت نهادند و سپاه ابراهیم از عقب ایشان برفتند و میزدند
و بدوزخ میفرستادند تا شب در آمد ابراهیم گفت دریغا که شب شد و جهان
تاریک گردید و اگر نه کار ابن زیاد را می ساختم پس ابراهیم با سپاه باز
گردید و فرود آمدند اما سپاه ابن زیاد اکثر شان کشته بودند و بهزیمت
رفته ابن زیاد در لشکرگاه بایستاد تا هزیمتیان بیامدند و فرود آمد
و از قهر تا نیم شب با کسی سخن نگفت پس سرهنگان خود را طلب کرد و گفت
ای یاران همه سستی کردید که این شکست بر ما آمد اکنون جهد کنید و [illegible]
باشید حصین نمیر گفت یا امیر من ندانستم که ابراهیم اشتر بدین غایت شجاع است
بر او ظفر نتوان یافت مگر او را انتظار دهیم و بحیله کار در دار باو حرب
کنیم که اگر شتاب کنیم ظفر او را باشد همه گفتند که این سخن راست است
دیگر ما را گرم است و هر دو روز حرب نتوان کرد و هر دو سپاه دریغ میرسد

پس ابن زیاد کس پیش ابراهیم فرستاد که هر اکرامات و هر دو نشان کرده
در هفته دو روز حرب کنیم یک روز باختیار شما و یک روز باختیار ما آنکس
چون با براهیم آورد ابراهیم گفت تو برو من خود جواب دهم رسول باز آمد
و ابن زیاد را آگاه کرد ابن زیاد با خود اندیشه کرد که مبادا ابراهیم فردا
حرب کند و ما را پیش ازین شکست پیش آید پس بفرمود تا سپاه او بنه گاه را
باز کردند و بشهر موصل گریخت اما چون روز شد ابراهیم واقف شد سپاه را
برداشته برد و بشهر موصل آمد و شهر موصل را بحصار گرفتند و از هر جانب
طلایه بیرون کردند باقی احوالات را در مجلس بیستم ذکر کنیم ان شاء الله تعالی

مجلس بیستم در ذکر حرب کردن ابراهیم اشتر النخعی با عبید زیاد
ولد الزنا و کشته شدن آن و فرستادن ابراهیم سر او را
بنزد مختار و ابو عبیده

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو
مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون عبید زیاد ولد الزنا بشهر موصل بگریخت
ابراهیم ابن مالک اشتر بیامد و شهر را بحصار گرفت و ابن زیاد سه روز
در موصل بود از آنکه سپاه او همه مجروح بودند روز چهارم سر بوده حرب
از موصل بیرون زد و با چهل پنج هزار کس از موصل بیرون آمد که باقی سپاه
او کشته شده بودند در برابر سپاه ابراهیم فرود آمد پس نامه نوشت با براهیم
اشتر که ای پسر اشتر با این مردم پاک دین متقی حرب مکن و بر زور و بازو
کرد و دلیری و شجاعت خود غره مشو که آخر بدام افتی و پشیمان شوی و
پشیمانی سودی ندارد نامه را با براهیم فرستاد چون نامه با براهیم رسید برخواند
و گفت

و گفت پسر زیاد مرد احمقیست که مرا بنزد مال میخواند و گاه تهدید میدهد
پس رسول را گفت باز گرد و ابن زیاد را بگو که من از خدا تو را خواسته ام که
سر شوم ترا از تن جدا کنم و تنت را با آتش بسوزانم و سره از تن جدا کنم و برکت
دیده ات و زبان مخوای و تدبیر حرب کن رسول باز گشت و آنچه از ابراهیم
شنیده بود با بن زیاد بگفت ابن زیاد دانست که بغیر از حرب کردن چاره نیست
تدبیر حرب کرد و آن شب در سپاه شامیان غوغا بود و چون روز شد هر دو
سپاه برابر هم صفها برآراستند و میمنه و میسره و قلب جناح ترتیب دادند و
علمها برافراشتند و نقاره ها فرو کوفتند و هر دو سپاه پیش آمدند و بنیاد
حرب کردند و چنان آشوبی برخاست که گفتی مگر روز قیامت است و ابراهیم
در میان لشکر افتاده و نعره میزد که امان مدهید این سگان دوزخ را و
خون امام حسین را باز خواهید و بهر جانب که حمله میکرد از کشته پشته میساخت
تا بسیاری از سپاه شامیان کشته شدند پس نقیبان از هر دو جانب بیشی
آمدند و سپاه را از هم جدا کردند پس ابن زیاد حصین نمیر را با هزار سوار
در برابر ایشان فرستاد ابراهیم زرغار را با پانصد سوار فرستاد و هر دو گروه
با هم برآویختند و چنان حرب در پیوستند که صفت نتوان کردن و حصین نمیر
نعره زد که منم آنکس که بس باشم برای تدبیر تمام عالم را زرغاء چون این
بشنید در برابر حصین نمیر آمد گفت ای ملعون بیا در میدان تا هنر مردان
بر بینی حصین نمیر خشم گرفت و هر دو با هم حمله کردند و چند ضرب در میان
ایشان رد شد که زرغاء در آمد و گفت یا محمد یا علی و ضربتی بر سر حصین نمیر

نیزه بشکست و خود ببرید و تیغ در سر حصین نمیر نشست حصین نمیر روی بهزیمت
نهاد دغا، خود را بر سپاه او زد و علامت را باز کرد ایشان و سپاه حصین
نمیر روی بگریز نهادند و دغاء با سپاه از عقب ایشان میزدند و میکشتند
ابن زیاد عمر ابن ضحاک را با سپاه هشت هزار بمدد فرستاد ابراهیم ابوالمیمون را با دویست
سوار بمدد دغاء فرستاد ابن زیاد دیگر قاسم مجزی را با ده هزار سوار فرستاد
ابراهیم عبدالله ابن دغا را با پانصد سوار بفرستاد دیگر چنین از هر دو جانب
لشکر بمدد فرستادند تا تمام سپاه باز در جنگ آمدند و علامت ابراهیم را پیش
آوردند دیگر چنان برآویخته بودند تا شب بود در آمد از یکدیگر جدا شدند
و بجای خود فرود آمدند اما روز دیگر سپاه عراق میخواستند که حرب نکنند
در شب ابوالیاس غلام خود را گفت که فردا با غلامان بحرب رو و چون روز
شد ابوالیاس دو هزار با نصد غلام که همه زرخریده ابن زیاد بودند برداشت
و بمیدان آمد ابراهیم ابوالمیمون را با پانصد پیاده مولا بفرستاد ابوالمیمون در
برابر ابوالیاس آمد و نعره زد که ای برادران جزا دهید این سگان را و طاقت
خون امام حسین هم بکنید در روی خداوند خود را سفید کردانید و حمله کردند
ابوالیاس نیز نعره زد که ای یاران مردانه باشید که خداوندان ما ملول شوند
و باهم برآویختند و جنگ عظیم در گرفت و ساعتی حرب صعب کردند پس باز
گشتند و بایستادند پس ابوالمیمون با سلاح تمام در برابر ابوالیاس آمد
ابوالیاس گفت چه نام داری گفت مرا کشنده ابوالیاس گویند پس هر دو
باهم حمله کردند و چند طعن نیزه در میان ایشان رد شد هر دو نیزه ها
بیفکندند

بیفکندند و تیغها برکشیدند و بسیار باهم بکشتند آخر الامر ابوالمیمون ضربتی
در پهلوی ابوالیاس زد که رودهای او بیرون ریخت آن ملعون از مرکب
در افتاد چون یاران ابوالیاس چنان دیدند بیکبار بر ابوالمیمون حمله کردند
و ابوالمیمون بر ایشان حمله کرد و یاران او حمله کردند و جنگ عظیم در گرفت
و ابوالمیمون بهر جانب که حمله کرد از کشته پشته میساخت تا سیصد غلام آن ولد
الزنا را بکشتند پس باز گشتند ابوالمیمون با فتح و ظفر بنزد ابراهیم آمد ابراهیم
بر او آفرین کرد و بنواخت و خلعت داد و ابن زیاد ملول شد پس بعد از
ساعتی از سپاه شام سواری بیرون آمد که او را مهلب شیث میگفتند با سلاح
تمام در میدان آمد و طرید و نبرد کرد و گفت منم مهلب مبارزی خواهم که با هم
بکردیم نافع ابن عدی در برابر او آمد مهلب گفت چه کسی گفت منم نافع ابن
عدی گفت ای نافع کو آن محبت و دوستی که در میان من و تو بود نافع
گفت من و تو عهد کرده بودیم که هر دو در یک سپاه در در دست امیرالمؤمنین ع
حرب کنیم اکنون من بر امر و تو نیستی مهلب گفت شما را امامی بدید نیست نافع
گفت چرا امام ما و جمله مسلمانان امام زین العابدین است مهلب گفت هرچند
تقرب میکنیم هیچ با اولاد پیغمبرات اما ایشان بهره و نصیبی از مال دنیا نیست
و مرا وجه معاش باید نافع گفت سبحان الله چرا این همه حرص دنیا باید داشت
آخرترا باید آباد کرد که عمر من و تو بآخر رسیده است توشه باید بود
که ما را راه دراز در پیش باشد و منزل دور مهلب بگریست و گفت ای
برادر راست است اکنون من از دشمنی آل محمد باز گشتم تو بازرو که من

جان خود را فدای امام حسین کنم نافع بانگ زد و مهلب آواز داد که
ای اهل شام بدانید که تا امروز تابع شیطان بودم الحال دست در دامن
اهل بیت پیغمبر زدم کیست از شما که بمبارزت من بیرون آید شامیان گفتند
این چه کار بود که مهلب کرد و ما را رسوا کرد کیست برود و سزای او بدهد
پس مردی که او را هاله ابن خزیمه گفتندی اسب بیرون راند و در برابر مهلب
آمد و گفت ای مهلب این چه کار بود که کردی مهلب گفت این نفس آخرین
تو باد و بر او حمله کرد و نیزه در سینه وی زد که سرنان از پشتش بیرون
رفت او را از مرکب در گردانید و بدوزخ فرستاد و مبارز خواست چون
ابن زیاد چنان دید ملول شد و گفت در جهان بدتر از این قوم که باشند
که از ما بر ما بیرون آیند و با ما حرب کنند کیست که برود و سر او را بردارد
و بنزد من آرد پس مردی بیرون آمد نام او عبدالله عامر با سلاح تمام
در برابر مهلب آمد و هر دو با هم آویختند پس مهلب نیزه در شکمش زد
و او را بکشت ابراهیم نافع را گفت برو مهلب را بنزد من آر نافع بمیدان
آمد و گفت ای مهلب ابراهیم ترا میطلبد مهلب گفت بخدا سوگند که برنگردم
تا جان خود را فدای امام حسین کنم نافع بازگشت و با ابراهیم گفت که مهلب
چنین میگوید پس مهلب مبارز خواست را براهیم او را دعا کرد پس عامر ابن
مطاع با سلاح تمام در برابر مهلب آمد خواست مهلب را مشغول سازد
مهلب دانست و نیزه در دهنش زد که از قفایش بیرون آمد و از مرکب در
افتاد و بدوزخ رسید و مهلب مبارز خواست پس ابن عم حصین نمیر که او را

مرة

مره ابن حصین نمیر گفتندی در برابر مهلب آمد و با هم آویختند و چند حمله در میان
ایشان رد شد که ناگاه مرکب مهلب بسر درآمد و مهلب بر زمین افتاد مره
مرکب بر او راند و او را بکشت ابراهیم ملول شد و آن ملعون تفاخر کنان بنزد
ابن زیاد آمد پس ابن زیاد زر و خلعت و در مرکب گرانمایه باو بخشید پس
ابراهیم نافع را بخواند و گفت سلاح و مرکب خود را بمن ده تا من بجنگ تو
بمیدان روم و خون مهلب مؤمن را باز خواهم پس ابراهیم سلاح نافع را در
پوشید و بر مرکب نافع سوار شد و بمیدان آمد و آواز داد که ای کشنده دوست
من بمیدان آی تا خون مهلب را از تو باز خواهم مره را خبر دادند بر مرکب ابن
زیاد برنشست و بمیدان آمد و گفت ای نافع از جان خود سیر شده که مرا طلب
کردی ابراهیم جواب نداد و مرکب را گرم میکرد چون مره مبارزت او را
بدید گفت تو نافع نیستی برانشتی خواست که بگریزد ابراهیم در آمد و نیزه
در پهلوی او زد که از اسب در افتاد و بدوزخ رفت سپاه شام حیران
بماندند پس ابن زیاد گفت هرکس برود و این سوار را بکشد دو هزار درهم
ود و مرکب بدو دهم پس مردی بود که بمبارزت شهرت تمام داشت و نام
او عبدالرحمن بود و او را عمودی بزرگ بود و بدان عمود جنگ کردی
و بمیدان آمد و بدان عمود بر ابراهیم حمله کرد ابراهیم چون بوی رسید دست
در آن کرد و سر دست او را بگرفت و برتافت و عمود را از او بگرفت و بر
فرقش زد که سرش نرم شد و از مرکب در افتاد پس ابراهیم دسته عمود را
بشکست و بینداخت ابن زیاد چون آن ضرب دست بدید دانست که برانشتی

سپاه را گفت بیکبار حمله کردند و سپاه عراق چون چنان دیدند حمله کردند و آن
دو سپاه بیکدیگر ریختند و تیغ و نیزه در یکدیگر نهادند و خون مانند سیل
روان شد و سرها بدان چون گوی گردان در میدان روان شد و از کشته پشته
ریخته شد ابن زیاد باز گفت که سپاه از یکدیگر جدا شوند سپاه او روی بگریز
نهادند حصین نمیر با علامت بر سر راه بایستاد تا سپاه بر سر او جمع شدند و سپاه
عراق را بجای بداشتند تا شب تاریک شد که اگر حصین نمیر نبودی تمام سپاه
شام آنروز کشته شده بودند پس چون شب تاریک شد ابن زیاد سواره با پنج
تا سپاه او بلشکرگاه باز گردند و بموصل گریخت ابراهیم با سپاه بیامد و بر در
موصل نشست پس روز چهارم ابن زیاد از شهر بیرون آمد و بر در شهر لشکرگاه
بزدند و نامه با براهیم نوشت که یا ابا اسحق بر دلیری خود غره مشو که هر چه کرده
ترا عفو کردم و بر این جماعت که همراه تواند رحم کنی و اگر نه همه را هلاک کنم پس
نامه پیش ابراهیم نهاد ابراهیم برخواند و بخندید و در بر رسول کرد و گفت
آن ولد الزنا ای بدبخت را بگو که هم بدان فریب میدهی و گاه مرا میترسانی خوب
آماده باش تا ترا بکشم و سر از تن جدا کنم پس رسول پیغام با بن زیاد رسانید
و تدبیر حرب کردند روز دیگر میمنه و میسره راست کردند حصین نمیر با سپاه
خود بمیدان آمد و ورقا با خیل خود آمد و باهم برآویختند و حربی عظیم کردند
ناگاه مرکب حصین نمیر خطا خورد و از مرکب در افتاد ورقا خود را بر بالای
او انداخت و پیاده کار او کرد او در آمدند و هر دو دستش را بر بستند و بنزد
ابراهیم آوردند ابراهیم گفت ای ملعون چه دشمنی ها که با اهلبیت پیغمبر کردی

حصین نمیر

حصین نمیر گفت هر چه توانی بکن ابراهیم بفرمود تا بند از بندش جدا کردند و
بسوزانیدند چون ابن زیاد آگاه شد از غم ندانست که چکند پس گفت سپاه
را باز گردانید که امروز حرب نمیکنم پس سپاه را باز گردانیدند و فرود
آمدند تا روز دیگر صفها راست کردند و هر قبیله با قبیله بر آمیخته و حرب کردند
و فریاد و فغان سواران از فلک هشتمین در گذشت پس رعد و برق جستن
کرد و باران باریدن گرفت و سرها و ساعدها بر زمین آمد که دست مبارزان
از کار بماند و یاران ابراهیم روی بسپاه شام گذاشت و یک ساعت بیل
بغات روایت کند عبدالله ابن قیس از عکرمه و ابن عکرمه خزینه دار ابن
زیاد بود گفت برسیدم که در سپاه ما باران آمد و عکرمه گفت در سپاه
ما تگرگ آمد هر دانه بقدر سیلی و سیل بر خوات و ما بترسیدیم و ابن زیاد
نیز بترسید که مبادا خدای تعالی عذاب بسیار نهاده و همه سپاه هلاک کردند
بفرمود تا خیمها کندند و بشهر موصل گریخت چون ابراهیم شنید که ابن زیاد
بگریخت شاد شد و بزرگان سپاه را جمع کرد و گفت ای یاران نوبت نوبت آنست
و ابن زیاد چشمش از ما ترسیده و سر نوبت است که از ما گریخته و بشهر موصل
رفته این دفعه که بیرون آید البته کشته شود ابراهیم در این بود که جوانی را
طلایه داران گرفته آوردند آن جوان گفت یا امیر بدان و آگاه باش که عامر
ربیعه ابن زیاد را بمهمانی خواسته او قبول کرده اما تمام سرهنگان را دستوری
داده و در و ثلاث که در مهمانی او بنشیند در باغی که در بیرون شهر موصل است
در راه نصیبین می باشند و شراب میخورند و همه مست افتاده اند و من بر آن

آمده ام که شما را آگاه کنم ابراهیم چون این سخن بشنید شاد شد وهمای ابن
نیس را گفت این جوان را نگاه دار آن جوان گفت یا امیر شما بجای نیکی بدی
میکنید ابراهیم گفت معاذالله که ما بجای نیکی بدی کنیم اما این سخن که تو گفتی
مخاطره عظیم دارد و ندانم که تو راست گوی یا دروغ من امشب تاخت خواهم
برد بدین باغ و بنا نکه تو گفتی اگر قول تو راست بود دهانت را پر از زر
کنم آن جوان گفت چون چنین است ایمن برو اما گفت پس چون نماز خفتن شد
ابراهیم برخواست تا آب آوردند بخورد و سوار شد با فرغانه غارب و صد سوار
دیگر و همای ابن نیس با آن جوان بر یک مرکب سوار شده و روان شدند
و تا دو فرسنگ آمدند که کوشک نمایان شد و رکابداران هم بر در کوشک
آتش افروخته بودند و شراب میخوردند ابراهیم بنزدیک رسید یاران را گفت
نرم نرم بیایید و گرد رکابداران را بگیرید و همه را هلاک کنید پس اشارت
کرد رکابداران را در آمدند ایشان همه مست افتاده بودند تیغ در ایشان نهادند
و همه را بدو زخم فرو نشاندند یکتن بر سر دیوار میرفت ابراهیم نیزه بزد و او را
از دیوار بینداخت و نیزه در شکم او گذاشت و گفت این کوشک از آن کیست
گفت از آن عامر ربیعه ابراهیم گفت در این کوشک کیست آن مرد گفت هر که
در شام امیرانست در این کوشک اند با مرد و زن و دوزات که شراب میخورند
ابراهیم گفت در این کوشک را چون توان گشودن آن مرد گفت مرا بگوی که کیستی
ابراهیم گفت منم ابراهیم اشتر آن مرد گفت الحمد لله که بمراد خود رسیدم ای امیر
ایشان را که بودند در باغ کشتی هم رکابداران بودند شما در کوشک را نتوانید
گشودن

کنون من در کوشک را بگشایم تا شما بکوشک آیید و همه این ملعونان را بکشید
ابراهیم گفت چون گشایی آن مرد گفت یا امیر بدانکه من باغبان و معمار این
باغم و این باغ را چهار در است و کلید همه درها در دست من بود اکنون کلید
آن سه در بزرگ در دست امیرانست که در این باغ شراب میخورند و کلید
در کوچک در نزد من است ابراهیم گفت در باغ را بگشا تا انگوری تو با من است
آن مرد گفت یا امیر تدبیر آنست که سپاه را بر درهای بزرگ بداری و خود
با من بیایی تا از در کوشک بباغ درآییم و از اندرون درهای بزرگ را بگشاییم
تا سپاه تو بباغ آیند ابراهیم در حال و در غارا با سپاه بر درهای بزرگ بداشت
و خود پیاده شد و تیغ برکشید و سپر در سر کشید و توکل بر خدا کرد و با آن مرد
از در کوچک بباغ رفتند و از اندرون درهای بزرگ را بگشادند و در غار
و سپاه بباغ در آمدند ناگاه ابراهیم سوار شد و نیزه جعفری در دست گرفت و
غوغا در کوشک در دی بکوشک نهادند آنجماعت آواز غلغله را شنیدند یکی گفتند
به بینم این چه غلغله است آن مرد برخواست و بیرون نگریست سوار و پیاده بسیار
دید نقش کرد که ابن زیاد است گفت ای یاران ابن زیاد است و مهمانی ما
آمده است پس عامر ربیعه با آن سرهنگان بیرون دویدند عامر از همه پیشتر رسید
و در پیش مرکب ابراهیم سجده کرد و گفت یا امیر جلیل خدایتعالی ترا عزیز کناد
که امشب ما را عزیز کردی ابراهیم در دل گفت منم ثنا کرد و بر در پرده امیر
پس نیزه در شکم آن ملعون زد که سرنان از پشتش بیرون رفت و او را
بر زمین بدوخت و نعره مالکی از جگر رها کرد و چون رعد بغرید و گفت

امان مدهید این سگان دوزخی پایان وی تیغ در نهادند و آغاز
کشتن کردند و آن سرهنگان یکیک از عمارت بیرون میدویدند و تضرع
میکردند که ابن زیاد ما را بر شما غضب کرده است میکشند یا امیر گناه
ما چیست ما هم بدستوری تو بدین مهمانی آمده ایم پس بیک لحظه آن صد و هفتاد
سرهنگان را بکشتند و سرهای ایشان را بر سنان نیزه ها کردند و هرچه در آن
کوشک بود از زر و مال و یراق و رخت همه برگرفتند گویند آنچه در آن شب
در دست ابراهیم افتاده بود هشت هزار نقد بود که هر دینار وی یک مثقال طلا است
و ابراهیم آن را بر لشکر قسمت کرد پس ابراهیم با غنیمت بیامد و سرهای دشمنان بلشکرگاه
باز آمد و نقاره بشارت زدند و تمام لشکر خوشحال شدند پس ابراهیم نامه
نوشت بمختار که بسم الله الرحمن الرحیم من ابراهیم ابن مالک اشتر الی الامیر
مختار ابو عبیده بدان و آگاه باش که در روز ... با ابن زیاد حرب کردیم
پس نوبت آن ولدالزنا اندر است ما گریخت و حال در میان موصل است و
در یک شب صد و هفتاد سرهنگ او را سر بریدم ان شاء الله تعالی بدین زودی
سر ابن زیاد را بفرستم والسلام پس نامه را مهر کرد و بفرستاد و آن جوانمرد را
دهانش پر از زر کرد و آن مرد با غنا تمام ... براقی که در آن کوشک بود باو
بخشید و آن مرد چاهی کند و آن براقها را پنهان کرد و چون ابن زیاد کشته
شد آن براقها را بیرون آورد و بفروخت و توانگر شد و چون این خبر با بن
زیاد رسید از هوش برفت و چون بهوش آمد نامه نوشت با براهیم ...
کنانت و ... دعا ... یا ابا اسحق شنیدم که صد و هفتاد کس از یاران مرا کشته
و پنداری

و پنداری که بزرگان من بوده اند ایشان کمتر بندگان من بوده اند اکنون
پنجاه هزار مرد نبرد دارم و فرمان من کن و دست از حرب بدار و اندیشه
خود پشیمان باش و اگر نه سر تو چون گوی بردارم والسلام پس نامه را مهر کرد
و بفرستاد و چون نامه با براهیم رسید برخواند و در دم رسول کرد و گفت باز
گرد و ابن زیاد را بگو که کاغذ و مرکب ضایع میشود که نام شوم ترا بدان نوشتم
و من ترا از خدای تعالی خواسته ام و بحقیقت دانم که مرگت نزدیک رسیده ...
مخواه و تن بر حرب کن رسول باز آمد و آنچه ابراهیم گفته بود با ابن زیاد
بگفت ابن زیاد جهان در چشم وی تاریک شد و تن بر حرب کرد و از شهر
بیرون آمد و در برابر ابراهیم صف برکشیده بودند و ابن زیاد در آن روز
در قلب ایستاده بود و دل بر حرب نهاده پس از سپاه شام مردی بیرون
آمد و در میدان بایستاد و او از سرهنگان یزید پلید بود مردی تیغ زن و بد صورت
گفت ای مردمان مبارز میخواهم که با او بگردم پس از یاران عبدالله ضبره
مردی بیرون آمد نام او جعده در برابر شامی آمد و گفت چه نام داری
شامی گفت ترا با نام من چه کار است پس بر هم حمله کردند شامی او را بکشت و
مبارز طلبید از یاران ورقا مردی بمیدان آمد او را نیز بکشت و هم چنین
می آمدند و شامی میکشت تا از یاران ابراهیم دوازده تن بکشت پس باز
گشت و بجای خود بایستاد آن گاه ابراهیم بمیدان آمد و با شامی برابر آمد جنگ
و جنگ عظیم در گرفت که در آن چند روز چنین حربی نشده بود و سپاه شام
خیرگی می نمودند که مردی در حربگاه بنشد ابراهیم آمد و گفت یا امیر

نظاره که از پیش و پس مالش می آید ابراهیم نگاه کرد گرد بسیار بدید و
سپاه بسیار در میان گرد ظاهر بود دل ابراهیم بطپیدن در آمد دل خود را
باز داشت و در دو بورغا کرد و گفت بنزد این سپاه بشو و بنگر چه کسند
و دوغا، مرکب برانگیخت و برابر آن سپاه آمد کودکی دید بجمال همچون زلف
عروسان باد که قیاطه کرده بود از گریبان تا بدامان و دیله از دل کرده
و میان کرده بزرگان علم که نشان بر هزار کس بوده باشد پیدا شد و در
پای علم چشم و دوغا بعبدالرحمن ابن ابراهیم اشتر افتاد و دوغا، سر در قدم بر
زمین نهاد و شکر خدا بجا آورد و فرا رفت و عبدالرحمن گفت که بر گوشت
و کس بنزد ابراهیم فرستاد ابراهیم شاد شد با مدد آن معصوم پنج هلال
زاده و دولت اشتر بمژده داد چرا که عرصه بر وی بسیار تنگ شده بود و
برادر کوچک عبدالرحمن با وی بود و او نه ساله بود و زمزین نام داشت
پس عبدالرحمن و زمزین بنزد پدر آمدند در رکاب پدر را بوسه دادند پدر
نیز سر و چشم ایشان را بوسه داد و احوال کوفه پرسید همه احوالها را باز گفتند
پس زمزین گفت ای پدر نه بخاطر تو و نه بخاطر مختار بلکه بجهت ثواب
آخرت میخواهم چند نفر از این ملعونان بکشم ابراهیم گفت ای جان پدر از راه
رسیده امروز آسایش کن و فردا بحرب رو زمزین قبول نمیکرد در این بودند
که آن مرد شامی که چند کس را از یاران ابراهیم کشته بود بمیدان آمد و آواز
داد که هم کشنده یاران شما قاسم ابن سعید میگویند از یاران زمزین
سوار مرکب بیرون راند ابراهیم گفت این مرد جوان بیرون رفت میترسم
مارا

ما را غمگین کند زمزین گفت یا پدر این جعفر شامی است و صاحب نشانها مدارات
جعفر و برابر قاسم مرکب را بجولان در آورد و با هم بانگ زدند و بسیار با هم
بکشتند آخر قاسم جعفر را بکشت رحمة الله علیه زمزین چون چنان دید نیزه
در ربود و بمیدان آمد و بر قاسم حمله کرد و چند حمله در میان ایشان خطا
افتاد که ناگاه زمزین نیزه در پهلوی آن ملعون زد که از آن جانب او
بیرون رفت و از مرکب در افتاد پس زمزین رو بعبدالرحمن کرد و گفت ای
برادر حمله کنید شاید این سگان در زخم زیر و زبر کنیم عبدالرحمن با آن
نه هزار کس حمله کردند و از عقب او حارث حمله کرد و از عقب حارث دوغا
با سپاه حمله کرد و عبدالله صره با گروه خود حمله کردند و از پس او شراب
ابی شعر حمله کرد ابراهیم چون چنان دید سر خود را برهنه کرد و با تمام سپاه
حمله کردند و هر دو لشکر در هم ریختند که ناگاه ابراهیم خود را بعلمدار ابن زیاد
رسانید او را بکشت و علم ابن زیاد نگونسار شد و سپاه ابن زیاد روی
بهزیمت نهادند و ابراهیم و سپاه وی از عقب ایشان میزدند و میکشتند
و چندان بکشتند که حد نداشت پس باز گشتند و شب در آمده بود و از حرب
در میان بود و یاران ابراهیم میترسیدند که ابن زیاد بهزیمت رفته باشد ابراهیم
گفت ای یاران هیچ اندیشه مدارید که در اول شام بود که مردی در آن بلای
دو روی بمن رسید و دستار سرخ در بر داشت و بر مرکبی سوار نشسته بود
از عقب او بتاختم و او با من بجنگ در آمد و من ضربتی مالکی بر فرق او
بزدم که تا سینه اش بشکافت و تیغ من بمغز سر او آلوده بوده بجنبیدم

تلخ بود و من دانستم که او از ملوکست و نشان او آنست که بر روی افتاده در
میان کشتگان میباشد و سرخی در بدنش می باشد و نشان او دیگر آنست
که در ران او ریشی هست و مشک و عنبر بر او بسته ابراهیم را گفتند که شما این را
از کجا میدانید گفت امام زین العابدین علیه السلام بمن فرموده که چون سر پدر بزرگوارم را
ببرند آن ولد الزنا بود نه او بر داشت و در ران خود نهاد و قطرهٔ خون از
سر آن بزرگوار در ران آن ولد الزنا چکید و از جامه بگذشت و ران او را
ریش کرد و از آن جهت مشک و عنبر بران می بندد در فلان موضع او را
بجویید رفتند و او را یافتند همان طوری که ابراهیم گفته بود نافهٔ مشک با پارهٔ
عنبر بر ریسمان باریک بر آن بسته بود سرش را از تن جدا کردند و ریسمان
در پایش ببستند و مانند سگ بکشیدند تا بمیدان موصل و نفط و آتش
آوردند و جسد آن ولد الزنا را بسوزانیدند و ابراهیم بعد از سه روز بموصل
آمد و تمام بزرگان خود را بخواند و نوازش کرد و هرچه از آن لشکر بود بدیشان
داد و حضرت موصل را بنواخت و خلعت داد و پس فتح نامه بمختار نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم عرض دولت امیر مختار در از باد بدان و آگاه باش که هفده
روز بود در موصل حرب کردم که گاه ظفر ما را بود و گاه ابن زیاد را آخر الامر
بحمد الله که بر او ظفر یافتم و مقدار هفتاد هزار نفر کشته پس سر ابن زیاد را با
نامه بنزد مختار فرستاد آن روز که سر ابن زیاد را می آوردند مختار با سپاه
برنشسته و از کوفه بیرون آمد و چون چشم مختار بر سر ابن زیاد افتاد از مرکب
فرود آمد و سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد و برخاست و سوار شد و سر ابن
زیاد را

که
ابن زیاد را در پیش او می بردند و مردم کوفه بدان سر لعنت میکردند تا بدارگاه
مختار رسیدند مختار فرود آمد و سر ابن زیاد را بر دار کردند که ناگاه
آواز خروش برآمد مختار گفت چیست گفتند مردم کوفه اند و میگویند عیال
و فرزندان ما گریه میکنند و میخواهند سر قاتل فرزند پیغمبر را به بینند تا غم
از دل ایشان زایل گردد مختار بفرمود تا سر آن ولد الزنا را بچوبی ببستند
و دف و نی میزدند و در محله و کوچهای کوفه میگردانیدند و مردم کوفه
آفرین بر دست و بازوی ابراهیم میکردند و خیو در روی آن ولد الزنا
می انداختند و بروی لعنت میکردند پس مختار جواب نامهٔ ابراهیم را نوشت
که بسم الله الرحمن الرحیم احسنت احسنت ای پدر بزرگوار آنچه کردی
در این امت هیچکس نکرد از خون اهل بیت پیغمبر اکنون ما را دو دشمن
دیگر مانده است یکی عبد الملک مروان و دیگری عبد الله زبیر تو در آنجا
با عبد الملک مروان حرب کن تا من در اینجا با عبد الله زبیر حرب
کنم والسلام پس نامه را با ابراهیم فرستاد و ابراهیم معتبر موصل را بخواند
و بنواخت و خلعت داد و بعد از آن حکومت موصل را باو داد معتبر موصل
گفت یا امیر ترا راست بگوییم مردم این شهر همه خارجیند ایشان را بکش
ابراهیم گفت اگر همه مردم شهر را بکشم شهر خراب شود پس ایشان که مرتبه
داشتند پنج هزار کس بودند همه را بکشت و خانهای ایشان را خراب کرد
و بسوزانید و مال و اموال ایشان را به یغما بردند باقی احوال ترا در این
مجلس بیست چهارم ذکر کنیم انشاء الله مجلس بیست چهارم در ذکر حرب

کردن مختار ابو عبیده ثقفی با مصعب زبیر و بیوفائی کردن کوفیان و متفرق شدن ایشان از سر مختار و شهید شدن مختار

بسم الله الرحمن الرحیم روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون
مختار ابو عبیده ثقفی قاتلان امام حسین را تمام بدوزخ فرستاد و خیل
و حشم و مال او بسیار شد دو تن از قاتلان امام حسین ع مانده بودند
و ایشان گریخته و بصره رفته بودند بنزد مصعب زبیر که یکی محمد اشعث و
دیگری عمر ابن الحجاج بوده باشد پس مختار مجلسی ساخت و تمام بزرگان
و اشراف را جمع کرد و خطبه در نهایت فصاحت و بلاغت بخواند و بعد از خطبه
گفت ای مؤمنان بدانید که شب و روز مدعای من آن بود که خدای تعالی
مرا نصرت دهد بر جمیع قاتلان امام حسین ع شکر خدا که همه را بدوزخ
فرستادم مگر دو ملعون سیاه رو که یکی محمد اشعث و دیگری عمر ابن الحجاج
بوده باشد از خدا آن میخواهم که ایشان را بدست من گرفتار کند که ایشان را
نیز بکشم و بعد از آن اگر بمیرم یا مرا بکشند باک ندارم همه گفتند خدای تعالی
مدعایترا بر آورد پس مختار نامه نوشت بمصعب زبیر بدین مضمون که
بسم الله الرحمن الرحیم ای مصعب زبیر شنیده باشی که این دشمنان آل محمد ص
جگر دند امام حسن ع زهر دادند و امام حسین ع را شهید کردند و امام حسین ع
گفت خداوندا مسلط گردان بر ایشان جماعتی را که بر ایشان رحم نکنند که چنانکه
برما رحم نمیکنند که ایشان را بخواری و زاری بکشند و آن جماعت ماییم که ایشان را
بکشتیم و رحم نکردیم و جهان را از ایشان پاک کردیم و از ایشان دو کس از من

گریخته اند

گریخته اند و بنزد تو آمده اند در بصره که یکی محمد اشعث و دیگری عمر ابن الحجاج
بوده باشد چون نامه من بتو رسد باید این دو تن را دست بسته بنزد من فرستی
و اگر اینکه گفتم بکنی میان من و تو هیچ جز نخواهد بود مگر تیغ و خون بسیار
ریخته خواهد شد و این نامه را بمصحب جهت پیش تو فرستادم والسلام و نامه را
بمحمد ابن صهیب داد و او را بفرستاد محمد چون ببصره رسید او را بنزد مصعب
زبیر بردند و مصعب زبیر گفت مختار رسالت است پس نامه را بدو داد
چون مصعب زبیر نامه مختار بخواند ترسی در دل وی پدید آمد و تمام
بزرگان خود را طلبید و نامه مختار را بدیشان عرض کرد و گفت در این
کار چه مصلحت میدانید همه گفتند صلاح صلاح تست پس مصعب زبیر گفت
مختار زیاده از حد خود تجاوز کرده است پس نامه مختار را جواب نوشت
که بسم الله الرحمن الرحیم من مصعب زبیر الی مختار ابو عبیده ثقفی بدان
و آگاه باش که نامه تو بمن رسید بخواندم و از مضمون آن اطلاع یافتم
نوشته بودی که این دو کس که محمد اشعث و عمر ابن الحجاج باشند من نیز
از آن کسانم که فرمان تو بر آورم و مرا از تو هیچ گونه خوفی و بیم نیست و کلام
پس نامه را بمختار فرستاد چون رسول نامه را رسانید مختار در تدبیر
خوب او بود و مصعب زبیر چون نامه را بمختار فرستاد نامه به برادر خویش
عبدالله زبیر نوشت و نامه مختار را در میان آن نهاد و بفرستاد چون
عبدالله زبیر نامه را برخواند در حال جواب نوشت که اینک من گفته ام
از طایف و یمن و فارس لشکر بر تو جمع آیند و چون سپاه جمع شوند

بجد و با مختار حرب کن چنانکه ابراهیم اشتر در آن حرب نباشد اگر ابراهیم
در آن حرب باشد حرب را موقوف دار و حرب مکن که ابراهیم اشتر
یکی از دلاوران مبارزات و کسی برو ظفر نیابد چون نامه بمصعب رسید
شاد شد و عبدالله زبیر نامه نوشت بمهلب ابن ابی صفره که از قبل وی
امیر فارس بود و گفت چون نامه من بتو رسد سپاه فارس و کرمان را جمع کن
و برو ببصره بنزد برادرم مصعب و با مختار حرب کنید چون نامه عبدالله
زبیر بمهلب رسید گفت سمعنا و اطعنا چنین کنم پس سپاه آن حدود را جمع
کرد و روی ببصره نهاد چون خبر بمصعب زبیر رسید که مهلب آمده است استقبال
کرد و از رنج راه بپرسید و روز دیگر مهلب را گفت که برادرم عبدالله زبیر
نامه بمن نوشته است که با مختار حرب کن در این مصلحت مهلب هیچ کار مکن مهلب
گفت من صلاح ندانم با مختار حرب کردن که او مردی صاحب دولت و هیچ
دشمنی بر او ظفر نیافته است و ابراهیم اشتر با اوست و آن مرد مبارز و شجاعست
و او دشمنی قوی چون عبدالملک مروان هست تدبیر آنست که ما صبر کنیم تا ا
یشان با هم حرب کنند چون از این دو دشمن یکی برطرف شود ما دیگران
یکی بهم مصعب زبیر بخندید و گفت نیکو تدبیر کرده اما مختار دیگر آنست
را ابراهیم در موصل من نامه نویسم با براهیم و او را بفریبم تا بنزد
من آید و این کار ما را سهل گردد مهلب گفت در دنیا کسی ابراهیم را نتواند
فریفت را امام او امیرالمؤمنین است و امام تو برادر تست و هرگز او بر امام
تو بیعت نکند مصعب زبیر گفت امتحان کنیم پس نامه نوشت با براهیم که یا ابا
اسحق

اسحق بدان و آگاه باش که مرد آنست که کاری که میکند عاقبت کار خود را
ملاحظه کند و بغایت تو خردمندی و دانم که مراد مختار از این کار دنیاست
و غرض تو آخرت است و تو دانی که در ساباط امام حسن را زخم زدند
در خانه عم مختار بردند مختار میخواست او را بدشمن رساند عم تو مانع
شد و او را از خانه خود براند اکنون من نیت حرب مختار دارم و میخواهم
که تو با من یکی باشی که بیاری تو مختار را بکشیم و کوفه را بگیریم و تا زنده باشی
کوفه بتو تعلق داشته باشد و هر سال پانصد هزار درم بتو دهم تا خرج کنی و
چون از کار مختار فارغ شویم آهنگ دشمن تو عبدالملک مروان کنیم و این
دو کس که از قاتلان امام حسین اند که در نزد من اند چون بنزد من آیی هر دو را
بتو دهم تا بکشی والسلام پس نامه را با براهیم فرستاد چون ابراهیم نامه مصعب زبیر را
بخواند در حال در جواب وی نوشت که بدان و آگاه باش که نامه تو بمن
رسید برخواندم نوشته بودی که مرد خردمند عاقبت کار خود را ملاحظه کند
الحمدلله هر کاری که کرده ام از روی عقل و خرد کرده ام و در عالم هیچ چیز را
بهتر از طلب خون امام حسین هم ندانم و دیگر گفته بودی که مختار میخواست
امام حسن را بدشمن رساند مختار منکر آن معنی نیست لیکن آن زمان کودک بود
و نادان چون دانست که حق با آل پیغمبر است اکنون دوستدار اهل بیت رسول است
و خدایتعالی توبه کار را دوست دارد و من مختار را مردی زاهد و پرهیزکار
دانم و مختار را با تو نیست و من با مختار و مختار تو را و عبدالملک را یکسان
میدانیم و ما دشمنان شماییم و شما دشمنان ما و تو از عبید زیاد ولدالزنا

نمی‌توانیستی که او را بدان خواری و زاری بدوزخ فرستادم و امیدوارم که
خدای تعالی توانین بدست من هلاک گرداند و دیگر نامه بمن نوشته که من از
اهل دنیم نزد دنیا بس نامه را در پی جلد و بمصعب زبیر فرستاد و چون مصعب نامه را
برخواند بخلت زده گشت مصعب ماهر بود گفت یا امیر آنچه تو گفتی درست نیامد
و آنچه من گفتم آن شد پس مصعب زبیر در تدبیر حرب مختار بود اما چون
ابراهیم جواب نامه بمصعب فرستاد نامه نوشت بمختار و نامه مصعب زبیر را در
میان آن نهاد و بمختار فرستاد و گفت مصعب زبیر بحرب تو می‌آید و گفته من
آنست که خود از کوفه بیرون نروی و لشکر بحرب مصعب زبیر فرستی چون مختار
نامه ابراهیم را برخواند بر ابراهیم دعا کرد و بزرگان سپاه خود را بخواند و ایشان را
از آن حال واقف کرد همه بر ابراهیم آفرین کردند و گفتند رحمت خدای بر او باد
اما مصعب زبیر سپاه از هر جانب بمدد خود طلبید و سراپرده حرب بر در
بصره بزد و روی بکوفه کرد این خبر بمختار رسید پس مختار سپاه خود را
بخواند قدامه ابن عیسی با سپاه از بابل بیامد و قدامه ابن حارث با سپاه
بیامد و مختار نامه نوشت به بغداد بسوی محمد ابن سعد که او مرد مبارز
و طرف من بود پس مختار سراپرده حرب بزد و کوفه بزد و روی بسوی ظاهر (?)
و نامه نوشت با براهیم که یا ابا اسحق من نیت حرب مصعب زبیر کرده‌ام
چه نامه من بتو رسد بیا که بی امداد تو میسر نیست چون نامه مختار با براهیم
رسید برخواند و بدتی از آن خبر با براهیم آمده بودند که عبدالملک مروان
با سی هزار کس عزم تو کرده است و هم راهها را بر تو گرفته در این ولا

آمده

آمدن مرا توقع مدار که آمدن من میسر نیست تا از عبدالملک مروان فارغ
نشوم نتوانم آمد و گفته من آنست که از خود از کوفه بیرون نروی و لشکر
بحرب مصعب زبیر فرستی و اگر حاجت بمن افتد بنویس تا بکری خود را
بتو رسانم والسلام پس نامه را بمختار فرستاد مختار نامه ابراهیم را بر بزرگان
سپاه خود خواند همه گفتند یا امیر صلاح تو در آنست که ابراهیم در برابر
عبدالملک مروان باشد مروان ضعیف حال باشد مختار گفت ای یاران
من میخواهم که سپاهی ترتیب دهم و بحرب مصعب زبیر فرستم همه گفتند اختیار
با تست پس مختار روی با احمر شمیط کرد که از هم سرهنگان بزرگ بود و گفت
ای احمر تو چه تدبیر دانی احمر گفت یا امیر من صلاح در آن دانم که خود
از کوفه بیرون نروی و مرا با هر که میخواهی بدهم (?) و با مصعب زبیر حرب
کنم اگر بسپهسالاری تو ابکشم (?) تو زنده باشی مختار شاد شد و گفت ای احمر سپهسالاری
بتو دادم و عبدالله کامل را خلیفه تو کردم احمر شمیط قبول کرد پس مختار خلعت
و بیست هزار سوار بدو داد و روز دوشنبه در ماه جمادی الاخر در سال شصت
و هفت از هجرت بیغمبر بود از کوفه بیرون آمدند و مختار بر سر راهی بایستاد
تا سپاه او فوج فوج میگذشتند تا آخر احمر شمیط با هزار سوار و صد
پیاده هم مکمل و مسلح در رسیدند و علامت او سفید بود و ماهی از زر بر
آن علامت چون احمر شمیط برسید مختار را وداع کرد و بگرفت و تیغ با کمر
نزد و میان مختار بود بگشاد و برکرا احمر شمیط بست و هرد و حدیث
کنان روان شدند و پاره راه رفتند مختار گفت ای احمر تو احاجت

بفارسی نیست چو اگر شیوه حرب نیکو دانی و نیز خاطر که بر ایشان رحم مکن
که ان شاء الله ظفر شما را خواهد بود پس یکدیگر را وداع کردند مختار بکوفه
بازگشت و احمر شمیط رو بحرب مصعب زبیر نهاد مصعب رسید که
احمر شمیط با سپاه بحرب تو می آید و مصعب نیز با هجده هزار مرد از بصره
برگرفت و در مدار فرود آمد خبر باحمر شمیط رسید که مصعب با هجده هزار
مرد بمدار آمد گمان احمر آن بود که چندین سپاه با مصعب باشد پس احمر
شمیط از آنجا برگرفت و بدو فرسنگی مدار فرود آمد و بزرگان سپاه را
بخواند و گفت ای یاران مصعب با هجده هزار کس در مدار است و با ما
پنج هزار مرد است مصلحت اینکار چیست بعضی گفتند که ما را این دنیا بکار
نیست حرب میکنیم و بعضی گفتند که ما حرب نمیکنیم و خود را بهلکه نمی افکنیم که ان شاء
بیارند احمر شمیط گفت ای یاران شما از لشکر بسیار اندیشه مدارید با ابن
زیاد هفتاد هزار کس بود و با ابراهیم با نوزده هزار کس دیدید که ابراهیم
بر او ظفر یافت و شما در حرب مجد باشید تا ظفر شما را باشد و من باز
نگردم تا فتح کنم یا سر بنهم پس همه گفتند سخن اینست که شما گفتید پس عبد الرحمن را
با صد سوار بطلایه فرستاد و گفت از دست چپ ای مرد که باغها و جویهای
آب از دست راست با ملاحظه باشید و هر چه شود مرا خبر دهید اما
آنشب مصعب برادر خود جعفر را با صد سوار بطلایه فرستاد و تمام کرد
که من در طلایه عبد الرحمن بودم عبد الرحمن گفت ای یاران ایشان صد مردند
و ما صد مردیم اگر آهنگ حرب کنند مردانه باشید پس آن دو گروه با هم حمله
کردند

کردند مصعب زبیر خبردار شد با آن هجده هزار مرد سوار شد پس احمر شمیط را
نیز خبر دادند با سپاه برنشست و در آن شب هر دو سپاه برابر هم صف کشیدند
مصعب خواست ابتدا دست بقتال در آورد که نقیبان از هر دو جانب در میان
افتادند و آخر قرار بدان دادند که فردا حرب کنند چون روز شد هر دو سپاه
صفها راست کردند اما هر دو سپاه بر یکدیگر حمله کرد و غبار برخاست
و مانند برگ خزان سر دلاوران می ریخت و بیکساعت سیل خون روان
شد عبد الله نوفل گوید که من هرگز چنان حرب ندیده بودم از صبح تا پیشین
حرب کردند پس احمر شمیط گفت ای یاران بکوشید که ظفر از آن ماست یاران
وی میکوشیدند تا سپاه مصعب را هزیمت کردند پس مصعب بلشکرگاه خود
فرود آمد و ملول بود و احمر شمیط با ظفر بلشکرگاه خود باز شد چون مصعب
فرود آمد بزرگان سپاه را جمع کرد و گفت چگویید در باب حرب کردن
ما با سپاه مختار عزة ابن معاویه گفت یا امیر اگر با احمر شمیط حرب کردی
و سزای وی را دادی برادرت امام است و اگرنه برادرت را کسی اطاعت نکند
مصعب گفت سخن اینست که تو گفتی پس تدبیر حرب کردند روز دیگر سوار
شدند و نقاره ها فرو کوفتند پس مصعب محمد اشعث را گفت این حرب
از برای شما بکردن ما باز آمد چرا بیرون نروی و حرب نکنی پس محمد اشعث
و عمر ابن الحجاج هر دو با پانصد سوار در میدان آمدند و بایستادند و محمد
اشعث پیشتر آمد عبد الله کامل با خیل خود بیرون رفت و گفت ای پسر اشعث
چه ماند که تو با آل محمد صلعم نکردی و فرزند پیغمبر را شهید کردی پس محمد اشعث

گفت پسر بیمزد خود را شما بکشتن دادید و شما بر امیر عبدالله زبیر بیرون آمدید
حرب ما با شما واجبست عبدالله کامل بر او حمله کرد محمد اشعث نیز حمله کرد
عبدالله کامل ضربتی بر صورت محمد اشعث زد بر بینی او آمد و هم بر تید محمد
اشعث روی بگردانید عمر ابن الحجاج با آن پانصد سوار بر عبدالله کامل حمله
کردند عبدالله کامل نیز با خیل خود با ایشان برآویخت و جنگ در گرفت و
عبدالله کامل در همان حمله اول آن پانصد کس را از جای برکند و بسیاری
از ایشان را بزخم فرستاد و تا پیش صف مصعب بدوانید پس باز گشت
و بجای خود بایستاد مهلب چون دید که هزیمت بر ایشان افتاد با عمر و ابن عبید الله
و احنف ابن قیس این سه مهتر با سپاه بیرون آمدند و در برابر احمر شمیط با
بیستادند احمر شمیط چون چنان دید عبدالله کامل را بر جای خود بداشت و
با قدامه ابن عیسی و نعمان ابن ادریس و هزار سوار در برابر مهلب آمدند
و با مهلب دو هزار مرد بودند پس احمر شمیط با یاران حمله کردند و مهلب را
با یارانش از جای برکندند و چند کس را بکشتند و تا پیش صف مصعب می
دوانیدند مصعب چون چنان دید با تمام سپاه حمله کردند و جنگ عظیم در
گرفت و احمر شمیط بهر جانب که حمله کرد از کشته پشته میساخت که ناگاه تیری
بر پیشانی احمر شمیط آمد و جای گرفت احمر آن تیر را بیرون کشید و پیکان
در پیشانی او بماند احمر شمیط در حال عبدالله کامل را طلب کرد و گفت ای
برادر من در شما رحمت کار تو دانی با این سپاه اگر روی حرب به بینی حرب
کن و اگر نه باز گرد و بنزد امیر مختار رو و این بگفت و جان شیرین بجان آ
فرین

آفرین تسلیم کرد رحمة الله علیه پس مهلب ملعون آواز برآورد که ای قوم بکوشید
که سپهسالار شما کشته شد پس عبدالله کامل گفت ای یاران بکوشید که بنام نیک
کشته شویم به از ننگ که بگریزیم مصعب دید که غلبه بودند عباس ابن حصین را
گفت که بر میمنه ایشان حمله کن عبدالله کامل و عمر ابن عبدالله آنجا بودند
ایشان پیش رفتند و حربی عظیم در گرفت مصعب با باقی سپاه حمله کردند و مهلب
بیار رفتند قضا را اسب عبدالله کامل بسر در آمد و عبدالله کامل از مرکب
در افتاد سپاه مصعب هجوم آوردند و او را نیز شهید کردند رحمة الله علیه
مهلب هوا زاده آواز برآورد که ای قوم از برای که حرب میکنید پسر کامل نیز
کشته شد گوئیا نگفتند راست میگوئید ما اینجا حرب از برای که میکنیم نه امیر مختار
و نه سپهسالار بنزد امیر مختار شویم پس عنان بگردانیدند و برفتند سپاه
مصعب زبیر خواستند که از عقب ایشان بروند مصعب نگذاشت و محمد اشعث را
بخواند و گفت که ایشان اینک بهزیمت رفتند و خونیان شمااند اگر خواهید از عقب
ایشان بروید و اگر خواهید بگذارید محمد اشعث گفت مرا چنین خونیان نباید
پس با عمر ابن الحجاج با پانصد نفر از عقب ایشان برفتند و تیغ در ایشان ن
نهادند و میکشتند تا بسیاری از مؤمنان را بکشتند و غنیمت بسیار برگرفتند
و باز گشتند و باقی سپاه بکوفه رفتند مصعب زبیر هم در آنجا فرود آمد
و نامه نوشت به برادرش عبدالله و او را از هم احوال با خبر گردانید و گفت
اینک رفتم بکوفه تا سزای مختار بدهم و نامه نوشت بمختار که بدان و آگاه باش
که بیعت آمدن بر امام کرده اگر تو از گناه خود توبه کنی من کوفه و ولایت

آنرا بتو ارزانی دادم والا اینکه حرب را آماده باش که اینک آمدم و این نامه را
بجنب پیش تو فرستادم والسلام و نامه را بمختار فرستاد و پیش از نامه خبر شهید
شدن احمر شمیط و عبدالله کامل بمختار رسیده بود بدان واسطه بسیار ملول بود
که نامه مصعب رسید مختار تمام بزرگان را بخواند و آن نامه را بر ایشان خواند
ایشان رسول را گفتند باز گرد و مصعب زبیر را بگو که تو بریدی آتشی بگو رهت
باز شدی که او بر امیرالمؤمنین م بیرون آمد اکنون تو بر شیعیان او بیرون آی
بعید نیست و ما نیز آماده ایم حرب ترا پس رسول باز گشت و آنچه از کوفیان
شنیده بود باز گفت مصعب روی بکوفه نهاد و با مصعب چهل هزار مرد جمع شده
بودند و مختار با بیست هزار کس از کوفه بیرون آمد و بر در شهر بنشست و عبدالله
ثعلبه را در کوفه امیر کرد و شهر را بدو سپرد و مختار روان شد تا بنخل رسید فرود
آمد و از آنجا بحرورا رفت و لشکرگاه بزد که لشکر را تعبیه کند میمنه را بسلیمان ابن
یزید داد و میسره را بسعید ابن مقداد و جناح راست را بعلی ابن صفر داد و جناح
چپ را بعمر ابن سفیان داد و خود بدینگونه در قلب فرود آمد و چون مصعب
زبیر برسید میمنه را بمهلب ابن ابی صفره داد و میسره را بمحمد ابن اشعث داد
و جناح راست را بعمر ابن الحجاج داد و جناح چپ را بقاسم ابن معاویه داد
و خود در قلب فرود آمد پس مختار به بزرگان گفت که ای یاران اکر ما بر مصعب
زبیر ظفر یابیم دیگر کسی بر ما ظفر نیابد و همین کار را با عبدالملک مروان کنیم
و بدولت مصطفی و مرتضی باد و بنیز ظفر یابیم پس مصعب مصحفی بعیار ابن حصین
داد و گفت برو و مردم کوفه را بکتاب خدای تعالی دعوت کن عیار ابن حصین
مصحف

مصحف بر گرفت و پیش صف مختار آمد و آواز بر آورد که ای مردمان کوفه شما را
بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر و امامت عبدالله زبیر میخوانم آن مردم بیکبار
آواز بر آوردند که ای ملعون شرم نداری که میگوئی که ما اهل بیت پیغمبر بگذاریم
و تابع پسر زبیر شویم و دیگر آنکه شما ما را بکتاب خدای تعالی میخوانید و خود
عمل بدان نمیکنید باز گرد و الا ترا بکشیم عیار باز گشت و آنچه شنیده بود با مصعب
بگفت پس مصعب بفرمود تا سوار شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند و میمنه
و میسره و قلب و جناح بر آراستند پس محمد اشعث با جمعی بمیدان آمدند سعید
مقداد با هزار سوار در برابر وی آمد و بر یکدیگر حمله کردند و حربی عظیم در
پیوست و بسیار از مبارزان کشته شدند پس از یکدیگر جدا شدند و بایستادند
پس محمد اشعث را غلامی بود قوی هیکل و نام او ذکوان بود سلاح حرب در
پوشید و بمیدان آمد و مبارز خواست مردم کوفه نعره کردند که محمد اشعث
او را لعنت میکردند ذکوان مبارز طلبید مردی از مبارزان کوفه که او را جعفر
ابن قیس گفتندی مرکب در میدان جهانید و در برابر ذکوان آمد و او را
لعنت میکرد و بر یکدیگر حمله کردند ابن جعفر بدر آمد و ذکوان او را بقتل
رسانید سعید مقداد در تاخت و گفت ای حرام زاده آمده ام تا سزای تو
بدهم و تیغ حواله ذکوان کرد ذکوان سپر در پیش آورد ضربت بر سپر او زد
خود و فرق تن ببرید و تا سینه ذکوان بشکافت سپاه مختار نعره کردند که
بر اشعث ات سعید گفت بر اشعث بنده ذکوان بود پس سعید با سپاه
خود بر محمد اشعث حمله کردند و ایشان را از جای بر کندند و تا پیش صف

مصعب بدوانیدند پس مصعب جمعی را بطلب ایشان فرستاد و سپاه مصعب را در
عقب دوانیدند مصعب باز مدد فرستاد مختار نیز مدد فرستاد تا آنکه هر دو
سپاه بحرب درآمدند و حرب عظیم درگرفت و هاهوی بردلان و نعره مبارزان
دلیر و دار پهلوانان بفلک دوار میرسید و رکبان دست و پا در فرق متارک
معرکه می نهادند و خون مانند سیل روان شد هر دو سپاه میکوشیدند تا ابنا
ظفر بدید و نه آنا نواخط تا شب برسید درآمد هر دو سپاه بازآمدند و بجای
خود باز ایستادند پس فرود آمدند و طلایه بیرون کردند و مختار با سپاه خود
گفت اگر محمد اشعث و عمر ابن الحجاج این دو تن که از قاتلان امام حسین علیه السلام اند
کشته میشدند بعد از آن اگر مرا بکشند باک ندارم سپاه گفتند ان شاء الله که
بمدعای تو خواهد شد اما مصعب سپاه خود را دلداریها میداد و آن روز حرب
نبود و چون نیم روز شد سواری با دو غلام زنگی با سلاح تمام در میدان آمد
و علامت و برایکی از غلامان داشتند آواز داد که ای اهل عراق تنها آمده ام
که با شما حرب کنم و سپاه مختار گفتند البته این مرد شجاع است و هر کس چیزی
میگفت پس عامر ابن حسان النخعی که در حرب نوبت ابراهیم اشتر بود با سلاح
تمام در برابر آن سوار آمد و گفت چه کسی گفت تو با این فضولی چکاره ای پس
هر دو با هم حمله کردند و بسیار با هم بکشتند و آخر آن سوار عامر را بکشت و سپاه مختار
ملول شدند و آن سوار مبارز طلبید سپاه مختار تفحص کردند که آن سوار مصعب است
کی بوده نوبت محمد حنیفه براق در پوشید مختار گفت ای برادر بکجا رفتی دیگری
برود محمد حنیفه سوگند خورد و مختار دانست که او باز نمی ایستد پس محمد حنیفه

دربرابر

در برابر آن سوار آمد و بانگ بر وی زد آن سوار گفت تندی مکن که از تو تندتر
بمیدان آمده و کاری نساخت چون آن ملعون سخن کرد محمد حنیفه دانست که
عمر ابن الحجاج است محمد حنیفه گفت ای ملعون تو بجنگ من بیا تا رهنمای
پس هر دو بر یکدیگر حمله کردند و بارها با هم بکشتند که محمد حنیفه درآمد و ضربتی
بر فرق عمر ابن الحجاج زد که تا سینه اش بشکافت پس او را از مرکب در گردانید
و فرود آمده و سرش را از تن جدا کرد و پیش مختار آورد و گفت یا امیر این سر
عمر ابن الحجاج است قاتل فرزند پیغمبر مختار و تمام سپاه شاد شدند مختار گفت از
قاتلان امام حسین علیه السلام همین محمد اشعث مانده ان شاء الله که او نیز بدست ما کشته
شود چون خبر در زخم رفتن عمر ابن الحجاج بمصعب رسید گفت من او را نصیحت کردم
قبول نکرد پس براق حرب کردند و روز دیگر در برابر هم صفها راست کردند و بحرب
درآمدند و گرد غبار برخاست مختار دید که نفر بر سپاه آمد پیاده شد و دامن
نزه بر کمر زد و بحرب درآمد و اکثر یاران مختار پیاده شدند و تا شب حرب
کردند و آن روز سپاه مختار را زخم رسید و بسیاری کشته شدند پس نماز خفتن
هر دو سپاه بازگشتند و فرود آمدند و طلایه بیرون کردند و آن شب مختار
ملول بود و محمد حنیفه حکایت میگفت که مهمات حرب چنین و چنان است تا ملالت
مختار بر طرف شد پس گروهی از سپاه مختار جمع شدند و بنزد مختار آمدند و
گفتند بیایید تا بشهر کوفه رویم و در آنجا حرب کنیم مختار گفت از اینجا رفتن ما
خوب نباشد و دشمن دلیر میشود محمد حنیفه گفت چنین است که امیر میگوید و چون
روز شد باز هر دو سپاه صف برکشیدند و بنیاد حرب کردند و مصعب بفرمود

آمد و علامت او را پیش آوردند و مختار بهر جانب که حمله میکرد از کشته پشته میساخت
مختار در یکطرف میدان نگاه کرد دید که مهلب با سپاه خود ایستاده محمد خزیمه را
طلب کرد و گفت مهلب با سپاهش ایستاده تو برو در برابر او بایست اگر او حمله
کند تو نیز حمله بکن پس محمد خزیمه در برابر مهلب بایستاد مهلب بیاران گفت
مختار قاعده حرب را نیکو داند و بسیار دانا است جهت آنکه دانست من برای چه
ایستاده ام پس او حمله کرد و محمد خزیمه نیز حمله کرد و جنگ در گرفت و تا پیشین
حرب کردند پس هر دو سپاه در برابر هم بایستادند که ناگاه از سپاه مختار سواری
بیرون آمد نام او علقمه ابن سعید و پدر این علقمه را عامر ابن نضل بکشته بود در
علقمه بمیدان آمد و گفت ای عامر پدرم را بکشتی و از برادرم علقمه اندیشه نکردی
عامر او را نیز بکشت چون علقمه بمیدان آمد آواز داد که یا ثارات قاتل پدرم و برادرم
عامر ابن نضل پس عامر برابر علقمه آمد و با هم بکشتند پس علقمه ضربتی بر فرق عامر
زد و او را بکشت و آواز داد که طالب خون پدر را باز خواستم و از آن برادرم
مانده است که آید تا کینه برادر نیز باز خواهم جهر ابن منذر که داماد عامر بود
در برابر علقمه آمد علقمه او را نیز بکشت و آواز داد که کینه برادر را نیز باز خواستم
و بعد از آن دو کس دیگر را بکشت و آواز داد که ای سپاه منافقان دوش
خواب نکردم که چون در نزد شما داشتم امشب خواب آسوده کنم که دو خون شما
در نزد من است این بگفت و باز گشت و بجای خود بایستاد محمد خزیمه پیش
مختار ایستاده بود گفت این مرد فال بدی از برای خود بزد که بیشتر را خواهد
گفت پس مهلب و احنف بر میسره مختار حمله کردند و بسیاری از سپاه مختار را
بکشتند

بکشتند و تا نماز شام حرب کردند و بعد از آن باز گشتند و چون ملاحظه کردند
علقمه کشته شده بود پس مختار نامه نوشت به مهلب ابن ابی صفره که مردم خردمند
هر کجا که باشد با حرمت و اعزاز باشند و میدانم که تو دوستدار اهل بیت پیغمبر
اگر بر خیزی و پیش من آیی خدا تعالی از تو راضی باشد پس نامه بمرد کوری
داد و گفت بطریق گدای بلشکرگاه مصعب زبیر رفته و این نامه را به مهلب داده
و جواب بستان و پیش من آر آن کور نامه را گرفته و بلشکرگاه مصعب آمد و بدر
خیمه مهلب رفت و حاجبان را گفت کسی بر من ستم کرده است مرا پیش امیر ببرید او را
پیش مهلب آوردند نامه را بعدا داد چون مهلب نامه را برخواند بخندید که نیک حیله
کرده و گفت ای مرد عجب جوری بتو رسیده است بنویسم بدان شخص که تلافی حال
تو بکند پس بمختار نوشت که نوشته بودی پیش تو آیم و من چون پیش تو آیم که شما را
امیری نیست و دیگر آنکه بر سپاه خیانت نکنم و دیگر اینکه من مشغول میباشی که مرا
کسی فریب نتواند داد پس نامه را بدان کور داد و شخصی را گفت این مرد را بسر
راه رسان تا بلشکرگاه مختار رود بعد آن شخص او را در سر راه آورد و مهلب بر
خواست و پیش مصعب رفت و نامه مختار را بدو داد مصعب گفت مختار پندارد
که هر کس چون او فتنه دوست دارد و نداند که مردم خردمند فتنه نخواهد کرد و
مهلب را ثنا و تعریف کرد و زر و خلعت بخشید پس آن کور نماز صبح بود که بدر سراپرده
مختار آمد مختار بجهت نماز صبح بیرون آمد آن کور جواب نامه را بداد و آنچه
حرب شود اما طلایه مصعب بطلایه مختار دوچار شدند و چند طلایه ابن ابا نوا
بکوفتند و پیش مختار آوردند مختار گفت از کدام شهرید گفت از شهر فارس

چه نام داری گفت شهریار مختار گفت پس تو عاوادی گفت مدتهای آن دارم
که سر خود را گیرم و بروم اگر اینجا بمانم باینان باید حرب کنم تا عرصه نان و نمک
بهم بیخود بکوفه روم و آنجا باشم تا مهمات حرب شما به بینم بکجا می انجامد و علم
فتح و نصرت از برچم علم که می رسید مختار را عجب داشت گفتی آزاد کرده و او
بکوفه رفت و آنجا بود تا مختار شربت شهادت چشید و باز بشهر اصلی کردید
آنگاه آن مرد بنزد مهلب آمد مهلب گفت شنیدم که ترا بکشتند احوال خود را با
مهلب بگفت مهلب را از نمک شناسی او خوش آمد و منصب او را زیاده کرد و بیاری
برای مختار و جوانمردی او تاسف خورد راوی گوید که آن روز چون طلایه مصعب
بشکست مصعب جعفر بن ابطلایه فرستاد با دو هزار سوار و آن شب تا صباح ایشان
خواب نکردند و روز دیگر برابر هم صفها برکشیدند و حرب در پیوست و گرد و غبار
بر فلک دوار رفت و مهلب بریکجانب ایستاده بود مصعب کس پیش مهلب فرستاد
که چرا ایستاده و حرب نمیکنی مهلب گفت چون وقت در آید حرب خواهم کرد و
از صبح تا پیشین حرب بود پس مالک ابن عروه بر محمد اشعث حمله کرد و محمد اشعث
سر راه را گرفت و با هم بر آویختند که ناگاه مالک ابن عروه در آمد و ضربتی بر صورت
محمد اشعث زد که نیمه کله او پران شد آن ملعون از مرکب در افتاد و جان بمالک
دوزخ سپرد لعنة الله پس مالک آواز برآورد که کشتم پسر اشعث را و جفا نوا
از قاتلان امام حسین ع پاک کردیم اگر این زمان کشته شویم باک نداریم چون
محمد اشعث بدوزخ رفت سپاه او روی بهزیمت نهادند و سپاه مصعب نیز
هزیمت گرفته مصعب نعره زد که ای مردمان کجا می روید کسی بر سخن مصعب التفات
نکرد

نکرد مهلب دید که سپاه مصعب رفتند با سپاه خود بر مختار حمله کرد و جنگ در
گرفت و سپاه مصعب دیدند که مهلب حرب میکند هم باز گشتند و بر سر مصعب
جمع شدند و مختار دید که سپاه مهلب جنگی میکند پیاده شد و دامن زره در کمر
زد و حرب در پیوست و چنان حرب در آمد که اگر رستم داستان در آن زمان
بودی انگشت حیرت بدندان گزیدی و تا نیم شب حرب بود پس باز گشتند و
بجای خود فرود آمدند و مصعب دست بر دست میزد که این حرب را از برای محمد
اشعث میکردم عبد الرحمن پسر او سوگند خورد که زره از تن جدا نکنم تا کشنده پدر را
نکشم پس روز دیگر دو برابر هم صفها برآراستند و آن روز تا شب حرب کردند
و بسیار از هر دو سپاه کشته و مجروح شدند و شب باز گشتند و روز دیگر حرب
نکردند که هر دو سپاه مجروح بودند پس مختار محمد حنفیه را گفت ما را حیله باید
شاید که مهلب ملعون را بکشیم محمد گفت چه حیله کنیم مختار گفت تو در مجلس با من بنیاد
مطایبه کن و بخشم از نزد من بیرون رو و سپاه خود را بردار و براه کوفه برو چون
این خبر بمصعب برسد البته مهلب را از عقب تو خواهد فرستاد آن وقت تو از
پیش او در آی و من از عقب و تیغ در ایشان دهیم و همه را پاک بدوزخ فرستیم محمد
حنفیه گفت نیک باشد پس مختار در مجلس بنشست و محمد حنفیه آغاز مطایبه کرد
و بر حد که مروت رسانید و از مجلس مختار بیرون آمد و بفرمود تا طبل رحیل
بزدند و با سه هزار کس از لشکرگاه بیرون رفت و راه کوفه بر گرفت و مختار
خشم آلود در مجلس بنشست این خبر بمصعب رسانیدند مصعب در حال مهلب را
طلبید و گفت دولت از مختار بر گشت و محمد حنفیه از او برگشته و سپاه خود را

برداشته و بر راه کوفه رفته سپاه خود را برداشت و از عقب او برود مهلب گفت شاید
مکر باشد و کوه فرهای در میان ایشان بنا شد پس مصعب ربیع را بخواند و گفت تا
از جهت کارهای بزرگ نگاه داشتم پنج هزار سوار برگیر و از عقب محمد حنفیه
برو و او را با یاران بکش و سرهای ایشان نزد من فرست ربیع گفت فرمان
بردارم و پنج هزار سوار برگرفت و از عقب محمد حنفیه برفت مختار خبردار شد
در حال مالک ابن عروه را بخواند و سپاه را بدو سپرد و خود هزار سوار گرفت
و از عقب ربیع روان شد و محمد حنفیه در دو فرسنگی ایستاده بود که ربیع در رسید
محمد حنفیه صف برکشید که ناگاه علامت مختار ظاهر شد سپاه ربیع گفتند سپاه
از عقب ما می آیند ربیع گفت باکی نیست امیر مصعب ما را مدد فرستاده در این بودند
که مختار در رسید محمد حنفیه بجنبید و مختار از عقب تیغ برنهادند و کشتن آغاز
کردند و بیک ساعت آن پنج هزار مرد را بکشتند و ربیع بدست مختار کشته شد
و یک تن از آن پنج هزار کس جان بدر نبردند پس مال و یراق ایشان برگرفتند و به
لشکرگاه نهادند و نیم شب بود که با فتح و ظفر باز آمدند و مصعب آن روز حرب
نکرد و انتظار میکشید که خبر ربیع باو برسد او چون از آن حال واقف شد بیازار
ندیم مختار برسید مهلب گفت من تو را گفتم شاید مکر باشد از من نشنیدی مصعب
گفت بعد از این هیچ کاری بی مشورت تو نکنم اما آن شب مختار به مالک ابن عروه
با پانصد سوار بطلایه فرستاد این خبر بعبد الرحمن رسید بنزد مصعب آمد که گفته
پدرم بطلایه بیرون رفته و او دستوری ده تا بروم و کینه پدر را باز خواهم مصعب
هزار سوار بعبد الرحمن داد و بطلایه فرستاد این خبر بمختار رسید عمر ابن سعد را
باچهار

با چهار صد سوار فرستاد و گفت برو بمدد مالک ابن عروه و او را از اینحال آگاه
کن که عبد الرحمن با هزار سوار بیرون آمده و طالب پدر را میخواهد عمر بنزد
مالک ابن عروه آمد اما مالک آگاه بود زیرا که مرد کاری بود و عبد الرحمن مکر و بد
و روی حرب ندید بپیش مصعب باز آمد مصعب گفت ای عبد الرحمن هیچ غم مدار
که کشنده پدرت را بگیرم و بدست تو دهم تا بکشی پس چون صبح برآمد سواران شدند و در
برابر یکدیگر صفها راست کردند و نقاره را نو کوفتند اول پیاده ها حرب
درگرفتند پیاده های مختار پیاده های سپاه مصعب را برگرداندند و تا پیش
مصعب بدوانیدند مصعب سواره ها را گفت که حمله کنید حمله کردند و مختار نیز
جماعتی را بمدد پیاده گان فرستاد و هر دو سپاه در برابر هم آویختند و حرب در
گرفتند و نیز بازار اجل گرم شد و چنان غوغا شد که گفتی قیامت آشکار شد و
مهلب با سپاه خود بر یکجانب ایستاده بود و حرب نمیکرد مختار خود را بر میمنه زد
و سپاه مصعب را بیاریکت و پراکنده کرد مهلب دید که کار از دست رفت یاران
خود را گفت که حمله کردند و ضرب در گرفت و جنگ عظیم شد و از هر دو سپاه بسیاری
کشته شدند و تا شام دیگر حرب کردند و مختار در حرب بود که محمد حنفیه و مالک
ابن عروه بپیش مختار آمدند و گفتند یا امیر چرا ایستاده که سپاه هزیمت شد مختار
نگاه کرد کسی را ندید ملول شد عنان برگردانید و از عقب سپاه بکوفه در آمد
و چون سپاه مختار دیگر فرسیدند همه پراکنده شدند مختار چاره ندید با
مالک ابن عروه و محمد حنفیه بدار الاماره بر نشستند و در خود آمدند پس مصعب
برگرفت و بدر شهر آمد مردم مختار از خوابها بیرون می آمدند و بنزد مصعب

زبیریان گفتند و از مختار شکایت میکردند و بر عادت خود بی وفائی کردند و
گفتند مختار با اندک مردمی در کوفه است مصعب ایشان را بنواخت و هیچ
بر روی ایشان نیاورد و همه را نوازش نمود و وعده‌ها بداد اما روز دیگر
مصعب سوار شد با سپاه که بجنگ در آید مردی از سرهنگان کوفه که او را عبدالله
حاتم گفتندی و او از دوستان اهل بیت بود و دشمن اولاد زبیر چهار صد
مرد داشت عبدالله حاتم مختار را خبر نکرد و از کسی مدد نخواست و سوگند خورد
که تا جان دارم نگذارم که مصعب از کناسه در گذرد پس با یاران بکناسه آمد
و سر راه بر مصعب بگرفت چون مصعب بدانجا رسید پیادگان در پیش بودند
عبدالله گفت ای یاران بکشید این پیادگان دوزخی را پس حمله کردند و پنجاه نفر را
بدوزخ فرستادند و عبدالله یاران خود را چهار گروه کرد و از چهار جانب حرب
آغاز کردند و چنان حرب کردند که سپاه مصعب زبیر درماندند مصعب گفت
ای یاران مختار در میان این سپاه است یا نه گفتند مختار در کوفه است و این
سپاه خبر ندارد اگر از این سپاه خبر یابد خود را بدیشان میرساند و کار بر ما
سخت میشد گفت پس مهتر این سپاه کیست گفتند عبدالله حاتم است مصعب گفت این
عبدالله حاتم از قدیم دشمن ما بود اکنون هم دشمنی بدید کرد پس سپاه خود را
گفت همه بیکبار حمله کنید مهلب پیش آمد و گفت یا امیر مردم کوفه مردمی هستند
منتخب و ستیزه جو و چون کار بر ایشان تنگ شود همه بر هم بیعت کنند و کسی را
طاقت مقاومت با ایشان نباشد صبر کن و کار را بر خود تباه مکن که حیله باید
کرد پس مهلب پیش آن سپاه باز آمد و گفت ای مردمان ما را با شما جنگی نیست
دیگری

دیگری هم سستی نکرده‌ایم شما را با ما چه جنگ بدانید که عبدالله زبیر پنجاه هزار
کس بمدد برادرش مصعب بحرب مختار فرستاده است و اینک در دو منزلی
کوفه فرود آمده‌اند و چهار امیر با ایشان‌اند و رسول ایشان ساعتی پیش
از این بنزد مصعب آمد و او را خبر داد اگر شما با ما حرب کنید تاب مقاومت
آن پنجاه هزار کس را ندارید و این سخن نصیحتی است که شما را گفتم دیگر خود دانید
چون آن سپاه این سخن را شنیدند همه از سر عبدالله حاتم متفرق شدند و هر چند
عبدالله حاتم کوشید که نگذارد ایشان متفرق شوند نتوانست تنها بماند متوجه شد
بخانه خود رفت و مصعب زبیر با سپاه روی بسرای سلطانی نهاد و گرداگرد
کوشک فرو گرفتند پس مالک ابن عروه و محمد خزیمه نزد مختار آمدند و گفتند
یا امیر خود را بمهلکه میندازی و جان خود را در معرض فنا در میآوری مختار را
فایده نکرد و میگفتند که چون شب بسر رسد در آید خود را از کوفه بیرون افکنیم
و بنزد ابراهیم اشتر شویم مختار قبول نکرد و بفرمود تا پاره کاغذ و قلم و دوات
خواست و وصیت نامه بدین مضمون نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این وصیت
نامه ایست از مختار ابو عبیده ثقفی بسوی یاران و دوستان و شیعیان بدانید
که من آنچه از جناب اقدس اللهی مسئلت نمودم الحمد لله که روا شد و قاتلان
امام حسین علیه السلام تمامی بدوزخ فرستادم و دیگر آرزوی در دل ندارم مگر
آنکه کشته شوم و درجه شهیدان دریابم و من نفس خود را از خون قاتلان
امام حسین علیه السلام شفا دادم والسلام پس وصیت نامه بدین گونه که یاد کردیم
بنوشت و در پیچید و بدست ثابت پسر خود داد و گفت ای نور دیده بعد

ازمن خون را از کوفه بیرون انگن در نزد ابراهیم اشتر و دو ابن رمیت نام داشتند
ده و هر چه کویم بشنو پس محمد خزیمه و مالک ابن عروه و ثابت پسر مختار را
بکرفتند و زنان تار بکریختند و در کوشه پنهان شدند و مختار زنان و فرزندان
خود را وداع کرد و با نوازده نفر از آنها مکیاه خود در سلاح شدند و از کوشک
بیرون آمدند و حرب آغاز کردند و مختار پیاده حرب در پیوست و بهر طرف
که حمله میکرد کوه هرا بخاک هلاک می انگند و آن نوازده نفر هم چنان میکوشیدند
تا هم شهید شدند مختار تنها باند و از چپ و راست حمله میکرد و آن ظالمان تیر
بدو زخم میفرستادند تا جراحت بسیار و زخم بی شمار بروی زدند پس مختار را
ضعف پدید آمد پشت بدیوار داد و دو برادر بودند از بنی حنظه یکی را نام طارق
بود و دیگری را طریف آن دو ملعون قصد مختار کردند هر یک حربه بمختار
زند مختار بدان حال قصد ایشان کرد و ضربتی بزد و دیگر ابر دو زخم فرستاد
آن دیگری حربه بمختار زد که مختار چون نخل از پای در آمد پیاده کان
کرد وی در آمدند و او را پاره پاره کردند و تا نفس آخرین حسین حسین
میگفت رحمة الله علیه تم بعون الله

حرره ملا جبار ولد ابراهیم ساکن الف

سنه ۱۲۵۹

[illegible]

[illegible]

غرض رحمت بود از گفتنم که کاتب را بالحمی کند یاد

مهربانا گلستان ... اولا امیدوارم انشاء الله تعالی مزاج مبارک در کمال

صحت و سلامت است ... ملال ندارد ... از کدورت ... اگر احوالات

این جانب را خواسته باشید الحمد لله سلامتی حاصل است ... [illegible]

سفارت ... اگر روز یکشنبه ... [illegible]

... تشریف بیاورید عرض دارم زیاده زحمت است باقی السلام

[illegible]

این نوشتم تا بماند یادگار

ای که ... [illegible]

که ای یار گر اندر خشم
شرم بادت ... [illegible]

گر نه رعنا سپهر گردون
... آفتاب ... [illegible]

در هر ... [illegible]
در هر ... جلوه ... [illegible]

١٨٤

٥٧